

ANTILA

انتیلا



ترجمہ:
اردو سیر سٹیجیو

اثر : لویزدوول

Louis de Wohl

آتیلا

یا

بلای آسمانی

ترجمہ

اردشیر نیکپور

چاپ دوم



مذاقشارات بنگاه مطبوعاتی کوئٹہ

چاپ زندگی

مرداد ۱۳۳۹

مقدمه چاپ دوم

با اینکه کتاب آتیلا باتیراژ بزرگی چاپ شده بود تمام نسخه‌های آن در اندک مدتی بفروش رفت و عده‌ای از علاقمندان کتاب از هر گوشه و کنار خواستار تجدید چاپ آن شدند. اینک چاپ دوم با تجدید نظر و اصلاحات کلی در دسترس علاقمندان گذاشته میشود. در اینجا شایسته می‌دانیم که کلمه‌ای چند درباره مولف کتاب ذکر کنیم.

لوئیز دوول نویسنده نامدار که اکنون تبعه انگلستان است اصلاً آلمانی است که در ساله ۱۹۳ از آلمان هیتلری بخارج گریخت و مدتی در سوئیس و سپس در لندن و نیویورک و کالیفرنیا بسر برد. در جنگ دوم جهانی قسمت مبارزه روانشناسی ارتش خدمت می‌کرد.

او آثار متعدد و ارزنده‌ای نوشته است که اغلب آنها موفقیت و اشعار عظیمی یافته است از آن جمله است «شعله بی آرام» و «رشته زین» و «نیزه» و «آتیلا»

رمان آتیلا را برخی از ناقدان هنر شاهکاری در ردیف کتابهای «کجا می‌روی؟» (که بقارسی بنام هوسهای امپراطور ترجمه شده) و خرقة و بن هور شمرده‌اند.

امیدواریم که بعدها آثار دیگری از این نویسنده شهیر را ترجمه و تقدیم علاقمندان کتاب کنیم.

مقدمه مترجم

آتیلا که بلای آسمانی لقب یافته بر اوستی بلای عظیمی بود که در اواسط قرن پنجم میلادی بر اروپا نازل شد و قسمت اعظم آن تار مرا مورد تاخت و تاز و عرصه قتال و غارت قرارداد و تمدن اروپا را بنا بودی تهدید کرد. این مرد که از میان قومی وحشی و بیابانگرد برخاسته بود در سایهٔ عقل و تدبیر اقوام وحشی هونرا بایکدیگر متحد و به چنان نیرو و قدرتی مبدل کرد که مدت یک ربع قرن بزرگترین امپراطوری آنروز دنیا را متزلزل ساخته بود.

امپراطور روم شرقی و امپراطور روم غربی در برابر او سر اطاعت و هجرت فرود آوردند و خراجگذازش شدند.

نام آتیلا مترادف نام چنگیز و تیمور و حملهٔ هونها مترادف ایلغار تاتار و مغول و خسارتی که از حملهٔ هونها به تمدن جهان وارد آمد بیشتر و شدیدتر از ضایعات یورش مغولان بوده است.

اخیرا لوئیز دوول نویسندهٔ معاصر انگلیسی رمانی دربارهٔ این اعجوبهٔ تاریخی پرداخته است که باغلب زبانهای زندهٔ دنیا ترجمه شده و کمپانی لوکس فیلم نیز از روی آن فیلمی تهیه کرده است.

اینک که ترجمهٔ فارسی این اثر در دسترس هم میهنان عزیز قرار می گیرد تاریخچهٔ مختصری از زندگی این مرد را چنانکه در تواربخ آمده است در مقدمهٔ کتاب می آوریم تا خوانندگان گرامی با مطالعهٔ آن امانت و حقیقت جوئی مولفرا بهتر درک کنند.

هونها که بودند و از هونها که در کتب اسلامی بنام هیاطله و کجا باروپا رفتند؟ هیتالیان نامیده شده اند شاخه ای بودند از فینی ها و با مغولان و تاتاران قرابت نزدیک داشتند و از آسیای میانه و

حوالی دریای خزر باروفا سرازیر گشتند.

هونها مردمی وحشی و بیابانگرد بودند و از راه غارت و چپاول و کله داری روزگار میگذرانیدند. و از زراعت و فلاحت اطلاعی نداشتند. آمیانوس مارسلینوس مورخ شهیر رومی که در قرن چهارم میلادی میزیست و هونها را از نزدیک دیده بود می نویسد که آنان گونه های گودکان خود را با آهن داغ می سوزانیدند تا زخم بشود و مودر نیارود. تنی سنج و کلفت، هیکلی کوتاه و خمیده داشتند و بجانوران شبیه بودند، غذای آنان منحصر بریشه گیاهان صحرائی و گوشتی بود که زیران خود بر پشت اسبشان میکوبیدند و چون اندکی گرم میشد آنرا به نیش می کشیدند. مردان شان در روی اسب و زندگی زنان شان در روی ارا به های چوبی سیری میشد. مردان روی اسب خرید و فروش و مشاوره می کردند و حتی روی اسب به خواب می رفتند. زنان روی ارا به ها نخ می رشتند و همانجا با مردان جمع می شدند و بچه می زائیدند و آنانرا بزرگ می کردند.

هونها سواران ماهری بودند که چون روی اسب قرار می گرفتند گفنی بروی آن دوخته شده اند. در جنگ پیاده بسیار عاجز و ناتوان بودند و در جنگ سواره نیز بای نظم و اغتشاش حمله می کردند ولی تیراندازان ماهری بودند.

هونها نخست در سال ۴۷۳ میلادی بسر کردگی یکی از روسای خود بنام بلمیر مانند سیلی باروفا سرازیر شدند و اقوام و قبایل سر راه خود را از قبیل آنها و گوت های شرقی با خود هم دست و همراه ساختند و به مرزهای روم شرقی رسیدند و در سواحل رود دانوب معمر گز شدند. چون اهل زراعت نبودند و جزویران کردن اراضی کاری از دست شان بر نمی آمد برای تهیه قوت و غذا و وسایل زندگی خود به مسایکان خود حمله می کردند و از آنان گندم و پول می گرفتند. روم هم که در آن موقع زو بضمف نهاده بود برای دفع شر آنان چاره ای جز این ندید که گروهی از هونها را بعنوان سر باز مزدور وارد ارتش خود

کند و از آنان در جنگ با کشورهای دیگر و حتی خوابانیدن شورش خود
هونها استفاده کند .

در این موقع هونها در سواحل شمالی رود دانوب مستقر شده بودند
و روز بروز بردامه فلمر و خود می‌افزودند، اما چون دسته‌ها و تیره های
مختلف آن قوم باهم نفاق و اختلاف داشتند و متحد نبودند خطر بزرگی
بشمار نمی‌رفتند .

اگر دولت روم شرقی و غربی ضعف نشان نمیدادند و سرداران و
زمامداران دوران پیشی داشتند می‌توانستند باهم متحد شوند و کار هونها را
بسازند اما این دو امپراطوری نیز گرفتار ضعف و فنور نبودند و بآئیمه
نمی‌اندیشیدند و تنها دل‌باین خوش داشتند که با دادن پولی گزاف هونها را
از خود راضی و خطرشان را از کشور خود دور سازند .

وضع بهمین منوال بود تا آنیلا ظهور کرد. آئیلا که بزرگترین شاه
هونهاست توانست به نیروی تدبیر و درایت ، اقوام مختلف هونها را تحت
قدرت واحدی درآورد و سپاهی از آنان تشکیل دهد که مدتها لرزه بر اندام
برگترین امپراطوریهای جهان انداخته بود .

آئیلا پدر آئیلاموندزوک نام داشت و با نفاق دو برادر خود او کتار
و روآ بر قوم هون سلطنت میکرد .

بعد از مرگ او کاروموندزوک روآ وارث بلا معارض سلطنت هونها
گشت و چون مرد عاقلی بود مدتی دراز با قدرت تمام سلطنت کرد و با روم
قراردادی بست که طبق آن سالیانه مبلغی از آن دولت بقول خود خراج و بقول
رومیان هدیه و مزد سرپایز دریافت میکرد .

آئیسوس یکی از سرداران رومی که مدتی بعنوان گروگان پیش
هونها زندگی کرده بود باروآ رومی نیز یکی داشت . و با او قرارداد مدتی
بسته بود که تا آخر عمر روآ ظهور آئیلا روم از سر هجوم هونها محفوظ ماند .
بعد از مرگ روآ دو برادرزاده او بلدا و آئیلا بجایش نشستند . بلدا مردی
سسترای و مسالمت جو بود . آئیلا که برادر کوچکتر بود بسیار باهوش و
بلند پرواز بود و خیال تسلط بر جهان را داشت و خود را لایق تر از بلدا
می‌پنداشت و بهمین سبب او را کشت و خود خان اعظم هونها شد .

آتیلا مردی بود کوتاه قد، باسینه‌ای فراخ، کلاه‌ای بسیار بزرگ و چشمان گود و مورب و نگاه‌های نافذ. بسیار خشن و خونخوار بود اما نسبت به دشمنان مغلوب و مطیع خود گذشت و مردانگی نشانمیداد. بازبردستان مهربان و در قضاوت میان آنان بی‌نظر و بی‌طرف بود. با اینکه بر اثر غارت شهرهای روم و گرفتن خراج‌های گزاف خیمه و خرگاه‌های زنان و اطرافیان‌ش پراز طلا و گوهرهای گران‌بها بود و زنانش حتی کفشهای مروارید نشان پیامی کردند خود لباس ساده اما تمیزی بر تن می‌کرد و در ظروف چوبی غذا می‌خورد.

آتیلا پس از آنکه برادر را از میان برداشت و خود قدرت و حکومت هونهارا بدست گرفت نخست با استحکام پایه‌های حکومت خود پرداخت بدین معنی که در بادی امر تمام اقوام و دسته‌های پراکنده هون را متحد و مطیع خود ساخت و بعد با اقوام همسایه از قبیل گرتها عقد اتحاد بست و پس از مغلوب ساختن همسایگان کوچک خود شروع بدست اندازی بروم شرقی نمود. تئودوز امپراطور روم شرقی که مردی ضعیف‌المنس و بازیچه درباریان خود بود بجای مقاومت در برابر آتیلا حاضر شد سالیانه خرج گزافی با و پرداخت و شر او را از سر خود دور کند.

آتیلا در جنگ به نیرنگ و غافلگیری اهمیت بسیار میداد و در هر موقع و محلی میتواند حيله‌ای بکار بندد. وقتی دشمن را عاجز میدید هر روز با بهانه‌ای او را آزار می‌رسانید، بدر باوش سفیر میفرستاد و حتی علناً خواستار می‌شد که فرستادگانش را با هدایای گران‌بها بنوازند. وقتی دید روم شرقی در برابر توقعات او جز تسلیم و اطاعت کاری نمیکند هر سال بهانه‌ای تراشید و خراج بیشتری گرفت. اما با اینها نینا کفنا نگیرد و بالاخره در سال ۴۴۷ حمله سختی ب خاک روم شرقی کرد. تراکیه و مقدونیه را مسخر ساخت و بیش از هفتاد شهر را در آن ناحیه بخاک و خون کشانید و از آنجا بکمبری قسطنطنیه پایتخت روم شرقی تاخت. دوبار سپاه روم را شکست سخت داد و امپراطور را بر آن داشت که برای نجات قسطنطنیه شرایط سنگین او را بپذیرد یعنی هر ساله خراجی معادل ۳۱۰۰ کیل طلا به آتیلا بپردازد. اما آتیلا که دشمن را ضعیف و تئودوز را مردی ترسو می‌دید بزودی دست از او

برنداشت. امپراطور روم ناچار شد که برای ساکت کردن آتیلا ناحیه بزرگی را در ساحل راست رودخانه دانوب با ووا گذار کند و برای عقد پیمان مودت سفارتی بدربار آتیلا بفرستد پریسکوس (Priescus) مورخ شهیر نیز در این سفارت عضویت داشت و کتابی درباره آتیلا نوشته است که از بهترین اسناد تاریخی بشمار میرود. این مورخ که می گوید تمام شاهان در آن تاریخ برده و بنده آتیلا بودند شرحی درباره حمله هونها بشمال ایران میدهد که مایه مباهات ما ایرانیان است. او مینویسد یکبار هونها هنگامیکه در حوالی دریای خزر سکونت داشتند بر اثر خشکسالی و از بین رفتن گله هایشان ب فکر دست اندازی بنقاط شمالی ایران افتادند، پانزده روزم در آنجا پیش رفتند و قتل و غارت کردند اما ناگهان خود را در برابر سپاهیان ایران و زیر باران تیر تیر اندازان بی نظیر یافتند و ناچار شدند آنچه بغنیمت گرد آورده بودند برجای نهند و جای خالی کنند و از آن بیعد دیگر جرأت حمله بخاک ایران نیافتند.

باری وزیر تئودوز دوم با وعده صد کیل طلا یکی از متحدین آتیلا را بقتل او اغوا کرد، اما این توطئه کشف شد، آتیلا سوء قصد کننده را بخشید و او را با کیسه پولی که سفیر روم باو بخشیده بود بروم بازگردانید. نمایندگان آتیلا کیسه پول را بگردن سفیر روم انداختند و او را با آن وضع موهن پیش تئودوز امپراطور روم بردند و به گستاخی بسیار تئودوز را مورد عتاب و خطاب قرار دادند که: «تو که غلام آتیلا هستی چرا با آقای خود خیانت ورزیدی و ناچو ان مردانه برای قتل او توطئه کردی!...»

اما امپراطور جیان در مقابل این توهین ها دم بر نیآورد و سکوت کرد و با کمال پستی شرایط غیر قابل تحمل آتیلا را پذیرفت.

آتیلا که روز بروز قدرتش افزونتر می گشت در سال ۴۵۰ میلادی سفیری بدربار روم شرقی و سفیر دیگری بدرباو روم غربی فرستاد تا بدو امپراطور بگویند: «آتیلا آقای من و تو خیال دارد بزودی باینجا بیاید و به تو امر میکند که کاخی برایش ترتیب دهی!». بعد به روم غربی تاخت باین بهانه که برای بردن نامزد خود هونور یا خواهر و النتینین امپراطور

روم غربی و مطالبهٔ جهبزهٔ او که نصف روم بود، آمده است. در اینجا باید توضیح دهم که هونور پانزده سال پیش از این واقعه پنهانی انگشتر خود را به آتیلای فرستاده و او را بخواستگاری خود دعوت کرده بود، اما آتیلای در آن موقع جوابی باو نداده بود و ملکه پلاسیدیبا هم بعد از آگاه شدن از این خبر دخترش را بسختی تنبیه کرده بود. حال معلوم نبود چطور شده است که آتیلای بیاد نامزد فرضی خود افتاده است و سفیر او از اینکه ملکه مادر هونور را آزار میسرساند رسماً کله و بازخواست می‌کند. در آن موقع سرداری در روم زندگی می‌کرد که یکی از افتخارات آن کشور محسوب می‌شد و او آئه‌سیوس نام داشت و بطوریکه پیش از این نوشتیم مدت‌ها در پیش هونرها بعنوان گروگان زندگی کرده بود و اطرز تفکر و زندگی و روش جنگ و حمله‌های آنان کاملاً اطلاع داشت لذا امپراطور را بر آن داشت تا بسفر آتیلای جواب دهد هونوریا قبلاً بایکی از سناتورها ازدواج کرده و باین جهت تقاضای آتیلای عملی نیست و اگر هم آزاد بود نمیتوانست قسمتی از خاک روم را بعنوان جهبز برای شوهر خود ببرد. آتیلای از این جواب بر آشفت و تصمیم باستقام گرفت و در سال ۴۵۱ میلادی باژنریک رئیس واندالها متحد گشت و باتفاق او بکشور گل که در آن موقع جزو خاک روم محسوب می‌شد تاخت و در اندک مدتی بر قسمت اعظم این کشور تسلط یافت و تانزدیکیهای پارسی کنونی و حتی تاسواحل اقیانوس اطلس پیش رفت و شهرها و دهکده‌های آن سرزمین را بخاک و خون کشانید اما در موقعی که بمحاصره شهر اورلغان مشغول بود، آئه‌سیوس سردار نامدار رومی که با گوتهای غربی همدست شده بود بمقابله او شتافت و این شهر را نجات داد. آتیلای چون قدرت آئه‌سیوس را بیشتر از خود دید شبانه عقب‌نشینی کرد اما سپاه آئه‌سیوس از تعقیب او دست برنداشت و سرانجام در نزدیکی کاتالونیا نبرد عظیمی بین طرفین در گرفت که در طی آن بقول مورخین بیش از صد و پنجاه هزار نفر از طرفین کشته شدند بدون اینکه غالب و مغلوب معلوم گردد. تئودوریک شاه ویزیکوتها نیز از جمله کشتگان این نبرد بود و چون سپاهیان او از قتلش آگاه شدند بخونخواهی او به سپاه آتیلای زدند و آنانرا مجبور ساختند که به پشت ارا به‌های خود پناه برند اما آتیلای که از مرگ پادشاه ویزیکوتها خبر داشت بدون اینکه شکست خود بر ابروی خود بیاورد باشکوه و جلال تمام عقب‌نشینی کرد و بمقر سلطنت خود

برگشت و بر ای جبران این ناکامی بتهیه و تدارك لشكر كشي تازه ای پرداخته . در زمستان سال ۴۵۲ با سپاهي عظيمتر از سپاه نخستين بروم غربي حمله برد و وارد ایتالیا شد و پس از ویران و با خاك يكسان ساختن و تيزی بمقابل شهر آکیله رسيد . آکیله که حصارهای مستحکمی داشت مدت سه ماه در برابر سپاه آتیلا مقاومت کرد و او را خسته و ناامید ساخت ، اما آتیلا آن شهر را به نیرنگ فتح کرد و مردمش را از دم تمغ گذرانید و خود شهر را طوری ویران ساخت که اثری از آن برجای نماند . والتینین امپراطور روم از پایتخت خود روان بشهر روم گریخت و سپاه هون بعد از اتمام کار آکیله مانند سیلی خروشان بسوی روم سرازیر شد و هر چه در سر راه خود دید نابود ساخت . مردم روم از نزدیک شدن آتیلا بشهر روم به هول و هراس عظیمی اجتناب ندادند و بر آن شدند که برای منصرف کردن آتیلا از حمله بآن شهر هیئتی به پیشش اعزام دارند . ریاست این هیئت با پاپ لئون اول بود و او پاپی بسیار کار داران و خردمند بود و لئون بزرگ نام یافته بود . لئون بزرگ آتیلا را راضی کرد که در مقابل گرفتن خراجی گراف از حمله بشهر روم خود داری کند آتیلا هم پیشنهاد او را پذیرفت و بمقر حکومت خود برگشت زیرا شنیده بود که روم شرقی سپاه عظیمی جمع آوری کرده و بكمك روم غربی فرستاده است . در ضمن بدولت روم گوشزد کرد که در بهار سال آینده برای بردن نامزد خود شاهدخت هونوریا و ضبط جهیزیه اش باز خواهد گشت . اما این آرزو را بگوربردز برادر سال ۴۵۳ مرگش در رسید و دنیا از شر او نجات یافت .

پس از مرگ آتیلا در میان جانشینانش اختلاف افتاد و در اندك مدتی بساط آقائی هونها که بتدبیر شخص او فراهم شده بود درهم پاشید و از هون و آتیلا جز نامی در تواریخ باقی نماند .

مترجم

قسبت اول

فصل اول

شاهزاده «اتل» (Etel) که حوصله اش سررفته بود پای پرزمین کوفت و فرماداد :

— دودش بدهید !

گروهی بطرف غار شتافتند و تلی از شاخه و تنه درختان درمدخل آنجا انباشته و مشعل بررویش گرفتند ، اما چوبها بسیار خیس بود و بزحمت آتش می گرفت . بالاخره آتش زبانه کشید و دوردی غلیظ از میان شعله های آن بهواخاست و بهر سو دوید . بدبختانه باد از سمت مخالف میوزید .

شاهزاده «بلدا» (Bleda) شانه هایش را بالا انداخت و بهلحنی

خشمگین گفت :

— این دود جز خفه کردن مردان من کاری نمیکند .

او چندماه بزرگتر از اتل بود و بهمین جهت شکار زیر نظر و بفرمان او

انجام می گرفت . برادر کوچکش حق دخالت و دستور دادن نداشت .

دودی غلیظ و تلخ ، آمیخته با بوی قارچهای کپک زده دهان و گلوی شکار

افکنان را پر ساخت و آنانرا بسرفه انداخت . اتل بانگ زد :

— احمقها ! . توی غارش برانید !

او از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید ، چون می دید شکار بسیار

خوب و برادرش سخت خشمگین است . در لذت فرماندادان و اطاعت دیدن

فرورفته بود . و گفته پدرا به یاد می آورد که : «مرد عادی بیش از دوازده نفر ندارد ،

اما فرمانده دهها هزار دست و بازو دارد ! » . پدرش از مدت های پیش

مرده بود .

بالاخره خرّس بناچار از پناهگاه خود بیرون آمد. شکارگرانی را که بدهانه غار نزدیکتر بودند ایطرف و آطرف انداخت و یکی از آنان را بالگدی بر زمین خوابانید و غرقه بخون ساخت. مرد بیچاره دست و پا میزد و تلاش بیهوده مینمود.

سد شکارافکنان در برابر شکار استحكام بسیارنداشت اما هر طور بود توانست جلو او را بگیرد. خرّس چنگالهایش را در سینه قربانی خود فرو برده بود و سر خود را اینسو و آنسو میگردانید، گفتی میخواست شماره دشمنان خود را بفهمد. دو پای لاغر در زیر چنگالهای او نومیدانه تکان میخورد که ناگهان خرّس ناله درد ناکی کشید. بلدا با حركتی تند، کمان شاخ گاوای خود را بزه کرد و با مهارتی تمام، مهارتی شایسته فرزند خان بزرگ، تیری بسوی خرّسرها ساخت که درست به هدف نشست. صورت خرّس متشنج شد و دندانهای بیرون افتاد. سر تا سر بدنش را لرزوتشنج فرا گرفت و آنگاه مانند تخته سنگی بروی مردی که در زیر پایش می نالید افتاد و ناله او را یکباره خاموش کرد.

شکارافکنان نفس راحت و پیروزمندانهای کشیدند لیکن بخلاف برسم و عادت دیرین خود غریب و هولناک شادی و تحسین بر نیآوردند و سکوت کردند سکوتی سنگین و طولانی که نشانه بهت و حیرتی اضطراب انگیز در برابر پدیده ای نامفهوم و غیر قابل توجیه بود. سپس تنی چند از شکارافکنان بحرکت درآمدند. آنان در حدود ده مرد و همه کوتاه قد و مستبر اندام بودند. پوست صورتشان مانند چرمی کهنه پرچین و چروك و سیاه بود. کلاه پوست فوك تیزی بر سر و کفش تخت نازك و نوک برگشته ای پایا داشتند. آهسته و آرام و به احتیاط بسیار، چون حیوانات درنده بد کمان پیش میرفتند.

آنان از شکار نمیترسیدند، چون یقین داشتند که خرّس مرده است. سرنوش رقیقشان نیز دلشان را بدرد نیآورد بود، زیرا در شکار خرّس همیشه تنی چند و لااقل تنی کشته میشد و این بار نوبت «سوغلو» بود. در قیافه همه آنان حیرتی آمیخته بترس و وحشت خوانده می شد. همه آنان شکارگران آزموده ای بودند و آثار دلیری و شهامت در نگاههای ثابت

و مستقیمشان آشکار بود. اما آنروز در برابر چیزی باور نکردنی، و کاری نشدنی قرار گرفته بودند. آنان دیده بودند، بلی بادوچشم خود دیده بودند که بجای يك تیر دو تیر، بلی دو تیر بخرس خورده است. تیر نخست درست به گلوی خرس نشسته و او را از پای در آورده بود، اما تیر دوم - و این همان چیزی بود که آنان نمیتوانستند باور بکنند - در همان نقطه به تیر اول خورده و آنرا بدو نیم کرده و اندکی کمتر از تیر اول در گلوی خرس فرورفته بود. پره های تیر دوم سیاه بود و این نشان شاه - زاده «بلدا» بود. اما پره های تیر اول سرخ بود که نشان میداد پشاهزاده اتل تعلق دارد.

این کار نقض حق ارشدیت بود و مجازات ناقض این حق مرگ! بلدا و اتل دقیقه ای بی آنکه حرفی بزنند همدیگر را نگاه کردند نخست بلدا دهان بسخن گشود و به صدائی که از خشم میلرزید گفت: «خود خان در این باره قضاوت می کند» اما اتل بجای جواب دادن فقط تیسمی تحویلش داد و دستش را که بقبضه دشنه اش رفته بود پائین انداخت.

بلدا فرمان داد:

«خرس و سوغلو را روی تخت روانی بگذارید! قیلشال!.. اسب مرا بیاور!.. شما هم بمحض اینکه کارتان تمام شد دنبال من بیایید.

شکارافکنان اسپان خود را که اسپانی کوتاه، پرتوان، پشم بلند و دم دراز بودند، چند صد متر دورتر نهاده بودند، ملتزمان رکاب ولیمهد بر اسپان سیاه و اسکورت شاهزاده اتل بر اسپان کهرسوار بودند.

بلدا بروی اسب خود پرید و بی آنکه کلمه ای بسخنانش بیفزاید از آنجا دور شد. اتل هم اندکی بعد با بقیه افراد در پی او تاخت. جسد خرس را روی تخت روانی که بادو شاحه درخت درست کرده بودند و با دواسب آنرا می کشیدند نهاده بودند. جسد سوغلو را هم روی اسب سوم نهادند. اتل ضمن اسب تازی با خود می اندیشید. نیک می دانست که مردان جز ملامت و سرزنش او کاری نخواهند کرد. و بلدا یگراست پیش خان خواهد رفت و از او شکایت خواهد کرد و این حق او بود. اتل از کار خود بسیار راضی و خوشحال بود. بلدا تیر انداز نیرومند و بسیار ماهری بود اما ذوق و ابتکار نداشت

و همیشه گلو را هدف تیر می داد و همواره بیک نقطه آنجا ، یعنی اندکی بطرف چپ شریانی که بقلب متصل میشود ، تیر می انداخت. خیلی تماشائی و عالی تیر را بدونیم کرد. اتل مدتها بود که از خود می پرسید آیا چنین چیزی ممکن است؟ و برای فهم این مطلب جز امتحان کردن وسیله ای نداشت.

اتل به محض اینکه در جلو چادرش از اسب پیاده شد فهمید که همه زناش از واقعه خبر دارند. این امر ارقیاده آنان معلوم می شد. «پیلانی» مضطرب و نگران می نمود اما «غرو» غرور خود را پنهان نمیساخت . پیلانی بعد از بچه انداختن که یکسال بعد از تولد الاك (Elak) اتفاق افتاد ، همیشه قیافه ای مضطرب و نگران داشت. خوشبختانه پسر بچه درشت و جانیشینی پدر برایش حتمی بود.

اتل تکه ای گوشت از ظرف زرینی که پیلانی پیشش آورد برداشت. این طرز پذیرائی مذهبی و رسمی شکار افسکان بود. و سرگرم خوردن آن شد. پسر بزرگش الاك که چهار سال داشت بخنده بر او می نگرست. اتل هم ضمن خوردن گوشت صورت کوچک ، چشمان ریز و بینی کوتاه پسرش را تماشائی کرد و با خود می گفت : «درست مانند چهار سالگی خودم است!» از این فکر لبخندی رضایت آمیز بر لبانش نقش بست و بانگ بر آورد : «یک تکه گوشت دیگر!» بلی بهتر است پیش از رفتن بحضور خان خود را سیر کنم. راستی که این گوشت بسیار عالیست!..

طبعاً زنان در موقعی که اتل مشغول خوردن بود ، سکوت اختیار کرده بودند، اما به محض اینکه از خوردن گوشت دست کشید و خواست بطرف چادر خود برود ، دنبال او دویدند و غرق سوال و تعریف و تمجیدش کردند. اتل زنان خود را به خشونت تمام عقب زد و بجادر خود رفت.

بولدرول (Burdroul) ، دایه پسر اتل که با صورت پر چین و چروك خود سب گرم آمده کردن سفره بود ، چون چشمش باو افتاد به صدای زیوی گفت :

— سلام به سوراخ کننده تیرها ! درود بکشنده خرم! این اولین بار است که بحق ارشدیت برادر بزرگت تخطی کردی اما حتماً آخرین بار نخواهد بود. هرگاه سه بار این کار را تکرار کنی هر چه به یلدا تعلق دارد از چنگش بدر خواهی برد.

اتل در حالیکه سر سفره می نشست و انگشتان خود را با کنار چارکش پاک می کرد - این رسم و عادت قدیمی هونها بود که همیشه چارقشان را چرب کنند - به خشونت تمام گفت :

- خفه شو .. پیرزن دیوانه! ..

اما بی اختیار حرفهای بولدرو در او اثر کرد و او را بفکر انداخت . همه میدانستند که آن زن جادو گر است و خود اتل او را از مخمصه ای که به سبب جادو کردن یکی از مردان قبیله افتاده بود نجات داده بود و این کار به قیمت دو گاو برایش تمام شده بود . اما روی هم رفته زن خوب و خوش قلب و نسبت باو فداکار بود . مگر او نبود که روز تولد الاک و بچه انداختن پلانی راقبلا گفت : .. با وجود این اتل کاهکاهی ناچار میشد او را سر جایش بنشانند ! ..

ناگهان بولدرو گفت : « گوش کن ! » و اتل پیش از اینکه وقت پیدا کند واز او پرسد چه میخواهد بگوید نفیر بوقتی شنید : يك ، دو ، سه ، چهار ، پنج بار صدای آن در فضا پیچید . خان شاهزادگان بلا فصل را ابدیگونه به پیش خود احضار می کرد . اتل از جای خود برخاست . « غرو » و « پلانی » رنگ و روی خود را باختند . اتل پیش از بیرون رفتن از چادر نگاه مهر آمیزی باو انداخت .

- فوراً سب مرا حاضر کنید !

اتل میدید که در اردوگاه سر بازان اینجا و آن جا دسته دسته گردهم آمده اند و با هیجان و حرارت بسیار گفتگو میکنند اما چون اتل بنزدیکشان میرسد صدای خود را آهسته میگردند و فرو می بستند . اتل با خود گفت : « لازم نیست جادو گر باشم تا بفهم اینان درباره چه گفتگو میکنند . در نظر اینان فرمانبرداری از فرا دست و وظیفه و امر مقدسی است چندانکه اگر بلدا برادر کوچکش را جابجا می کشت بنظرشان کاملاً درست و قانونی می آمد و هر گاه خان او را محکوم بمرک کند کسی خیال مخالفت با این تصمیم را هم بدل راه نمیدهد . وانگهی « بلدا » شاهزاده ای بود مورد محبت و توجه عامه ، در غباب خان افراد ایل قضاوت پیش او میبردند و او به نرمی و مهر بسیار با آنان رفتار می نمود . جوان دست و دل بازی بود . با اینکه خرس را اتل کشته بود ممکن بود تا اندازه ای از او راضی باشند ، زیرا

آن وحشی زنان و کودکان را زیاد آزار رسانیده بود . خان چه تصمیمی خواهد گرفت ؟ او میتوانست هر گونه که بخواهد در باره او تصمیم بگیرد . بلدا و اتل برادرزادگان او بودند . . . بالاخره هر چه می خواهد بشود ، من آنچه را که مدت ها بود آرزو میکردم بکنم ، کرده ام . وقتی سنک ریزه ای در آب بیندازند ممکن نیست دویری در سطح آب ایجاد نکند !

چادر خان که با پنج دم سیاه اسب تزئین شده بود در میان چادرهای بیشماری که همه نظیر آن و تنها اندکی کوچکتر بودند ، افراشته شده بود . محوطه روبروی آن بمنزله دادگاه ایل بود . در گوشه ای تنی چند از نکبایان خاص خان ایستاده بودند و اندکی دورتر از آنان شکار افکسان دور لاشه خرس جمع شده بودند . البته همه آنان سوار بر اسب بودند . یکنفر مگر کب خان را آورد - اسب گرانها و اصیلی بود که مانند کهر بای سیاهی میدرخشید . و تقریباً در همین موقع خان از چادر خود بیرون آمد و به چالاکی جوانان بروی اسب پرید . خان که «روآ» نام داشت در آن موقع هفتاد و یکساله بود . ریش و سبیل های بلندش پاك سفید شده بود . او هم مانند همه هونها گونه هایی برجسته ، چشمانی مورب و تنک و دماغی پهن و خوابیده داشت او هم مثل همه هونها روی اسب بی لکام و مهمیز می نشست اما اطوار و حرکاتی آرام و مفرور داشت و صلابت و قدرت صدایش نشان میداد که فرماندهی است که بفرمان دادن و اطاعت دیدن و رهبری کردن عادت دارد . او هم مانند اکثر سربازانش کلاه پوست نوك تیزی بر سر و بالا پوش بلند سیاهی بر تن داشت اما از کمر بند چرمی اش دشنه ای بلند و خمیده آویخته بود که دسته آن با باگوهر های گرانها تزئین شده بود .

اتل لبانش را لیسید . اگر خان موضوع را جدی بگیرد ، بیشك با آن دشنه سرو کار پیدا خواهد کرد . این قانون هونها بوده شاهزادگان بلا فصل تنها بدست خان بزرگ می بایست کشته شوند .

خان بانك زد :- بلدا ! اتل !

دو جوان رفتند و در دو طرف او قرار گرفتند . خان لحظه ای آن دور را روبرانداز کرد و حرفی نزد بمدروی به اتل کرد و گفت :

- بلدا از دست تو شکایت کرده است ! اومی گوید تو خرمی را که با او

تعلق داشت کشته ای . راست است ؟

- راست است خان؟

- خرس مردی رازیر پا نهاده بود ، آیا تو برای نجات او بود که اول
تیر انداختی؟

اتل به شهامت و جرأت تمام جواب داد :
- من حتی فکر اینرا هم نکرده بودم . و آنکهی آنمرد در آنموقع
مرده بود .

- سمی در گولزدن من مکن ! برای چه اینکار را کردی؟
- خیلی ساده ، تنها برای اینکه می خواستم بفهمم آیامی توانم آن
کار را بکنم !

خان سرش را بعلامت فهم و درك موضوع تکان داد . بلدای از خشم
نفس نفس میزد . رو آ گفت :

- پس با این حساب از کرده خویش خشنودی !
- بلی !

- اشتباه میکنی . بلدای خرس را کشته است نه تو ! حیوان مال او است و
چون سلاح هم تعلق به کسی دارد که شکار را کشته است ، تو باید کمان
خودت را به برادرت بدهی !

کمان اتل از بهترین کمانها بود و ده اسب می ارزید . اتل پوزور لبخندی
زد و جواب داد :

- خان ! اطاعت می کنم !
- کافی نیست ! تو باید هم وزن تیری که شکسته ای طلا
باو بدهی !..

اتل سر به پائین دوخت . رو آ بلحئی تند و زننده بسخن خود افزود :
- البته این مجارات بسیار سبک و کوچک است . و این ازین روی بود
که فکر کردم تو هنوز می دانشده ای !

این بار اتل لبانش را جوید و صورتش از خشم گلگون شد .
بلدای بی اینکه بتواند عدم موفقیت خود را از انتظاری که از خان داشت
پنهان سازد گفت :

- خان قضاوت کرد و من سپاس می گذارم ! من هم خرس را بزن

سوغلو می بخشم وهم طلاهای اتل راوتنها کمان اورا برای خودم نگاه می دارم
خان گفت :

- هر طور دلت می خواهد رفتار کن . اما بشما بگویم که دیگر
نمیخواهم به بینم و بشنوم که با هم دعوا و نزاع کرده اید فهمیدید ؟
دو برادر سر خود را بعلامت قبول و اطاعت پائین آوردند .
رو آ بسخنان خود چنین ادا م داد :

- حالا هم بمانید پیش من ! الساعة می خواهم سفیری را که از جانب
امپراطور روم غربی آمده است بحضور بیدیرم «بوتای» خبر بده ! -
«بوتای» سه بار بوق خود را بصدا در آورد . هنوز دقیقه ای نگذشته بود
که زمین سخت و خشك استپ در زیر پای سواران بصدا در آمد و طولی نکشید
که گروهی از دور در بتاخت روی بمیدان نهادند .

آنان نکهبانان خان بودند که در میان برق نعل و شیهه اسبان و چکاچك
سلاحها دور محوطه را با سپرهای خود فرا گرفتند و جز راه باریکی که
به مدخل چادر خان منتهی می شد جایی را خالی نگذاشتند . سپس از دور
بانگ شیپوری بر خاست و بوتای با شیپور خود بان جواب داد و طولی
نکشید که صدای جرانگا جرنك و قو قو ارا به های فرستادگان روم بگوش
رسید .



وقتیکه بانگ شیپور بوتای بار دو گاه رومیان رسید . ماسوریوس (۱) با
آئه سیوس (۲) نرد مییاخت .

ماسوریوس در حالیکه تخته نرد را جمع می کرد گفت :
- گوش کنید ! معنای این شیپور این است که خان منتظر ما است .
خودتان را برای دیدن کثیف ترین و شیشوترین و بدبوترین وحشیان جهان
آماده کنید ! من این قوم را نمی شناسم . اما همه هونها بهم دیگر شباهت
دارند .

آئه سیوس گفت : - عقیده ای است !
او در دل بخود می گفت که بدترین مردان وحشی را باین درباری بزرگ
کرده و خود ستا تر جیب میدهم . چقدر ارکارهای احمقانه و ادا و اطوار زنا نه

Aétine-۲ Massurius-۱

او معذب و نازا حتم!..

ماسوریوس روی زمین گزانیها و مجلل اسب خود قرار گرفت. غرق بهت و حیرت بود، با خود می گفت که این نظامیان واقماً مردان خشن و ابله و پر مدعا و زخمختی بیش نیستند و کفگو با آنان فایده ای ندارد. با اینهمه بازی کنان بدی هم هستند. تنها خدایان می توانند بدانند که این جناب آئه سیوس در این وادی دور افتاده چه میتواند بکند؟ و سیاستمدار شهییری چون ثیتوس ماسوریوس چه جنایت عظیمی کرده که به همراهی چنین شخصی محکوم شده است؟

بعد گفت:

- بشما گفتم که همه آنان شبیه یکدیگرند. من هزاران تن از آنان را دیده ام که همه یک قیافه و حتی یک بوی بد دارند چون همه گوشت خام میخورند. شما بزودی خیرهای تازه را بمن خواهید گفت.

آئه سیوس شانهاش را بالا انداخت و جواب داد:

- این مثل این است که بشما بگویند همه رومیان شبیه و نظیر یکدیگرند چون همه آنان نان میخورند. و انکهی گوشت خام چیز بسیار بدی هم نیست. آیا شما تا بحال آنرا امتحان نکرده اید؟..

- خدا چنین روزی را برایم نیاورد!

- گوشت خام خیلی خوشمزه تر و عالیتر از گوشت موش و گربه است. معلوم است که شما تا بحال در شهر محصورى نبوده اید!...

آئه سیوس خیلی دلش میخواست به ماسوریوس بگوید که سه سال تمام بمنوان کروگان پیش هونها زندگی کرده است. اما تحریک حس کنجکاوای این مرد فتنه انگیز که با اصرار و بی صبری بسیار میخواست هدف ما موریتشان را بفهمد، بچه دردی میخورد؟ بهتر همین بود که او را در این خیال بگذارد که برای خریدن اسب باینجا آمده اند.

دو شبانه روز بود که گشتیها و نگهبانان هون آن دو را شدیداً تحت نظر گرفته بودند و این امر نشان میداد که «روآ» خان هونها از مدتها پیش از آمدن آنان خبر داشت. سوار هون سه بار تندتر از سرباز رومی میتواند است از نقطه ای به نقطه دیگر رود و از این قرار بی تردید ده بار سریع تر

از کاروانی که با ارا به‌های سنگین سفر میکرد، حرکت می‌کرد. سفیر و فرستاده‌ای که پیش هونها می‌آمد میبایست هدایا و پیشکشی‌های بسیار باخود بیاورد.

دیری نکشید که ازدور چشم‌انداز اردوگاه‌خان در برابرشان پیدا شد. درطول رودخانه چادرهای بیشماری برافراشته بودند بی‌آنکه سنگر و حصارى در برابرشان کشیده باشند، هونها به بی‌قیدی معروف بودند، اما احتیاجی هم به خندق و حصار نداشتند. زیرا کسی نمیتوانست بدون دیده‌شدن باردوی آنان نزدیک شود. از طرف دیگر همه سپاه متوانست در نیمساعت آمادهٔ پیکار شود.

دم‌بدم سواران هون مانند سکان چوپان از گوشه و کنار سردر می‌آوردند و به فرستادگان روم نشان میدادند. آنان نخست چهار نعل دور کاروان میکشند و آنگاه بتاخت از راه دور میشدند. هر چه فرستادگان روم به اردوگاه‌خان نزدیکتر میشدند، باصفوف نظامی فشرده‌تر و گروه‌های انبوه‌تری مواجه میکشند و چون بمحوطهٔ جلو چادر سلطنتی رسیدند آنجا را پر از سرباز یافتند.

آئه‌سیوس باخود گفت: «همیشه این رسم و سنت کهن اجرا میشود. در آنجا، در انتهای میدان خان و دوفرزندش ایستاده‌اند. البته همه بر اسب نشسته‌اند: راستی که روآی پیر، پیرمرد عجیبی است و حماقت است آدم بگوید همه هونها بهم شباهت دارند. کافی است آدم باین دو شاهزاده نگاه کند. آنان باهم هم‌قدانداماً احتمالاً همسال و توأم نیستند. آنکه روی اسب کهر نشسته است خشن و جاه‌طلب و آندیکری آرام و موقرت‌ر است، هون‌ملایمی است... خوب حالا به بینیم روآی پیر چه میگوید؟»

خان به لاتین شکسته و بسته‌ای مهمانان خود را خوشآمد گفت. آهسته و باتردید بسیار حرف میزد اما دمی چشم از آئه‌سیوس برنمیداشت هنگامیکه آئه‌سیوس بزبان هونها خود را بنام فرستادهٔ اعلیحضرت همایون والتینین (Valentinien) سوم امپراطور روم غربی معرفی کرد، خان هونها غرق تعجب شد.

او گفت:

- درودبخان بزرگ! من یکی از دوستان دیرین ملت خانم و بسیار شاد و خرسندم که این فرصت را پیدا کرده‌ام که وسایل استحکام‌رشته‌های مودت را بین ملتین هون و روم فراهم آورم .

ماسوریوس دهانش از حیرت بازمانده بود . باخود میگفت «لااله الا اله این سردار که برای خریدن اسب آمده کجا و کی این زبان را فرا گرفته است؟.. آیا او شخصیت بسیار مهمی است که من نمی‌شناسم؟» ماسوریوس خود را در برابر او بسیار کوچک و حقیر یافت.

خان خنده مودت آمیزی نمود و با اشاره‌ای مهر آمیز و نجیبانه مهمانانش را دعوت کرد تا از اسب فرود آیند و بدرون چادر روند. کاملاً بچشم می‌خورد که خان بآن سرباز کهنه کار بسی بیش از نماینده دربار روم احترام و علاقه نشان میدهد.

در چادر خان پیش از وقت سفره‌ای برای پذیرائی چهل مهمان آماده کرده بودند . آئه‌سیوس در طرف راست و ماسوریوس در سمت چپ و دو شاهزاده روبروی خان قرار گرفتند.

غذای هونها آنقدر هاهم که ماسوریوس تصور میکرد، بد نبود ، البته همه غذاها از گوشت چهار پانان و پرندگان تزیین داده شده بود، اما شراب پانونی (pannonie) که در سفره نهاده بودند ، بسیار عالی و گوارا بود و پذیرائی از مهمانان به بهترین وجهی انجام میشد. خدمتکاران دائماً مواظب و مراقب بودند که پیاله‌های مهمانان خالی نماند .

ماسوریوس که کم کم مست میشد، مرتباً کله میکشید به نیند آئه‌سیوس که حالا لاتینی حرف میزد چه میگوید و فهمید که در باره وقار و منانت فرزندان خان خوشامد گوئی میکند . بسیار عالی . . . سفیر باید در فن مدیحه سرائی و خوش آمد گوئی مهارت داشته باشد ! اما چرافیانه خان پیر چنین گرفته و مغموم است ؟.

رو آگفت : - من سه پسر داشتم که هر سه در جنگ کشته شدند . ایندو برادرزادگان منند !

آئه‌سیوس به منانت تمام گفت : « امیدوارم که آنان در جنگ بارو میان

کشته نشده باشند .

- دو نفرشان در جنگ با آکاسیرها (A'kacire s) و سومی در جنگ با «گروز» (Crou-e) از پای درآمدند .

- من این قبله‌ها را نمی‌شناسم .

خان بسادگی گفت: «حالا دیگر چنین قبایلی وجود ندارد»

بعد از این گفتگو سکوت ممتدی بین آندو برقرار شد . آئه سیوس معنای این جواب را بخوبی دریافت . راستی که انتقام هون‌ها بسیار موخس و رعب‌انگیز بود . مردان ، زنان ، کودکان ، گله‌های گاو و گوسفند واسب و چادر و همه چیز با آتش این کینه توزی می‌سوخت و از هیچیک از آنها اثر و نشانی برجای نمی‌ماند .

آئه سیوس که هون‌ها را بهتر از هر کسی می‌شناخت اینرا هم بخوبی می‌دانست که اگر بگذارند این قوم نیرومندتر و بزرگتر گردد چه خطر عظیمی برای جهان ایجاد خواهد شد . بهترین و تنها وسیله رهایی از خطرات آتی این قوم این بود که او را با اقوام وحشی دیگر بجنگ و ستیغ وادارند . همچنین خوب بود با آنان پیمان اتحاد ببندند . اما این اقدام هم موقت بود و هم بسیار گران تمام می‌شد زیرا اتحاد هون‌ها را فقط با طلا میشد خرید و آنان بسیار پرتوقع بودند . لازم بود از آنان بر حذر بود زیرا بارها اتفاق افتاده بود که طلاها را گرفته و در موقع مقضی از جای خود تکان نخورده بودند . اما آئه سیوس میدانست با آنان چگونه کار بیاید . او قبلا نقشه خود را کشیده بود و برای اجرای آن فقط صبر میکرد که مار سو یوس احمق از آنجا دور شود و کاملا معلوم بود که این انتظار زیاد طول نمی‌کشد زیرا او از همین حالا مست شده بود و باز هم دست از شرابخوری برنمی‌داشت .

او به رو آ کرد گفت: - امپراطور کشور روم هدیه‌ها و پیشکشی‌های زیبایی بوسیله من برای شما فرستاده‌اند . خود من هم هدایای چندی بر آنها - افزوده‌ام . امیدوارم که مورد قبول و توجه حان قرار گیرد .

بعد بزبان هونی افزود : «مردی که همراه من است زبان شما را

نمی‌فهمد و نمیداند من بچه منظوری اینجا آمده‌ام و خیال میکند که من فقط

برای خریدن اسب پش شما آمده‌ام ، البته اشتباه می‌کند .
خان در جواب او گفت :

- نه او اشتباه نمی‌کند!

- منظور خان چیست ؟

- راستی شما بسیار خوش آمده‌اید که برای خرید اسبانی باتمام
لوازم حتی باسوارانشان باینجا آمده‌اید!

آئه سیوس که از این حاضر جوابی و تیزهوشی خان بسیار خوشش
آمده بود خندید . بداهم تبسم کرد و مهمانان دیگر هم که نزدیکتر
بودند خندیدند .

ماسوریوس صدای گرفته‌ای ته‌ته پسته کرد : « باید از من پرسید تا
شرح دهم که با . . . »

شاهزاده اتل به‌خشونت تمام گفت :

- روم همیشه بمردان جنگجو و سرباز احتیاج دارد . هر بار که سرباز
مزدوری کشته می‌شود رومی‌ای از مرگ نجات پیدا می‌کند .
آئه سیوس بدقت نگاهی براو کرد و بی آنکه صدایش را بلند تر
کند گفت :

- من یکنفر رومی ، باگوت‌ها ، ویزگوت‌ها ، فرانک‌ها ، بورگوت‌ها
واندال‌ها جنگیده‌ام بازاهم زخمی شده‌ام .
اما اتل در جواب او گفت :

- هونها ملل دیگر را برای خدمت خود اجیر نمی‌کنند ، آنان خود
بشخصه حسابشان را نادشمن تصفیه می‌کنند .
آئه سیوس باخود گفت بیشک این یکی بدرد ما می‌خورد . بداهم توجه
شد که خان ساکت وصامت مشتهایش را بهم می‌فشارد ، مگر اتل دیوانه‌شده
بود که بجای اینکه بعد از قضیه امروز ساکت و آرام باشد ، چنین حرفهائی
می‌زد ؟ او با این حرفها وضع و موقعیت خود را وخیم تر می‌ساخت . کی یاد
خواهد گرفت که سر جای خود به نشیند ؟

خان از جای بلند شد و یکمرتبه همه مهمانان باو تاسی جستند و
همه پالا اتل کسانیکه تا بحال زیر میز نیفتاده بودند ، بلند شدند . ماسوریوس هم

بنوبه خودخواست بلندشود امانتوانست خود را روی پاهایش نگهدارد.
باشاره خان دوفتر زیر بازویش را گرفتند و بیرونش بردند. روآبسادگمی
گفت :

- او احتیاج باستراحت دارودر اطاق خودش را حتر خواهد بود.
آئه سیوس باشاره سراین حرف را تصدیق کرد و بعد گفت :
- خان ! حالا، میتوانیم دو بندو حرفهایمان را بنیم!
خان پیرباشاره سرهمه مهمانان را مرخص کرد . بعد پرده ای را بالا
زد و آئه سیوس را باطاق عقبی هدایت کرد . این چادر بهیچوجه فرقی با چادر
سربازان و افراد زیر فرمان خان نداشت . در آنجا جز تختی که پوستی بروی
آن انداخته بودند و صندوقی چوبی که درعین حال هم گنجه بود و هم میز ،
چند تکه قالی و دو چهارپایه چیزی دیده نمیشد . آندوروی چهارپایه ها
نشستند . آئه سیوس گفت :
- خان شما مقصود مرا خوب درك کردید . من احتیاج به اسپانی با
سواران نشان دارم .

روآتکائی نخورد و جوابی باو نداد . آئه سیوس بازار دوستی و علاقه
خود با اقوام هون دم زد ، از قدرت و عظمت بی پایان روم گزافه گوئی کرد و
سپس سخن از اتحاد و اتفاق بمیان آورد . خان جواب داد :
- امپراطررتازه شما مثل ائل ما کود کی بیش نیست و قدرت تعقل و -
تفکر ندارد . میگویند زنی امپراطوری شما را اداره میکند . من نه با
کودکان پیمان می بندم و نه با زنان .

ائل ؟ ، این جوانك برجوش و خروش را میگوید که برای مبارزه
جوئی و قدرت نمائی بیتابی میکند ؟ .. شاید هم حق با او بود . اما همچنانکه
آئه سیوس از هونی انتظار آداب دانی و سخنوری نداشت حاضر هم نمیشد
که بی ادبی او را بیجواب بگذارد .

- که در اینجا از زن و کودک صحبت میکند ؟ این منم که آمده ام
پیشنهاد اتفاق و اتحاد بشما بکنم . اتحاد بین دومرد ؛ بین دوسرباز ! ..
شما بیست پنج هزار سرباز بمدت سه سال در اختیار من می گذراید و منم
هرسال در روز عید مادیاں سیصد هزار رطل طلا بشما میدهم . قبول

دارید ؟

روآپس از سکوتی ممتد جواب داد :

- قبایل دیگری هم هستند ! ..

آنه سیوس جواب داد :

- میدانم . خان قوتورک دردانوب علیا ، و گولیاک خان در مغرب آنجا هم هستند من قبایلا گولیاک قراردادی منعقد کرده ام و قبایل کوچک دیگر هم بعدا از شما بروی میکنند . احتمال بسیاری رود که . چنگاه فرصت بکار بردن مردان شما را پیدا نکنم و در این صورت این پیمان صد درصد بنفع شماست .

روآسرش را بعلامت قبول تکان داد .

آنه سیوس بسخن خود چنین ادامه داد :

- یک شرط دیگر ! من میخواهم که پس بزرگ شما - منظورم برادرزاده بزرگتان است - در مدت پیمان در روم اقامت کند . من خودم او را در قصر سلطنتی بادیکر نجبای جوان همشان وهم مقامش در یکجا جا میدهم .

- نه !

آنه سیوس به تعجب تمام پرسید :

- نه ؟ چرا ؟ .. گولیاک بدون کوچکترین اشکالی با این امر موافقت کرد . پس جوان فرصت خواهد یافت که هزاران چیز تازه و قابل توجه در آنجا یاد بگیرد .

- نه ! ..

- چرا ؟ این برای جوان باهوش و زنده دلی مانند اتل بسیار آموزنده و ذیقیمت است .

خان از شنیدن نام اتل تعجب نمود و تبسمی بر لبانش نقش بست ، مثل اینکه خوشش آمده است و ناگهان گفت :

- او کوچکتر است ! ..

آنه سیوس پس از سکوت مختصری جواب داد :

- باشد ! کوچکتر باشد ! شاهزاده اتل میتواند بدون فوت وقت با

بامارسورپوس به روان (Ravenge) برودومن بوسیله او نامه‌ای بملکه می نویسم وسفارشش رامیکنم وبعداران بلافاصله صدکیل طلا بشمامی دهم . آیامیل دارید هدایائی را که آورده ام نشانتان بدهند ؟
خان از جای خود برخاست و گفت : « برای اینکار فردا هم وقت داریم »
آئهسیوس از خود می پرسید « چطور شد که خان راضی شد . او مثل اینکه مرا گزلبده باشد دستهایش را بهم می مالید حقه باز پیرلمنتی ! ..
بالاخره من آنچه را که میخواستم بدست آوردم . »

آئهسیوس هم بلند شد وارپش خان رفت . خادمی اورا به چادر دیگری راهنمایی کرد و باطاقی که کاملاً نظیر اطاق خان بود و اردش کرد . دودختر جوان شانزده یا هفده ساله . منظرش بودند ، آنان از نژاد اسلاو بودند ، لیان برجسته و گوشنالو و زلفان معطری داشتند ، لباسی از پارچه های درحشان بر تن کرده بودند ، از پارچه هائی که در کوس (Kos) می بافند و در تمام دنیا معروف بود آئهسیوس تیس می کرد و گفت :
- متشکرم ؛ بار بابان بگوئید من حسن انتخاب ایشان را پسندیدم .

اما حالا بسیار خسته ام و می خواهم بخوابم .
دختران آهسته خدا حافظی کردند و خواب خوش برایش گفتند و بیرون رفتند . بوروس (Buros) آجودان آئهسیوس آمد و کوزه ای شراب و پیاله ای پیش او آورد . چون او بیرون رفت صدای شیپور ملطقی پنج بار بکوش رسید . خان پیر برادرزادگان خود را برای گفتگو پیش خود احضار میکرد . آئهسیوس خندید و پیش خود گفت که اتل جوان حتماً اخطار ملامت آمیزی از خان خواهد شنید از اطاق مجاور نخست فریاد زنی برخاست و بعد خنده مستانه ای با آن بهم آمیخت . آئهسیوس با خود گفت : « خوب معلوم میشود ماسوریوس حالم را جا آمده و دارد از مهمان نوازی ایلپاتی متلذذ میشود . »

این بار گفتگودر چادر خان آغاز شده بود . اتل که نمی توانست بر خشم خود لکام زند میفرید که :

- چرا بلدا نه من ؟ .. مگر او ارشد و بزرگتر نیست ؟

خان ابرو درهم کشید و بلدا به لحن نیشخند آمیزی گفت :

- از چه شکایت داری؟ تو همیشه سعی میکنی که مقام اول را بدست
 بیاوری. باید خوشحال باشی!

خان گفت:

- ساکت!.. او در چشم رومی بزرگتر است. بلی رومی او را بزرگتر
 از تو خیال کرد و حاضر است همیشه او را بهمین چشم نگاه کند.
 بلدا به ریشخند گفت:

- درود و افتخار به برادر ارشد!

اما در برابر آتش خشمی که از دیدگان شرریار برادرش می بازید بی
 اختیار دستش را بقبضه دهنه اش برد.

خان گفت: - توفردا بارومی کوچکتر از اینجا میروی. حالا ما را
 تنها بگذار!..

اتل بی آنکه آندورا نگاه بکند بیرون رفت.
 خان ببلدا گفت:

- حالا باید قیافه ریاست و ارشدیت بخود بگیری. از فرصت
 استفاده کن!..

جوان مردد بنظر می آمد و چنین نمود که معنای این کلمات را
 نمی فهمد. رو آگفت:

- بعد از این تیر تو اول خواهد بود. سعی کن در آتیه همیشه
 چنین باشی.

فصل دوم

اسقف نیستانس تبسمی کرد و گفت:

ملکه گاهی اندک تأخیری میکند. او خیلی گرفتار است. وظیفه

بسیار سنگینی بردوش دارد. مردا بزحمت میتوانند چنین وظیفه‌ای را انجام دهد و بطریق اولی یکزن... مواردی هست که نماینده کلیسا هم باید صبر کند.

آرشوك لعون گفت:

کلیسا میتواند صبر کند.

نیستانس پیر به اضطراب و نگرانی تمام نگاه کرد، او از مدت‌ها پیش آوازه شهرت اسقف اعظم لعون را شنیده بود اما این نخستین بار بود که شخصی او را در برابر خود میدید. بنظرش میرسید که او برای اشغال چنین مقام مهمی جوان و کوچک است، زیرا صاحب چنین مقامی در واقع دست راست پاپ و احتمالاً جانشین او بود. لعون چند سال داشت؛ حداً شش یا هفت سال با وجود این سرعت از پله‌های نردبان ترقی بالا رفته بود و در سر تاسر امپراطوری، چه در شرق و چه در غرب همه او را میشناختند. همه میگفتند که او اوگوستن بزرگ را که یکی از قدیسین بشمار میرفت، دیده است و در کونسیل (۱) افس نقش اول را ایفاء کرده است. چنین موقعیتی در چنین سن و سالی باور نکردنی بود.

لعون صبح همان روز از روم رسیده بود و میخواست هر چه زودتر به امور

۱- Concile مجمع مشاوره اساقفه که درباره مسائل مربوط به عقیده

و انضباط کلیسائی تشکیل میشود. این مجمع بر سه نوع است: مجمع بین المللی، ملی و

محلی. یکی از مهمترین این مجامع در سال ۴۳۱ میلادی در افس (Ephes)

یکی از شهرهای معروف یونان تشکیل شد مترجم

قلمرو اسقفی خود رسیدگی کننده نیستاس که از طرف دربار احضار شده بود باو پیش نهاد کرد همراه او بزودو گفت :

- من شما را به ملکه معرفی میکنم ، خواهید دید چه زن بزرگو

قابل توجهی است.

لغون در جواب او گفته بود:- فکر خوبیست، خود منم میخواستم او

را به بینم.

نیستاس از شنیدن این حرف مات و میهوت گشت، میدید که این جوان خیال میکند

که باین ساد گیها پلاسیدیا (Placidia) ملکه مادر رامیتوان ملاقات کرد.

او یا از روی عدم اطلاع چنین فکری میکرد و یا از روی خود پسندی. بهر

حال وقتی بنا شد بدربار بیاید لباسی بسیار ساده - حتی ساده تر از

لباس کشیشان فرودست تراز خویش - برتن کرد . چه مرد عجیبی بود ! آیا

خیال مسکر کرد که همینطوری و بدون تشریفات میتواند در برابر مالک الرقاب

بزرگترین امپراطوریهای جهان قرار گیرد . سولاژوستا پلاسید یا

(Sula Justa Placidia) دختر تقودوز بزرگ عجیبترین زن تاریخ

روم بود . حتی آئیوس سردار بزرگ و نیرومند روم نیز ناچار بود در

برابر اراده او سر باطاعت فرود آورد.

نیستاس گفت - میگوئید کلیسا می تواند صبر کند ؟ آیا صحیح

است. اکنون نزدیک پانصد سال دارد .

لغون جواب داد : - کلیسا تا ابد جوان خواهد ماند این مائیم که

پیر میشویم ، اما ما چه هستیم؟

نیستاس با خود گفت : «در واقع چیز بسیار ناچیز و حقیری هستیم .

من هر بار که باین کاخ عظیم آکیله (Aquila) که گروئی برای دیوان و

هولان ساخته شده است میآیم، خود را کوچکتر می یابم .»

- کلیسا تا ابد پایدار خواهد ماند اما از این قصر اثری برجای

نخواهد ماند .

نیستاس با خود گفت: «خوب دیگر، حالا خودش را پیشگو و پیامبر هم

حساب می کند»

در این موقع در انتهای تالار پذیرائی باز شد و آندو دیدند که

اوژنیوس جوان ، خادم خاص ملکه با قدمهایی بسبکی قدم رقصان و نوك
 لصبای بیمین خود را بر زمین کوبان ، در جلو ، و زن بلند بالا و بسیار
 موقری همراه پسری نوجوان که بیشتر بدختر شهادت داشت پشت سراو
 وارد شدند . زن روی نیم تنه خود شل فراح ارغوانی رنگی پوشیده بود
 که بادانه های لعل و یاقوت تزئین شده بود ، نیم تاج یاقوقی روی زلفان و
 گردن بند مرواریدی بر گردن داشت . چون به برابر دو کشیش رسیدنیستاس
 تعظیم بلندی کرد و گفت : « با اجازه علیا حضرت ملکه اسقف اعظم لعون را که
 از روم آمده است به حضورشان معرفی میکنم » و چون سرش را بلند کرد دید
 ملکه با دقت و توجه تمام به لعون مینگرد . مشوش شد که آیا اسقف اعظم در
 تعظیم و کرنش در برابر ملکه قصور و اهمال ورزیده است . سکوتی برقرار شد .
 بالاخره لعون گفت :

« من از روم آمده ام و از جانب پدر مقدس برکت روحانی برای شما
 آورده ام . زانو بزنید !

نیستاس وقتی دید بالا پوش سنگین ارغوانی ملکه روی مرمهای کف
 قنار پهن شد چنان متحیر و مبهوت شد که ندانست آنچه را می بیند بخواب
 است یا به بیداری .

اسقف اعظم با وقار و آرامش بسیار علامت صلیبی روی سر ملکه که
 خم شده بود کشید و آنکاه با حرکتی مودبانه و مانند درباریان دست بسوی
 پلاسید یا دراز کرد و او را دربر خاستن از زمین کمک نمود . سپس باوو پسز
 جوان سلام کرد . جوانك این صحنه را با بهت و حیرت تمام می نگریست . در
 زندگیش این نخستین بار بود که می دید مادرش در برابر کسی زانو زده است
 و با اینجهت چیزی نمانده بود که گریه کند . با خود می گفت این مرد سیاهپوش
 کیست ؟ جن است و یا از ارواح شریری است که حضرت سلیمان آنها را در
 کوزه ای زندانی کرده و مهر خود را بر آن زده است و دایه اش قصه آنها را بوی
 گفته است .

لعون با خود اندیشید : « عجب ، والتینین سوم ، امیر اطور روم را
 بین ! .. اینکه بچه است چرا مادرش او را مثل دختران لباس می پوشاند ؟ گذشته
 ناز این بز کش هم کرده است ؟ .. چنین رسمی در مشرق هست ، اما اینجا ای تقالیاست

و این کارها شرم آور است. »

در این چند لحظه پلاسید یا ابهت و وقار خود را دوباره بدست آورد و به مهربانی گفت:

— عالیجناب! به آکیله خوش آمدید! انشاء الله چندی با ما خواهید بود!

لئون گفت: — فقط سه روز اینجامیم.

لئون با خود فکر کرد که تازه این سه روز هم زیاد است، وجود او در روم بسیار ضرور است. پاپ اگستیسوس بی صلاحدید و مشورت او کاری نمیکرد.

نیستاس گفت: — من از پدر مقدس تقاضا کرده‌ام که امروز در کلیسای کاخ برای ما موعظه کنند.

پلاسید یا نگاهانی به ساعت آبی که روی میزی از سنگ سماق قرارداد بودند انداخت و گفت:

— وقت میگذرد. شما باید دعایتان را بکنید. ما هم بروی بشما می‌پیوندیم و التینین! برو با طاق خودت مشتمال دهنده ات در آنجامنظر تو است اما بگو سخت‌مشت و مالت ندهد.

پس از دور شدن جوانک ملکه روی بدو مرد روحانی کرد و گفت:

— او هنوز خیلی ظریف است. متأسفانه همیشه از خواهرش

ضعیف‌تر بود.

نیستاس تعظیمی کرد و بیرون رفت. در راه کلیسای کاخ بچیزهایی که آنروز دیده و شنیده بود، می‌اندیشید و با خود می‌گفت: «پلاسید یا مانند مادری رفتار کرده مثل ملکه مقتدری!» و باز از خود پرسید: «راستی این مرد چه قدرتی دارد که مقتدرترین و مغرورترین زنان جهان در برابر او بزنی ساده و مهربان تبدیل میشود!»

پس از بیرون رفتن نیستاس ملکه از لئون پرسید:

— راجع بچه موعظه خواهید کرد؟..

— من از شهر خدا سخن خواهم راند

— از شهر خدا؟.. من قبلادر این باب چیزهایی شنیده‌ام.

— این عنوان کتابیست که او گوستن زرك نوشته است!

ملکه ابرو درهم کشید و به لحنی خشن گفت:

- من شنیده‌ام این کتاب عقیده بسیار خطرناکی را تبلیغ می‌کند. دوست
 هم‌کاسیانوس آنرا شدیداً مورد انتقاد قرار داده است ،
 لغون تبسمی کرد و گفت:
 - اما من امیدوارم که دوست من کاسیانوس از اقامت خود در دیردگل،
 استفاده کند و فکرش را عوض کند و پراه راست باز گردد .
 - مثل اینکه شما از او گوستن پیروی میکنید!
 - نه!..

ملکه لحظه‌ای او را بدقت برانداز کرد. در نخستین برخوردی که با
 این کشیش کرد بیاد پدرش افتاد. ته- و دوز پدر پلاسیدیا هم همین
 قیامت‌سخت و عبوس، همین اطمینان ، همین طرز بیان خشک‌راداشت. ملکه شیفته
 این صفات بود اما آنها را در هیچ مردی نیافته بود نه آتولف و نه کنستانس-
 شوهران سابقش- دارای این صفت ممتاز بودند و نه چند معشوق معدود که
 بعدها پیدا کرد . آنان جوانان پرازنده‌ای بودند که فقط بجمال ظاهر آراسته
 بودند و ملکه بمحض اینکه میدید می‌خواستند در کارهای دولتی دخالت
 کنند آنان را از خود می‌رانند . با خود گفت: « حیف که این مرد کشیش
 است!..»

ملکه گفت:

- چرا شما کلیسائیان همیشه در جستجوی آراء و نظرات تازه‌ای هستید
 مگر تعلیمات حضرت عیسی برای ما کافی نیست؟
 لغون به وقار و ممانت تمام گفت :

- همچنانکه گل بیساقه بوجود نمی‌آید هیچ‌رأی و فتوی و نظر باارزشی هم
 ممکن نیست مغایر تعلیمات مسیح باشد . حکمت کلام الهی بی پایان است .
 هرگاه مسیح میخواست اصول و قواعد تغییر ناپذیری برای ما بیاورد
 آنها را با دست خود می‌نوشت . اما او نمی‌خواست ، او خواسته است
 که کلیسای او دستگاه زنده و متحرکی باشد و با گذشت ایام و سیر زمان
 تکامل یابد .

پلاسیدیا متفکرانه گفت .

- راه شما که نمایندگان خداوند در روی زمین اید کاملاً تعیین و مشخص

شده است اما کسانی که مانند ما بار سنگین اداره امور دنیوی و سلطنت مادی و جهانی را بردوش دارند بحال خود گذاشته شده اند.
- آنان نیز هیچ کاری بی کمک و مساعدت خداوند انجام ندهند.
ملکه به طرف مہتابی ای که در مجاورت تالار پذیرائی قرار داشت به راه افتاد و بسخن خود چنین ادامه داد :

- گاهی از خود میپرسم آیا خداوند آنطور که این نیستاس ساده دل و نجیب عقیده دارد توحهی بکارهای ما دارد ؟ حتی آیا به نماز و دعاهای ما گوش میدهد ؟ آیا شما خسال می کنید در جنگ سال پیش ، در جنگی که بو نیفاس بیچاره مغلوب آئه سیوس شد هر دو سپاه دست دعا به آسمان بلند نکرده بودند ؟

لقون در دل بملکه خندید . زیرا میدانست که ملکه پلاسید یا خیلی به بو نیفاس علاقه داشته و با آسانی حدس زد که او برای که دعا کرده است . بعد روی بملکه کرد و گفت :

- بیهوده است از خداوند بخواهیم که دائما در اعمال انسان دخالت کند بلکه باید تنها از او بخواهیم که زبان دروغگو را پیش از گفتن دروغ ، دست دزد را پیش از دزدیدن مال غیر خشک کند و یا طبع سرکش جوانان را در برابر هوای نفس بمقاومت وادارد . و گرنه از لغزش کاران بخواهیم بود و ایمان ما از زشی نخواهد داشت .
ملکه آهی کشید و گفت :

شما جز تصدیق و تأیید گفته های من حرفی نزدید .
- نه ، لطف خداوند به بندگانش چنان عظیم است که خود را بصورت انسان درمی آورد تا تمام گناهان او را تحمل کند . التماسها و دعاهای ما را می شنود . تمام دغاهای ما را ، حتی موقعی که ما از او می خواهیم آنچه را که سه می خواهد از ما بگیرد . شاید بهمین سبب است که مسیح دعائی بما آموخته که در هر موردی بکار می رود .
- آن دعا چیست ؟

- خدایا هر چه اراده میفرمائی بکن !
آنان صحبت کسان به کنار مہتابی ای که میدان بزرگی در برابرش بود رسیدند . در آنجا جوانان سرگرم تمرین عملیات جنگی بودند .

پلاسیدیا گفت .

- این جوانان را نگاه کنید ! آنچه من می دانم در میان آنها کوت هست ویز کوت هست ، سامات هست و حتی گویا یکفر هون هم هست . همه آنان در خدمت رومند و برای امپراطوری روم سگری ، بلی سنگری در مقابل قوم خود تشکیل داده اند . آیا شما اینرا جز کمک و مساعدت خداوند مینامید ؟

در این موقع گروهی از ندیمه های درباری که لباسهای برنگهای تند و شفاف بر تن داشتند از ایوان گذشتند و بسوی کلیسای قصر رفتند .
ملکه گفت :

- حالاموقع نماز است ما برای شنیدن موعظه شما می رویم و امیدواریم که بعد از تمام شدن مودظه شمارا سرمه ز خود ببینم .
آنگاه تعظیم کوتاهی در برابر لئون کرد و از او دور شد و بزنان دیگر پیوست .
لئون چون تنها ماند بتماشای جنگجویان جوانی که به سرپرستی مری ای تمرین میکردند ، پرداخت .

مری ، که جوانی کوتسی بود ، غول بی شاخ و دم سرخ موئی بود که عضلات نیرومند و ماهیچه های برجسته ای داشت و در حرکات و رفتارش نیرو و چابکی خارق العاده ای دیده میشد . قیافه اش روی هم رفته حاکی از ساده دلی بود ولی در عین حال معلوم بود که خشونتت نزدیک بدردگی دارد در میان جوانان دیگری که دور و برش ایستاده بودند کاملاً نامجا بزوه شده بود همه آن جوانان با اینکه از اقوام و ملل گوناگونی بودند ؛ اصیل زاده و شریف بودند . در آن لحظه یکی از آنان ، جوانی موخرمائی که سیلهای بلندی داشت و شلواری پر رنگ و نیم تنه ای بسیار کوتاه بر تن کرده بود ، بامرد کوچک اندام سرخ موئی شمشیر بازی میکرد . اولی جوانی بود از سلت های آرموریک مسلح به یک سپر چوبی فلز کوبی شده و شمشیری بلند و دومی زره سبکی بر تن داشت و اسلحه اش عبارت بود از سپری بلند و تبری دوسر که آنرا «فرانسيسك» مینامیدند . کمی دورتر از آن دو کنتی ویز کوتی بازو بینی بطول هفت پا بایکفر «ایزوری» که مسلح بشمشیر خمیده ای بود ، مبارزه میکرد . بجز آنان ده دوازده و شاید بیست جفت دیگر هم که یکی از دیگری

عجب تر بودند ، بتمرین مبارزه مشغول بودند و عده ای از درباریان دور آنان جمع شده بودند و سرگرم تماشا بودند . لعون فوراً دریافت که آن جوانان گروگانهایی هستند که از میان شاهزادگان ملل و اقوام مختلف جهان انتخاب شده اند و روم آنان را به بهانه ویا با فشار و اجبار اجیر کرده و در نوعی اسارت کم و بیش آشکار نگاه می دارد .

در میان درباریان توجه لعون بدو مرد جلب شد: یکی از آن دو رومی ای بود که در حدود چهل سال داشت و با ظرافت فوق العاده ای لباس پوشیده بود اما درباره مرد دوم باید بگوئیم که که لعون تا کنون نظیرش را ندیده بود . او جوان ظریف و بهتر بگوئیم کوچک بود، اما عضلانی فوق العاده درشت داشت . بالاتنه و بازوان او نسبت بسایر اعضایش رشد بیشتری داشت . پوست بدنش زردتند نزدیک بخاکستری بود . گونه های برجسته و چشمان تنگی داشت و در اعمال و رفتارش خامی و ناآزرنکی غیر قابل توجهی مشاهده میشد . سلاحی جز سبیری کوچک و گرد و دوشنه ای بلند خمیده که بکمربند خود زده بود ، نداشت . هرچه لعون بیشتر در او مینگریست بیشتر متوجه میشد که او چیزی کم دارد . این نقص چه بود ؟ یکمرتبه دریافت که این جوان یک چیز کم دارد تا تکمیل شود آن یک چیز اسب بود و بعد با خود فکر کرد که حتما این همان جوان هون است که ملکه می گفت :

لعون تا آنوقت هون ندیده بود . معلومات او درباره این قوم جز این نبود که آنان در مشرق رود دانوب زندگی میکنند ، قبایلی وحشی اند و عمر خود را در سواری میکنند ، مردمی مخوف و بی دین اند و هیچگاه زمین را شخم نمیکنند و بزراعت نمیپردازند و عمر خود را در جنگ بسر می برند . جنگ بخاطر مدافع خود یا جنگ در راه دولی دیگر که بآنان مزد میدهند . اما کسی اطلاع کاملی از آنچه در آنسوی رود دانوب میکنند ندارد .

مربی ورزش بدست درباریان نزدیک شد و ماسوریوس شروع بمعرفی آنان کرد و گفت :

— گوداریک ، این جوان را می بینی؟ او شاهزاده اتل بسریکی آزر و ساری بزرگ هونها است . مدتی در روم خواهد ماند و در اینجا ، در کاخ اقامت خواهد گزید ، من ایشان را بشمام میسپارم .

مرد ژرمن بالهجه پرتنين خود گفـت :

- بسيار خوب ! فرموديد هون ؟ .. درعمرم اولين بار است كه هوني
راي اسب مي بينم . جوان نيمه خود را كجا گذاشته ايد ؟
- روي تخته پهن اصطبل .

مارسيوس با كمال تعجب و خوشوقتي ديد كه گوداريك اين جواب را
باخنده پذيرفت و از اين موضوع استفاده كرد و از آنجا دور شد و پيش
خود بسيار شاد و خرسند بود كه بالاخره ماموريت خود را كه زيادهم از آن
راضي نبود انجام داده است .

گوداريك هم بنوبه خود اتل را با فسري از گارد پلانتين بنام
ژوانسيوس (Juvenius) و بعد كنت ژربو (Jerdod) كه از بور كونها
بود ويك جوان فرانكي بنام كلودومير (Clodomir) معرفي كرد . آنان
از اتل دعوت كردند كه بجمعه شان بيوندد . هميشه فرصت ديدن هون با آنان
دست نمي داد . از طرف ديگر اين جوان در نظر آنان عجيب و ديدني مينمود .
گوداريك خنديد و گفـت :

- ژربو ، اين افتخاري براي شماست ! فراموش مكن كه با
شاهزاده اي سرو كارداري !

گوداريك حاضر جوابي اتل را فراموش نكرده بود و ميخواست با
مواجه ساختن او با جواني كه در حدود هفت پا قد داشت انتقام نيشخندي
را كه از او شنيده بود ، بگيرد .

ژربو از اينكه حريف حقيري باو تحميل شد ، بهيچوجه راضي
بنظر نميرسيد . اما باخاطر آورد كه گوداريك بارها با آنان گفته است :
« در جنگ اجازه نميدهند آدم هميل خود حريفش را انتخاب كند . »
جوان بور كوني گفـت :

- بسيار خوب ! اما اين مبارزه مثل جنگ اسب و پشه است !

اتل به لحن قاطع و متين گفـت :

- اما پشه ممكن است اسب كنده اي را زخمى و خونين و مالين كند .

كلودومير به خنده گفـت :

- ژربو مواظب خودت باش ، هونها گوشت خام ميخورند !

ژوانسيوس گفـت :

- جای ترس و واهمه نیست، چون گوشت ژربو سفت است و هضم نمیشود. رفیق کاردتان را بدهید تا من آنرا نوارپیچ کنم. بر شیطان لعنت چه تیزوبران هم هست.

گوداریك گفت:

- حاضرید؟ آیا اصول وقواعد بازی را می دانید؟ هر کس با سلاح خاص خود مبارزه میکند مثل چنگ واقعی. حالا شروع کنید. آنجا دو جوان سلتی ایستاده اند و مسخره واخند از مبارزه شما درسی بیاموزند. ژربو سپر خود را تکان داد و گفت:

- یا اله شروع کنیم!

اتل از جای خود تکان نخورد. این بازی و ادای چنگ در آوردن برایش مسخره می نمود و بازی کودکانه ای بنظرش می آمد.

تا آن موقع آزمایش چنین نتیجه داده بود که نوار پیچ کردن تیغه شمشیر آن را بی خطر میسازد. ژربو در حالیکه نیزه اش را تکان میداد گفت:

- خوب! معلوم میشود که من باید در پی پشه بدم.

آنکاه خیزی بجلو برداشت و چنان بسرعت پیش پرید که چیزی نمانده بود بزمین در غلطد او فرصت ایسکه بمقبح بجهد پیدا نکرد و خود را آماده دفاع از حریف ساحت ولی حریف حمله ای باو ننمود. اتل بازم بیحرکت و بیاعتنا ایستاده بود چون فکرش جای دیگر بود. جوان بورگون پس از يك لحظه تردید بانگی بر آورد و بحریفش حمله کرد، او پیش خود فکر کرد که بر اثر سنگینی وزنش او را بر زمین خواهد انداخت، اما اتل به چالاکی جا خالی کرد و بر اثر آن ژربو خود را در آغوش کلودومیر یافت که قاه قاه میخندید!

ژوانسوس گفت: - البته پشه خیلی سریعتر از اسب حرکت می کند.

ژربو گفت: - ایسکه شمشیر باری نیست؟ رقص است.

- اقرار کن که او خیلی بهتر ارتو میرقصد. باز هم آزمایش کن!

اینطور،.. خیلی عالی!..

این بار ژربو توانست خود را بروی حریفش بیندازد. اما از تصادم خود با او چیزی دستگیرش نشد، هون کوچك نه تنها بدون اینكه از حایش بجنبد اورا نگاه داشت بلکه شمشیر کوتاه كوچكش را هم بران او رد. ژربو

برای سومین بار به عقب جست و دوباره خود را بروی او انداخت.
 اتل باخود گفت: «تبل، فهم ! عجب گاو است ! حتی نمیداند
 از زور خودش چطور استفاده کند، الساعه من، ۰۰» و یکمرتبه تمام کسانی
 که دور و برش ایستاده بودند از جلو چشمش محو شدند و فقط یک چیز، آری
 تنها یک چیز جلو چشمش قرار گرفت. روی بالکن کاخ ربه النوعی ظاهر
 شده بود که بیش از شانزده سال نداشت، و صورتی سفید، سفید مثل مرمر
 از زیر انبوه کیسوان بلوطی رنگش بیرون آمده بود. سرش را بالا گرفته
 بود، مانند اسب چابک و اصیلی مفرور بود. بالاپوش زرتارش تاروی
 پاهایش که در کفشهای صندل مروارید نشان فرو رفته بود میافساده خلاصه
 یک ربه النوع جمال بود و بس !

اتل علاوه بر «پیلانی» و «غرو» زنان بسیاری از هر قوم و نژاد و هراسل
 و نسبی دیده بود، او زن را خوب می شناخت زیرا در موقع غارت شهرهای
 مغلوب زیباترین و گرانبهاترین زنان نصیب او می شد. بارها مستی شهوت
 را که او را بی اندازه جسور و رام نشدنی میساخت، در خود دیده بود، با
 وجود این نزحمت جرأت نگاه کردن به روی این ربه النوع را یافت. یادش
 آمد یک روز که بچه بود، پروانه زیبایی را بچمک آورد، فوراً آنرا بر
 داشت و برد که به «بلدا» نشان دهد تا توجه و تحسین او را بآن پروانه جلب
 کند، اما وقتی دستش را باز کرد، جز یک چیز بیشکلی و پیرنگ توی دستش
 نمانده بود. باخود گفت شاید هر مردی که جرأت بکند و این دختر را بدست
 آورد چنین وضعی پیدا کند.

اتل ناگهان دریافت که سرش پائین و پاهایش در هوا است و در فضا
 معلق میزند، بالاخره وقتی بارمین تماس گرفت احساس کرد که داد و
 فریاد و هوو جنجال زیادی در اطرافش برپاست و چون چشمش را باز کرد
 نخست جز آن دختر چیزی ندید. او هم همانجا ایستاده بود و نگاهش میکرد.
 اما این صداها چه بود؟ خنده؟ بکه میخندیدند؟ باوا.

اتل یکمرتبه بخود آمد؛ فهمید که بورگونی از یک ثانیه بی دقتی او
 استفاده کرده و ماسد گاو خودش را بروی او انداخته است. چشمش دنبال
 شمشیرش گشت و آنرا در نزدیکی خود دید که بوکبن میزش فرورفته است.

تنه اشرا بجلو کشانید ، دستش را دراز کرد ، انگشتانش را از هم جدا کرد و با حرص و ولع تمام دسته‌ناخ صیقلی شمشیرش را گرفت. نواری که دور تیغه شمشیر کشیده بودند ، شل شده بود. او با يك تکان نوار را دور انداخت و تیغه شمشیر را مانند مومنی که ضریحی را بوسد ، بوسید ، آنگاه آهسته سرش را بر گردانید و به آرامی بطرفی که صدای خنده می آمد نگاه کرد. جوان بور کونی را دید که تاپ تاپ روی رانهایش می‌کوبد و قهقهه می‌خندد .

گوداریك بانگ زد :- مواظب خودت باش !

اما خیلی دیر شده بود ، حتی پیش از اینکه او بتواند سپر خودش را بدست گیرد . جوان هون بروی او پدید ، سپر حریف را بیک ضربت شمشیر سوراخ کرد و با ضربت دیگر آنرا در شانه او فرو کرد .

پنج و شش نفر ، که گوداریك در رأسشان بود ، خود را بروی اقل انداختند ، اما شمشیر اقل خط سحر آمیزی دور سرش کشیده بود و کسی نمیتوانست پا از آن خط فراتر نهد ، از آن برق کوچکی بر می‌جست .

گوداریك بانگ زد :

- شما بکشید کنار ، من الساعه خلع سلاحش میکنم !..

هنوز پیش از یک قدم بجلو برنداشته بود که خود را به عقب انداخت ، با چشمان از حدقه در آمده بدست چپش که دو انگشت از آن کم شده بود نگاه می‌کرد .

- این دیوانه است !

- بکشیدش !.. بکشید !..

گروهی از جوانان نوارهای دور تیغه شمشیر و زوبین خود را باز کردند و بجوان هون حمله بردند .

در این موقع صدای خشن و آمرانه ای بلند شد :

- ایست !.. سلاحها پائین !

در این صدا چنان قدرت و صلابتی بود که تمام مردان ، حتی آنانکه انضباط نظامی راهم رعایت نمی‌کردند ، سلاحها را پائین آوردند و حالت دفاع بخود گرفتند .

اقل هم بنوبه خود بیحرکت شد و سرش را بطرفی که صدا می‌آمد

برگردانید ، چشمان خون گرفته اش پیش روی خود را خوب نمیدیدم مثل این بود که مهی جلو آن را گرفته است . اما بهرحمتی بود توانست هیکل مرد بلندقدی را که لباسهای گشادی بر تن داشت و سلاحی با خود حمل نمیکرد تشخیص دهد . احساس کرد که چشمان آن مرد به چشمان او دوخته شده است .

اتل بخنده تحقیر آمیزی گفت :

- خوب ! خوب خنده همه شان قطع شد !
اسقف لعون گفت : - راستش هم جای خنده نبود . شما خونریزی کردید ممکن بود یکنفر را قتل برسانید ! هر چند شما خدا را نمی شناسید اما باید بدانید که قبل نفس ارمعاصی کبیره است !
- دلم میخواست اقلا ده نفر شان را بکشم !
اتل این جواب را بلحی چنان وحشیانه ادا کرد که نماینده خدا را لرزه بر اندام افتاد .

لعون بصدای آرامی گفت :

- شما گذاشتید غافلگیرتان بکنند . آیا هونها عادت دارند که در موقع مبارزه و پیکار بزنان نگاه کنند ؟
غریو خشمی از میان لبان اتل بیرون پرید . انگشتانش روی دسته شمشیرش فشرده شد . اما لعون باز هم به خونسردی و آرامش تزلزل ناپذیر خود گفت :

- من خیال می کردم که هونها میتوانند خونسردی خودشان را

حفظ کنند .

اتل بصدای زیری گفت :

- رویکه من این شهر را آتش بزدم شاید از شما صرف نظر کنم ، اما

قبول نمیدم !

دسته ای از گارد پلاتین بفرماندهی افسری بآن محل نزدیک شد ، افسر باتل فرمان داد که شمشیرش را تسلیم کند . اتل اطاعت کرد و بی مقاومتی حاضر شد او را بگیرند و ببرند .

موقعی که لعون آهسته آهسته بسوی ایوان میرفت با خود بسخن مسیح می اندیشید که گفته است : « بروید و پیام مرا به همه مردم روی زمین برسانید و با خود میگفت » انجام این وظیفه در برابر مردانی از قماش این جوان چقدر دشوار است ! اکنون دیگر وقت آن بود که برود و موعظه خود را

شروع کند. آه چقدر میبایست بخود رنج بدهد تا بتواند قطره ای از حقیقت درجان درباریان فاسد، ندیمه های جلف و سبک سروپاتر پسرین های شکاک که خانواده امپراطوری را احاطه کرده بودند بریزد.

نیم ساعت بعد، کلودومیر، دوست خود ژوانسیوس را در سمت چپ کاخ دید و از او پرسید:

- خوب آیا هون رادرجای مطمئنی انداختی؟

- بلی حالا مثل بره ای آرام و مطمع شده است.

کلودومیر در حالیکه وانمود میکرد میلرزد گفت:

- اگر این جوان کستاخ بره است؛ خدا مرا از شر گرگ حفظ کند آیا

همه هونها مثل او هستند؟

- امیدوارم که مثل او نباشند! به-رحال او حالا کاملا رام و

آرام است!

- بنظرت با او چه میکنند؟

- هیچ نمینوانم حدس بزنم! فقط ملکه و در موارد بسیار استثنائی

رئیس دربار میتواند در حق گروگان ها قضاوت کند.

- کاش او را خوب طسب-پسج کرده باشید!

- لزومی ندارد. او کاملا محیوس است. من قراولی پشت در

زندانش گذاشتم. علاوه بر این او را سرزنش بسیار کرده ایم.

- راستی خیلی عجیب است! ژربو آدم سبکی نیست! چیزی

که مرا بتعجب انداخته اینست که چطور شد هون او را ندید. او دوسه

حمله او را با کمال مهارت رد کرده بود.

ژوانسیوس تبسم شیطنت آمیزی کرد و گفت:

- چشمش در آن موقع باز بود، اما با پیدایش ناگهانی شاهزاده خانم

شورا نکیز؛ حواسش پرت شد.

- شاهدخت هونوریا؟ همچو چیزی ممکن نیست. میدانی که او

بکسی اعتنا نمیکند.

- باستشای او ژنیوس.

- این جوانک جلف و سبک مغز و بزک کرده را می گوئی؟ مگر دیوانه

شده ای؟

- افسوس که دیوانه نیستم! آنچه می گویم واقعیت دارد اما میدانی

که او را بمقام او گوستی ارتقاء خواهند داد!

- منظورت از این حرفها چیست

منظورم اینست که او نمیتواند جز با شهریاری که سلطنت میکنند
مثلا پادشاه ایران ازدواج کند ، تازه با او هم نمیتواند ازدواج کند . چون
او مسیحی نیست !

- نفهمیدم .

- لازمی نیست بفهمم! این سیا است . امامن باید بروم و ژربو
و گوداریك را ببینم . فکر میکنم که اگر آن کشیش فرسیده بود
چه میشد ؟

- بلی ! اینهم موضوع تعجب آور دیگری است تا بحال که دیده
است کشیشی اینطور فرمان دهد ؟ يك کلمه او برای فرو نشانیدن دعوا
کفایت کرد . من عقیده دارم که این مرد بهتر بود فرمانده سپاه باشد
نه کشیش !

- او حالا مقام اسقف اعظمی را دارد و هیچ معلوم نیست که روزی
پاپ نشود .

- ممکن است ، اما من دلم میخواست او را در مقام فرماندهی ببینم !

فصل سوم

هونوریا گفت ،

«کمکم کنید تا از این توده درهم و برهم خلاص شوم ! نه ، ایریس تو نه ، ایلدیکو اول این سنجاق را بردار ، بسیار خوب . حالانیم تاجم را بده ! قشنگ است ، نیست ؟ میگویند لاجوردهای این نیمتاج مال کائوپاترا بوده است . امروز عجب روزی بود ! دعا ، ضیافت بزرگ و دو موعظه دیدم . یکی از موعظه‌ها را مادرم برایم کرد ، باو گفته اند من در اماکنی که بمن ممنوع شده است رفت و آمد میکنم . مگر من نباید مثل یک خواجه و یا یکی از قدیسه‌ها زندگی کنم ؟ ایلدیکو جان ، عجله کن ! خوببختانه تو خوب پیشرفت کرده ای . لمنت بر این گوشواره‌ها همه جا بند میشود ؛ مرده‌شورشان ببرد!»

ایریس در حالی که ایلدیکو را اشاره بسکوت میکرد با خود گفت :

- مرده شور خودت را ببرد !

شاهدخت گفت :

- فایده ندارد اینرا خم بکنید . این کار خدمتکاران است ! آنان

فقط می‌توانند به لباسهای من دست بزنند نه تم ، اینهم یک رسم مسخره ! هیچ‌دلم نمی‌خواهد باین رسوم خو بگیرم .

او که لخت و عریان ، سرپا ایستاده بود بمجسمه ربه‌النوع بت

پرستان می‌مانست .

ایلدیکو که دستهایش را بحالت پرستش رویهم نهاده بود

گفت :

- شما چقدر زیبا هستید !

هونوریا خندید و جواب داد :

- بارک الله! از حالا تملق و چاپلوسی را یاد میگیریم! میدانی که تو هم بزودی آفتی خواهی شد؟

راستی هم آن دخترک گلوائی، با رنگ پوست سفید ، چشمان خاکستری رنگ رویا انگیز و کیسوان بلند خرمائی رنگش آفت شهر آشوب و دل انگیزی بود . هر چند که برای ندیمکی شاهدخت بسیار کوچک بود اما این دخترک که به توصیه و فشار ملکه باین مقام رسیده بود بسی بهتر از پاتریسین های پیرسایینی و یا اتروسکی بود که با کمال بیشرمی چاپلوسی و خوش آمد گویی می کردند تا بهتر بتوانند در پشت سر خیانت کنند،

- پیراهن سبزم را بدهید ! کفشهایم را عوض نمی کنم . ایریسی

نازه چه خبر؟

- والا حضرت! توی کاردها افتضاح بود . شش نفر از گروگانها زخمی شده اند. گوداریک هم ناقص المصو شده است . شاهزاده هون که این دعوا را راه انداخت در زندان سمت چپ کاخ زندانی است!

ایلدیکو که غرق تفکر شده بود گفت :

- بلی حتی شهید هم داشت ! من امروز صبح در موقع شنیدن حرفهای کشیش همه اش بآن حادثه فکر میکردم . هونوریا و ایریسی زدنند زیر خنده .

- شهید؟ تو ژربوی کنده را شهید حساب می کنی یا این هونریزیای سوخته را ؟ راستی که خیلی خنده دار است .

ایلدیکو که گریه اش گرفته بود بطرف دررفت ، اما هونوریا صدایش کرد و با لحن جدی با او گفت .

- بیا اینجا ! احمق کوچولو ! چطور جرأت کردی بی اجازه من

از حضورم مرخص بشوی!

دخترک آهسته گفت :- ببخشید! ..

- بسیار خوب بخشیدم اشکهایت را برای شهدای مقدست نگهدار

حالا میتوانی بروی!

وقتی ایلدیو بیکرون رفت ایریس گفت : - طفلك احق!

هونوریا پاسخداد :

- نه ، او هنوز بچه است خیلی هم پرهیز کارو پارسا است من دوبار
اورا غفلتاً گیر آورده ام که زانو بر زمین زده بودو دعا میخوانده حتی
یکبار بمن هم پیشنهاد کرد که با اونماز بخوانم .

ایریس گفت :

- دخترک مزوری است.

- نه من اورا دختری صادق و بسیار صمیمی میدانم . هر چند که
بنظرم بسیار خنده دار است که آدم برای هر موضوع کوچکی دست بدامن
خدا بشود .

ایریس گفت :

- کاملاً ضحیح است ! تا بحال من حتی بخاطر خودم خطور نداده ام
که والا حضرت را بخاطر هیچ و بوج ناراحت بکنم .

- باریک الله خوب خوش آمدی گفتی ؟ بالاخره هر چه باشد خم خون
مصری دررگهایت جریان دارد .

- مادر من از نسل کله و پاتراست .

- اما تصور میکنم که پدرت رومی است . سعی میکن که خون مصریت
بر خون رومی غلبه کند ؛ بهر حال من می خواهم از غیبت مادرم استفاده
کنم و گردشی بکنم ! چه میگوئی؟

- در روز روشن ؟

- بلی .. هیچ خطری هم ندارد . حتی احتیاجی به تغییر قیافه هم نخواهیم

داشت .

ایریس خندید و گفت :

- شبی بخاطرم آمد که خودمان را بصورت خدمتکاران در آوردیم و به

آن میخانه رفتیم . -

- اگر من بموقع شمارا باخودم بیرون نکشیده بودم ممکن بود کار

بجایهای باریکی بکشد ، آن سالتورین را بیاد دارید؟

- آنکه میخواست مرا به بوسه؟ راستی بوی شراب میداد ، ریشش مثل خار بود . چقدر هولندگم بود . اما از این حرفها بگذریم . من میخواهم خون رادر زندانش ببینم .

- پرنسس این دیوانگی است ! مگر نمیدانید او چقدر خطرناک است میتروسم بلائی بسرمان بیاورد .

- بس است ! بالاخره اوزخمی شده و مادرم همیشه بمن توصیه میکند که یکی از وظایف من عیادت زخمیان است .

ایریس اندیشناک گفت:

- خوب ببینم فرمانده سمت چپ کاخ کیست ! خیال می کنم کسه رادیکوت باشد اگر او باشد خیالمان راحت است . اما اگر ملکه رادر سرراهمان به بینم چه ؟

- او تمام وقت بعد از ظهرش را گرفتار کارهای دولتی است ، بیابرویم . آندویس از گذشتن از گالریها ، سرراها ، دهلبزها ، پله و بساز سرسراهای دیگر وردیف ستونهای حیاط پذیرائی و اطاق بار و تالار نگهبانان ، بجلودری که بسمت چپ کاخ باز می شد رسیدند . در آنجا با کنت رادیکوت فرمانده نگهبانان و یزیکوت که غول پریش و پشمی بود و بمهربانی برویشان لبخند زد و به احترام بسیار در برابرشان تعظیم کرد مضادف شدند .

- امیدوارم که راه را گم کرده باشید .

هونوریا تبسمی بروی او کرد و همچنان براه خود ادامه داد و گفت:

- نه پدر بزرگ خیالتان راحت باشد .

سرباز پس از بیرون رفتن آن دودختر با خود گفت: «شیطانها.. باز هم خیال فرار بسرشان زده است؟ کیجا میخواهند بروند.. اه.. همه دختران کنجکاوند.. درس و سال اینها..»

نکمپان در زندان جوانی از قوم سیت (Seythe) بود که سینه ای فراخ داشت و حلقه های زرین سنگینی از گوشه اش آویزان بود . چون چشم او بآن دودختر جوان افناد بسیار متعجب گشت و در حالی که می کوشید

تبسمی بکنند نیزه‌اش را بالای شانه‌اش برد و سلام نظامی با نان داد
هونوریا گفت :

- من میخواهم هون را ببینم ! در را باز کن ! ایرین تو همین جا
منتظر من باش !

اتل روی تخت خواب کوچکی نشسته بود ، نیم تنه‌اش باره باره شده بود
از پارگیهای آن اندام ورزیده و ماهیچه‌های شفافش ، که شباهت بی‌سند
حیوانات وحشی داشت ، دیده میشد . وقتی وی را در برابر خود دید ، اول
چشمانش را فرو بست و بعد یکمرتبه آنها را کاملاً باز کرد و آهی از سینه‌اش
بیرون آورد . آنکاه از جای برخاست و در برابر او سرش را اندکی بعلامت
تعظیم خم کرد .
هونوریا گفت :

- من برای پرسیدن حال شما اینجا آمده‌ام .

اتل بصدای گرفته و دور که‌ای پرسید :

- شما کیستید ؟

- نمیدانید؟ من شاهدخت هونوریا هستم .

- تنها شاهزاده خانم هستید؟ من شما را الهه مبیندا شتم .

هونوریا خواست بخندد ، اما چون دید اتل این حرفها را از روی
صدق و صفا میگوید از خنده خودداری کرد و به لحن نخوت آمیزی گفت :

- مگر شما نمیدانید که موظفید فقط بسوالات من جواب بدهید و حق

ندارید از من سوالی بکنید ؟

اتل بسادگی گفت :

- من در کشور خودم شاهزاده‌ام ، یعنی همشان و هم پایه شما هستم .

گذشته از این من مردم و حال آنکه شما زنی بیش نیستید .

آننگاه تبسمی کرد که بر اثر آن دندانهایش بیرون افتاد و بگفته‌های
خود افزود : « من زخمی بر نداشته‌ام ، اما عده زیادی زخمی شده‌اند و
این تقصیر شماست ؛ »

- چه میخواهید بگوئید ؟

گستاخی و پی پروائی این مرد واقعاً عجیب بود ، سزاوار بود گه
تاریاته‌اش بزنند ، برای هونوریا هیچ اشکالی نداشت ، اگر چنین دستوری

به ننگه‌بانان می‌داد فوراً امرش را انجام می‌دادند .

اتل که همه چنان می‌خندید بسخن خود چنین اداه داد :

- اما اهمیتی ندارد ، من کاری جز این نکردم که نام خود را روی
شانۀ یکمرد و دست‌مرد دیگر بنویسم . ما برای علامت گذاشتن حیوانات
کله خود چنین رسمی داریم .

هونوریا که غیظ راه گلویش را می‌گرفت پرسید ،

- آیا همه هونها بشما شباهت دارند ؟

- نه کسی بمن شباهت ندارد ، ..

- شما هیچ متواضع و محجوب نیستید ؟

- و چرا باشم ؟

- فکر کنید ، بالاخره شما کروگان و در حقیقت اسیری بیش

نستید ، ..

اتل به لحن خشکی گفت :

- حرف بی‌هوده نزنید ! من اسیر جنگی نیستم ! . مرا رو آخلان

باینجا فرستاده است . حالا او از دوستان روم و درعین حال متحد او است .

هونوریا روی چهارپایه‌ای نشست ، اتل هم روی تخت‌خواب خود جا

گرفت . دختر از او پرسید :

- بگوئید به بینم شما در کشور خودتان چگونه زندگی می

کنید ؟

- مثل مردان ، .. ما وقت خودمان را به حرفهای پاره و بازیهای

احمقانه تلف نمی‌کنیم . ما براسب می‌نشینیم ، شکار می‌کنیم و با زنان خود

می‌حواییم و زندگی را جز این نمی‌دانیم .

هونوریا حالی داشت که گفتی از شدت حیرت و تعجب نفسش بند می‌آید .

آه این مرد چقدر زشت است . مادر این زشتی چیز جالب و جذابی وجود

دارد ؟ این تن‌نیمه‌عریان ، .. این غرور و وحشیانه ، هونوریا احساس کرد

که سرش کمی گیج می‌خورد . گفت :

- من باید بروم . آیا می‌توانم کاری بر ایعان بکنم ؟

پس از گفتن این بسخن از جای برخاست . اما اتل باز هم سر جای خود

نشسته بود . دختر به لحنی که زیاد اطمینان بخش نبود گفت :

- شاید . بلی شاید ، من دستور بدهم از شما خوب پذیرائی کنند!

بمحض اینکه در پشت سر هونوریا بسته شد ، اتل از روی تخت خواب خود دو قدم بجلو جست ، بازوانش را باز کرد ، گوئی میخواست خیال و رویائی را که از او میگریخت ، بگیرد و پیش خود نگهدارد . ناله ای لبانش را از هم گشود .

ایریس وقتی شاهدخت را دید نفس راحتی کشید و گفت :

- الحمداله که بخیر گذشت ، کسی از این طرفهارد نشد . اما به والا حضرت شاهدخت چه شده است ؟ آیا عرایض بنده را نمیشوند ؟ . هونوریادر راه برگشتن کلمه ای هم حرف نزد . در راه به اوژنیوس برخوردند . او در برابرشان تعظیم کرد و تبسمی شیرین ، تبسمی که همه زنان درباری شیفته آن بودند ، بروی آنان کرد . هونوریا نگاهی باو کرد و رد شد و حتی با اشاره سر هم جواب تعظیمش را نداد .

ایریس غرق شکفت شد ، چون در میان همه جوانان اصیل درباری اوژنیوس تنها کسی بود که هونوریا همیشه چند کلمه مهر آمیز باو میزد . حتی بعضی ها در گوش همدیگر می گفتند که ، ، ، ، اما حالا به شاهدخت چه شده است ؟ آیا این هون کوچک او را سحر و جادو کرده است ؟ شاید وظیفه اش ایجاب می کند که این موضوع را با اطلاع ملکه برساند .

اضطراب و نگرانی ایریس در موقع صرف شام بیشتر شده . هونوریا غذا کم خورد و از صحبت با دیگران کساره گرفت . ایریس متوجه شد که هونوریا با نگاههای تحقیر آمیز بصورت امپراطور که بطور زنده ای بزرگ کرده بود ، می نگرد و به سردی بسیار تعارفات و خوش آمدگوییهای مهمانی را که در کبارش نشسته بود جواب میگوید . این مهمان عالیقدر سفیر ایران بود که مردی بود کوتاه قد و غرق در جواهر و عطرها ی عالی !

هونوریا پس از بازگشت به آپارتمان خود ، ایریس را مرخص کرد و امر باحضار ایلدیکو داد . ایلدیکو چون پیش شاهدخت آمد بنا کرد از رفتار بعد از ظهر خود معذرت خواستن . هونوریا گفت :

- خوب بخشیدم • دیگر در این باره حرف نزنیم •
 دخترک بسیار خوشحال شد و گفت:
 - والا حضرت! شما چه قدر خوبید! اینقدر خوبید که حتی برای دیدن
 اسیران و زندانیان بیچاره هم میروید.
 - احمق جان! برو! برو بخواب! زود باش! اما نه، بلی، بلی من
 ترا خیلی دوست دارم، حالا برو کمشو!

اتل برای هزارمین بار از خود میپرسید، که «آیا او باز هم پش من
 می آید؟ بولدول پیر حق داشت که بمن میگفت «شاهزاده کوچولوی من! از
 زنان خنذکن! از نزدیک شدن با آنان بپرهیز! آنها قلیت را، وحدت
 را پاره پاره میکنند، اگر از دستشان برآید ترا میکشند!» اما نه، ••
 جهنم برود این پیرزن ساحر با این پیش بینی هایش! آه! این آتشی
 که در سینه ام برافروخته شده •• ایکاش میتوانستم بر است تکاوری بنشینم
 و در استپها بتازم و یا می توانستم در برابر آن احمقها دوباره شمشیر
 بدست گیرم، اما نه، من زندانیم، در زندانی که یک طرفش شش پا و
 طرف دیگرش هم شش پا است افتاده ام! اما این وضع نمیتواند دوام یابد ••
 چون دوباره به دعوی آنروز صبح خود اندیشید، دید بالاترین لذتی
 بوده است که از روز حرکت خود با ماسوریوس به شهر روان، احساس کرده
 است! در روان که دورتادورش را با طلاق فرا گرفته آدم میتواند آزادانه در
 آغوش طبیعت بگردد و این تا اندازه ای او را بیاد کشورش می انداخت • اما
 آکیله مانند روم با قلاع و حصارهای متعددی محصور شده بود که رومیان زیاد
 با آنها می نازیدند • چه احمقهایی! دژ و بارو بدون سرباز مدافع بچه کلرمی
 آید؟ حالا دیگر سربازان روم از هر جای دنیا و از هر قوم و ملتی بودند جز رومی
 و ایتالیائی! نه، هیچ چیز جلو اتل را نمی تواند بگیرد! فرار خواهد
 کرد!

کلیدی در قفل زندان چرخید، در باز شد • اتل دید که بجای هونوریا
 افسری از گارد پلاتین با دو افسر دیگر وارد شد.
 ژوانسیوس به لحن متین و موقری گفت:

- بنام نامی امپراطور! پس از بررسی و مطالعه لازم اراده سنیة ملوکانه بر این قرار گرفته است که منبعمد نظیر حادثه دیروز پیش نباید با وجود این چون مشاورین امپراطوری به مرض رسانیدند که نژاد شما باصول و قواعد تمرینات نظامی آشنائی ندارد شما پس از این از شرکت در این نوع تمرینات معاف خواهید بود. حالا بفرمائید با اتفاق ما قسمت دیگر کاخ برویم. در آنجا مسکنی مطابق شأن و مقام شما برایتان تخصیص داده شده است. اقل این نظر را با تبسم تحقیر آمیزی گوش کرد. ژوانسیوس به لحن خشک تری بسخنان خود ادامه داد:

- من وظیفه دارم بشما اطلاع دهم که هر گاه بار دیگری مرتکب چنین عمل خشونت آمیزی شوید طبق قانون به اشد مجازات محکوم خواهید شد.

اقل همچنان بی تأثیری اعتنا ایستاده بود.

ژوانسیوس بکلی از جادر رفت و گفت:

- دنبال من بیائید!

آنشب ژوانسیوس در موقع خوردن شام بکلودومیر گفت:

- کاش شما موقعی که ما این غوک هونی را از زندان بیرون آوردیم می-

دیدید! باور کنید، مثل این بود که ما اسکورت شیر یاری بودیم.

کلودومیر برای تیز کردن آتش خشم دوستش گفت:

- مگر اینطور نیست؟ او شاهزاده است.

...

ستمپالوس گفت:

- ممکن است لطفا سرتان را بطرف پنجره برگردانید؟ خوب،

بسیار خوب، متشکرم. حالا خواهش میکنم یک دقیقه همینطور بایستید و

تکان نخورید!

اقل که رام شده بود سرش را بطرف پنجره برگردانید. بنظر او

نگاه کردن بچشم انداز بیرون خیلی بهتر از آن بود که ببیند این نقاش یونانی

اورا مثل حیوان عجیبی بر انداز میکند. سه روز پیش بود که ژوانسیوس مثل

همیشه باری خندان و در حالی که بوی عطر خوشی میداد، پیشش آمد و

ستیمپالوس (Stympaios) را باو معرفی کرد و اظهار داشت که علیاحضرت
ملکه میل دارند تصویر او را هم مانند تصویر همه ترماستروایان جهان داشته باشند
و بعد فهرست پایان ناپذیری از اسامی آنان بعنوان مثال برشمرد . اقل هم
با ناراضی جواب داده بود :

- اینها را یتان کافیست !

اما ژوانسیوس اصرار ورزیده و گفته بود :

- شاهزاده گرامی اجازه بفرمائید بعضی از آثار هنرمند بزرگ را

نشانتان بدهم .

آنکاه ستیمپالوس دو صفحه تخته ای باو نشان داد که روی آنها عکس
روآخان و شاهزاده بلدا نقاشی شده بود . شباهت فوق العاده این تصاویر با
اصل واقعا سحر آمیز بود .

- ملاحظه می فرمائید ، پرنس ! ما از هیچگونه سختی و اشکالی رو-

گردان نیستیم . ستیمپالوس برای کشیدن این صورتهای ناچار بود با نسوی
دانوب برود .

بالاخره اقل حاضر شده بود نقاش یونانی تصویرش را بکشد . این
سومین - و آخرین - جلسه بود و اقل خیلی دلش میخواست که هر چه زودتر
از چنگ این یونانی کوتاه قد ، که گوئی بوحشت و هراس دائمی گرفتار
است ، خلاص شود . با کهان به صدای خش خش لباس زنانه ای که متعاقب آن
چهار پایه ای واژگون شد و بزمین افتاد ، روی از پنجره برگردانید . نقاش
در برابر هونوریا که مانند الماسی در بالا پوش زرین و سیمین غرق
در جواهر خود می درخشید ، کرنش و تعظیم میکرد . آه او دوباره آمده
بود . اما اینبار تنها نبود و دو ندیمه همراهش بودند . اقل آهسته از
جای برخاست ، نخست نتوانست جلو چشمش را خوب ببیند . مثل این بود
که آنان باهم راجع بملاقات زندانیان ، حادثه ای که ضمن ورزش های نظامی
رخ داده بود و کارهای ستیمپالوس حرف می زدند ، اما هونوریا موقمی که به
بهانه تماشای بیرون پنجره نزدیک شد بصدائی بسیار آهسته گفت :
« دیدید من بقول خودم وفا کردم ! » اقل هم بهمان آهستگی جواب داد :
« بار دیگر نوبت من است باز دید شمار پس خواهم داد » وقتی اقل چشم

در چشم او دو خسته شد لذت و خوشحالی و حشیا نه‌ای در دل خود احساس کرد .
اما تا بخود آمد ، بار هم در جلوی خود جز سیمپالوس که اینبار چاپلوس تر و
وحشت زده تر شده بود ، کسی را ندید . اما پیش از اینکه اتل دهانش را باز کند ، نقاش
یونانی از جلوش فرار کرد .

* * *

در چهار روزی که بدن اتل آنروز آمد ، اتل دوبار دیگر هم او را دید ؛ بار
اول در ضیافت بزرگی بود که بافتخار گروگانها داده شد ، اما در آنجا
نتوانست باو نزدیک شود . بار دوم ، اموقمی بود که روی تختروان خود از
حمامهای آب گرم بکاخ برمی گشت . اما اتل یقین نداشت که هو نوریا هم او را
رادیده باشد . آنشب تصمیم خود را عملی کرد . او مدتها بود که مسیر خود را
بررسی میکرد و موانع را بخاطر میسپرد . لباس تیره رنگی بر تن و کفشهای
نرمی بپا کرد و اندکی پس از نیمه شب ، در موقمی که کاخ در خواب و آرامش
فرورفته بود از اطاقش بیرون آمد . آنشب ماه در آسمان نبود .

اتل بی کوچکترین سروصدائی خود را به سرسرای مرکزی کاخ رسانید
که در آنجا نگهبانی به نیزه اش تکیه داده بود و چرت می زد . خود
را بگوشه تاریکی کشید و سنکریزه ای از کمر بندش بیرون آورد و آن را در
دهلیزی که سرسرا را از سمت مقابل قطع میکرد ، غلطانید . نگهبان باتنبلی
قدر است کرد ؛ گوش فراداد . او لمردد ماند ، اما بعدا تصمیم گرفت بطرف
دهلیز برود و ببیند این صدا از کجایم آید . اتل از حرکت او استفاده کرد
و از آنجا گذشت و خود را بیشت دیواری که درپانزده قدمی آنجا بود ، رسانید
در آنجا نفسی تازه کرد و بسمت تالار بار دوید . تصمیم داشت در آنجا تا تمام
شدن گشت دوم نگهبانان صبر کند و تقریبا تا بیست دقیقه پیش از رفتن خادمه ها
در آنجا بماند . این تصمیم را باسانی عملی کرد و خود را پشت توده ای از میز
و نیمکت پنهان کرد و دید که دوارده نگهبان نومید یائی با کاسک ورره و نیزه
از آنجا گذشنند . بعد اتل از آنجا چند متر جلوتر پرید و بگالری درازی
که با پارتمانهای ندیمه های منهنی میشد ، وارد شد . میدانست که در آنجا
هم عده ای نگهبان هست نگهبانان ژرمنی . که ساعت بساعت عوض میشوند .
اما چون آنان سرسرا را از دو طرف مقابل می پیمودند مرد چالاکی این اوبال
را ممکن بود داشته باشد که از پشت سر آنان بدون ایسکه دیده شود رد شود .
چراغی در انتهای سرسرا مسوخت اما بجز حمت آنجا را روشن میکرد .

پس از یک گام ، دو گام ، یک پرش سه جست اتل خود را در تالار مدوری
یافت که از آنجا سه دهلیز مشعب میشد . دهلیز وسطی به آپارتمان ملکه

مدوری و دهلیز دست چپ با پارتیمان امپراطور منتهی میشد . مدخل هر يك از این دهلیزها را پنجاه نگهبان بفرماندهی افسر ارشدی نگهبانان میگردند . دهلیز سوم خالی بود و فالیهای ضخیمی بر کف آنجا انداخته بودند و پرده های نقاشی بزرگی از طاقهای بین ستونها آویخته بود ائل با خود گفت : چه راه خوبی برای یکنفرشکارچی ! . در آنجا شکار کاملاً دردسترس بود . دخترمانند کودکی دستهایش را زیر چانه اش نهاده و بخواب رفته بود . گیسوان زرینش چون خرمن طلاری نازبالش پریشان شده بود . چون ائل او را چنان ظریف و سفید و شکننده یافت تبسم تلخی کرد و با خود گفت :

« اینک در برابر من خوابیده نه يك شاهدخت است نه يك ربه النوع ، بچه است و من بخاطر این بچه بیست بار خود را بخطر مرگ انداختم ! اگر این کودک فریادی بکشد ، بیدارنگ نگهبانان به سرمی ریزند ؛ محاصره ام می کنند و قطعاً بقلم میرسانند ، . . . آه بیدار شد هنوز صدائی از دهانش بیرون نیامده ، مژگانش تکان نخورد ، آه مرا دید ، . . . یلی دید ، . . . اما جز افریاد نزد ، . . . شاید خیال میکند که خواب می بیند . »

ائل چنان مضطرب و پریشان بود که حتی بفکرش نرسید او را اشاره بسکوت بکنند . فقط به صدای بسیار آهسته ای گفت :

- قول داده بودم باردید شمارا پس بدهم و حالا آمده ام !

او تکان نخورد ، مثل اینکه اطمینان داشت رعد و برقی در آسمان بوقوع خواهد پوست ، اما چقدر برای بی حرکت ماندن به خود رحمت و فشار میداد . آهی کشید و گفت : « دیوانه ! . . راستی تو دیوانه ای ! » ائل با خود اندیشید که کارش ساخته است و بر اثر این فکر حشمتی شدید بر سرتاس وجودش غلبه یافت ، بخيالش رسید که پیش از بنده او بتواند دهانش را برای فریاد دردن بکشد ؛ بکشد ، تکه تکه کند اما خیلی دیر شده بود !

- مواظب باش ! ممکن است ترا بیهینند ، از این دربرو ! ائل متوجه خودش نبود ؛ هنوز پرده سنگینی را که از جایش کنده بود بدست داشت ، آنرا بزمین انداخت و یکقدم با او نزدیکتر شد و بایکدنیا تعجب گفت :

- نمی فهمم توجه هستی؟ کودکی یازن!

دختر بسادگی گفت:

- نمیدانم،... اما تو چگونه توانستی از برابر چشم آن همه نگهبان فرار

کنی؟ آنها را کشته‌ای؟

اتل با اشاره سر جواب داد که «نه» و نتوانست تبسم فیروزمندانۀ خود

پنهان کند. زبراشاهدخت یا از روی عقل و شعور و یا به غزیره و بدون فهم

و تفکر سوال او را جواب داده بود.

هونوریا در حالیکه اندامش میلرزید با خود گفت: «راستی که چقدر

زشت است!» و ناگهان سرش را بمقب بر کردانید، خنده شدیدی به او

دست داده بود که هر چه میخواست نمیتوانست جلو آنرا بگیرد. او عادت داشت

که هر وقت خود را در برابر خطر بزرگ و غیر قابل دفاعی ببیند بخندد.

آیا آسمانها در هم ریخت، ساعقه برویش فرود آمد، رعد فضا را فرود

گرفت؟ لبانی سوزان و آزمندلبان او را در زندان وحشی بوسه محبوس

ساخته بود و بازوانی نیرومند مانند گیره‌ای آهنین او را در میان خود

می فشرد.

هونوریا داستانهای را که تلزیپ (Telesippe) پیر با و نقل کرده

بود، بخاطر آورد، بیاد مینوتور (Minotaur) مخوف، دیوی که

مردم جزیره کرت ناچار بودند دوشیزه با کره‌ای در راه او قربانی کنند،...

ژوپیتر که برای ربودن اروپ خود را بشکل گاودر آورده بود. افتاد.

این تن که وی حرارتش را روی بدن خود احساس میکرد نفسهای

گرمی که شانه‌هایش را می‌سوزانید، آیا از دیوی بود یا از خدایی؟

آهسته در گوش اتل زمزمه کرد:

- برای من از کشور خودت، از ملت خودت تعریف کن. از کجا

آمده‌ای؟ من این را از مادرم پرسیدم اما اون نتوانست جواب صحیح بمن

بدهد. سفیر ایران بمن گفت که شما در پشت بام دنیا سکونت دارید.

راست است ؟

اتل باخنده مهرآمزی جوابداد:

- تقریباً بلی، اما تحقیقاً!

- آیا تو بام جهان را دیده‌ای؟

- نه! روآخان و مورزوک خان ، پدر من، هم آنجا را ندیده‌اند.
این يك تاريخ بسار بسيار قديمی است . در آنموقع قوم من باختائيان
(چينيان . مترجم) كه ملت بی‌عرضه و تنبلی هستند كه در پناه دیوارها و قلای
كه دورتادور كشور خود كشيده‌اند ، زندگی می‌كنند ، در جنگ بود .
آنان توانسته بودند بانزوير و خيانت درمیان اقوام ما نفاق امکنند و آنانرا
بايكديگر بچنگ وادار ند و برادر كشي راه اندازند . بقايای قبيله ما
بدره تكي كه بلندترين كوههای جهان آنجا را از هر طرف فرا گرفته بود
پناه بردند .

هونوريا باغرور بسيار گفت :

- من آن كوهها را دیده‌ام . آنها میان رسی (Rhetic) و ایتالیا

و گل قرار دارد . حتی در تابستانها هم روی آنها را برف می‌گیرد .

اتل خنده تمسخر آمیزی کرد و گفت :

- كوههایی كه من از آنها با تو حرف ميزنم هزار بار بلند تر از

كوههاییست كه تو می‌گوئی ! بلی بالاخره روزی رسید كه شماره ملت

من آنقدر زياد شد كه در آن فلات جابرايش كم آمد و آذوقه كافی پیدانشد .

رئيس قبيله تصمیم گرفت به جلگه‌های سرسبز و حاصلخيز سمت ديگر

فلات سرازير شود .

- بعد چه شد ؟

- بهترين جوانان قوم در اجراي اين اراده از بين رفتند و قبيله

نتوانست از قله كوه بگذرد . آنگاه كرسنگي چنان بايشان فشار آورد كه

يفكرشان رسيد برج غول آسائي باتنه‌های درختان بسازند ، برجی كه در

جهان بزرگتر از آن ساخته نشده است ، بعد آنرا آتش زدند ،

آتش زدند؟ چرا؟

- چندروز تمام آن برج می‌سوخت و در اثر حرارتي كه از سوختن آن

تولید شده بود ، آهنی که در درون کوه بود آب شد و مانند سیلی آتشین به پائین سرازیر گشت و راهی بجلگه برای خود باز کرد و بدین ترتیب بود که ملت من نجات یافت . هیچ قدرتی نمیتواند جلوهونها را بگیرد .
لرزشی سرتاسر بدن هونوریا را فرا گرفت ، باد منجمد کننده ای باطاق وزید ، بی اختیار بازو او معشوقش را بطرف خود کشید . دهانی حریص گلویش را گرفت . هونوریا دوباره خود را در میان طوفانی احساس کرد طوفانی که شدتش از سیل آتشین نجات دهنده هونها کمتر نبود !

فصل چهارم

پرده دار اعلام کرد.

- ماژیستر اوتریوسك میلیتائی فلاویوس آئه سیوس!

- وارد شود!

آئه سیوس از برابردربان که چنان برای تعظیم خم شده بود که سرش بزمین میرسید گذشت. بانگهای ثابت به سلک، نگرینت و وفیاقه اورا عبوستر و سردتر ارامیشه یافت و باخود گفت: «هنوز مرا از کشتن مردیکه دوسه شش داشت نه بخشیده است اما حق با اوست. این امری طبیعی است زنی چنین چیزی را می تواند در امورش کمده. پلاسید یا به لحنی سرد و بیروح و رسمی گفت:

- از ملاقات شما در آکوله بسیار خوشوقتم اما تظاهرات مردم چنین

نشان می دهد که شادی و خوشحالی رومیان از دیدار شما بیش از ما است!

- عایا حضرت ملکه بهتر می دانند که مرد منظر کوچکترین بهانه

و دستاویزی هستند تا بجهت وخیز و شادی برخیزند.

- کاملاً صحیح است! اگر شمارا اعدام هم می کردند چنین هلهله

و هیاهویی برآ می انداختند.

آئه سیوس به لحن صداقت آمیزی گفت:

- شاید! اما علیاحضرتا، گمان نمی کنم که سربازان من در آن هلهله

و شادی شرکت کنند.

- می گوئید سربازان من!

- این يك اصطلاح ساده و معمولی نظامی است، امیدوارم که

علیاحضرت کوچکترین تردیدی در صداقت من وزیردستانم نسبت بخود نداشته باشند .

- البته من تردیدی، در این مورد ندارم. اما بنظر من این تظاهرات بیجاست شما چون سردار فاتحی باینجا وارد نشده اید !
آئه سیوس جوابداد :

- تنها باین دلیل ساده که جنگی صورت نگرفته است . اما بدبختانه بیم آن می رود که صلح و آرامش فعلی زیاد دوام نکند .
- وبه همین جهت است که من خواهان دیدار شما شدم. بما اطلاع داده اند که با کودها دوباره سربعصیان برداشته اند و این بار با قدرت عجیبی پیش می تازند .

- حقیقت دارد! با کودها ملت جنگجوئی هستند و همیشه می توانند دیگران را هم با خود همداستان کنند. روستائیان کشور گل را که بحال خود گذاشته شوند، مردم ساکت و آرامی هستند، ما اشراف آنان را که سابقا استثمارشان می کردند سر جای شان نشانده ایم، حالا مالیاتهایی که تعین شده با اینکه سنگین است، عاقلانه و عادلانه است . بدبختانه دهقانان سرزمین گل کم کم بطرف شهرها رومی آوردند و می خواهند کمتر کار کنند و بیشتر به تفریح و خوشی بپردازند . علاوه بر این ویزیکوتها هم آنان را به شورش و عصیان تحریک می کنند و ما ناچار بسم باین زودی درسی به ایشان بدهیم !

- من خوابانیدن شورش آنان را بشما واگذار می کنم .
- امامن چگونه می توانم مانند فرد متساوی الحقوقی باشاه ویزیکوتها پیمان به بندم . من سربازی بیش نیستم و قدرتم ناشی از اراده و فرمان علیاحضرت ملکه است!

آئه سیوس که دید پلاسید یا باشاره او توجهی نمی کند چنین ادامه داد :

- در شرایط و احوال کنونی بعقیده من پشتیبانی متحدین ما اهمیت زیادی برای ما دارد . سیاست مرا نسبت به هونها بدتعبیر کرده اند . من ترجیح می دهم که در غرب سیاست دیگری جز سیاست من وجود

نداشته باشد، لااقل تاموقمی که امپراطور بسن رشد نرسد و خود بشخصه
زمان امور کشور را بدست نگیرد چنین باید باشد. اما راجع باتحاد باهونها
باید گفت که شما این پیمه این را بنام شخص خودتان منعقد ساخته اید.
فعلا از این موضوع بگذریم من دستور تشکیل شورای نظامی را داده ام و
از شما خواهش میکنم در آنجا نظر خود را در باره وضع حاضر بیان کنید.
- علیاحضرتا ! من مطیع اوامر شما هستم ! مثل اینکه شنیده ام
والاحضرت شاهدخت هونوریا بمقام اوگوستی ارتقاء یافته اند ، اجازه دارم
برای عرض تبریک بحضورشان بروم ؟

ملکه به لحن خشکی گفت :
- این يك موضوع داخلی و خانوادگی است . فعلا هم شاهدخت در
راون است و تا فردا باینجا بر نمیگردد .

- علیاحضرتا ! اهمیت و تاثیر چنین ارتقائی از بعضی لحاظ از حدود
خانواده تجاوز می کند . بعد از این فقط کسی می تواند ، آرزوی ازدواج
با الاحضرت شاهدخت را در سر بیروانند که شاه و حید اقل شاهزاده
باشد !

- سردار جاه طلب و خود پستی هم نمی تواند چنین خیالی را در سر
داشته باشد ! منظورتان همین بود ؟

- اما تاریخ شواهد بسیاری از چنین وصلت هایی نشان میدهد وصلت هایی
که برای امپراطوری روم بسیار مفید بوده است ،
- این در صورتی بود که به سرداری درازای فتح مهمی قبلا چنین وعده ای
داده شود ، اما خدا را شکر که مافعلا در صلح و صفا بسر می بریم .
آه سیوس بالحن « شمات خشک نظامی » که گاهگاهی بکار میبرد ،
بملکه گفت :

- امیدوارم علیاحضرت مرا ببخشند اگر بمن رضشان برسانم که امروز
در امپراطوری روم بیش از دودمرد نیست که واقعا بتوانند کار بکنند ! ویکی
از آندو بملت اشتغالات زیاد خود را از دربار امپراطور کنار کشیده است !
- آیا خودتان را می گوئید ؟

- منظورم اسقف اعظم لئون است که بیشك هزودی برار بکه پطرس
مقدس جلوس خواهد کرد . او مردی نظیری است .

او از موهبت بسیار نادری که «عظمت» نامیده می‌شود، برخوردار است. منظور من از این کلمه عبارت است از قدرت دیدن کوچکترین جزئیات يك مسئله بدون اینکه کلی و مجموع آن مسئله از نظر دور شود.

ملکه به لحن خشنی گفت:

- حرفهای شما بیشتر بدرس شباهت دارد. من راجع باسقف لئون با شما هممقدمه‌ام. اوسه ماه پیش در اینجا از من دیدن کرد و من او را خیلی بالاتر و بزرگتر از آن می‌دانم که شما درباره‌اش فکر می‌کنید. و اما درباره‌ی مردودم گمان می‌کنم که او کسی جز فلاویوس آئه‌سیوس نباشد. آئه‌سیوس شما کی خواهد فهمید که زنانی هم وجود دارند که میتوانند مانند مردان امور مهمه‌ی مملکتی را اداره کنند؟ شما تا وقتیکه من در اس‌حکومت قرار دارم خواه ناخواه باید از او امر اطاعت کنید. از این گذشته یقین بدانید که من می‌توانم ارزش و لیاقت اشخاص را تشخیص بدهم و این هم دلیل این مدعا است.

آنگاه ملکه از روی میز بزرگی که از عقب پیمانی ساخته شده بود و رویش را هدف کوبیده بودند، طواری برداشت و گفت:

آئه‌سیوس این فرمان پاتریسینی شماست!

عنوان پاتریسین مهمترین و بزرگترین مقامی بود که در روم یفردی که از خانواده سلطنتی نبود اعطا میشد و صاحب آن امتیازات بزرگی بدست می‌آورد.

آئه‌سیوس بخلاف میل خود نتوانست خوشحالی خود را از دریافت چنین فرمانی پنهان دارد. حس جاه‌طلبی او تسکین یافته بود. بدون اینکه کینه‌ی بلاس‌دیاز ازل بیرون کند حس تحسینی نسبت باو در خود احساس کرد. ملکه با غرق افتخار ساختن او بهترین نحوی بازی خود را اجرا کرده بود. در صورتی که نتوانست او را بزنجس بیندازد.

آئه‌سیوس بقدری از دریافت این فرمان خوشحال شد که فکر کرد خواستگاری از شاهدخت هونوریا را به بعد موکول کند. بالاخره دیر یا زود ناچار بودند برای او شوهری پیدا کنند. فعلا پلاسیدیا او را مانند

دانه‌ای برای بدام انداختن شکار بکار می‌برد. باید دید او در مقابل دخترش چه خدمت‌های از خواستگار خواهد خواست. بعد به لحن موثری گفت :

- علیاحضرت بنده را شرم‌نده لطف و بزرگواری خود ساختند و خوب یادم دادند که در مورد عظمت لازم نیست ایشان از کسی چیزی فراگیرند .

پلاسیدیا تبسمی کرد و دست خود را بجانب او پیش برد که او هم فوراً آنرا گرفت و بوسید و مرخص شد. ملکه هم بنوبه خود بهیچوجه از این ملاقات ناراضی نبود زیرا اطمینان یافته بود که آنه سیوس تامدتی ساکت و آرام خواهد بود .



- اوژنیوس چه خبر است !
خدمتکار جوان تعظیم بلندی کرد و گفت :
- علیاحضرت مقرر فرموده بودند که وقتی ستیمپالوس پرده نقاشی را تمام کرد ، اطلاعاتشان بدهم ! اوالساعه کار خود را تمام کرد .
- بسیار خوب ، آنرا در تالابذیرائی بگذارید !... من همین حالا بتماشای آن ... نه امشب می‌آیم ،...
یکمرتبه بفکرش رسید که بدن بست این تا بلورابه آنه سیوس هم نشان. بدهد در وسط تابلو والتینین بر تخت امپراطوری تکیه زده بود ، پلاسبدها و هونوریانیز پشت سر او ایستاده بودند و در اطراف آنان فرمانروایان تمام کشورهای جهان در حال سجده و ستایش بودند. بلی این تا بلو درس بسیار خوبی برای مرد جاه طلبی چون آنه سیوس بود .

۴۰۰

اتل مانند حیوان محبوبی روی بر تخت خود چمباته زده و بفکر فرورفته بود. اسب سواری امروز مانند هر بار که او با اسب تماس مییافت حالتش راجا آورده بود . حالا میتوانست تنها و بدون اسکورت بگردش برود و موقعی که از کاخ بیرون می‌رفت و ناآنجای بازمی‌گشت نگهبانان حتی نردبازی خود را هم ترک نمی‌گفتند. شاید این بر اثر توصیه‌های هونوریا بود .
او میدانست که هونوریا همانروز از راون برگشته است . اما پرسرخی از زیر درش باطاقش نینداخته بودند . این پرعلامت این بود که شاهدخت منتظر او است . البته هنوز زود بود ، زیرا آن روز ضیافت بزرگی

در کاخ امپراطوری برپا بود .

ناگهان قداست کرد ، کسی در اطاقش رامیخراشید ، معمولا غلامی که پنغام میآورد بدون اینکه پشت در توفقی کند پررامی انداخت و از آنجا رد میشد . در باز شد ، مردی کوتاه قد و لاغر اندام بیک جست خود را بدون اطاق افکند و مات و متحیر ایستاد و بیک چشمان موربش را بهم زد . او روپوش چرمی بی آستینی بر تن و شمشیر خمیده ای بکمرداشت . اتل پس از آنکه آن مرد نفس خود را بازیافت گفت .

- چیغور در راه بند !

چیغور خنده بی صدائی کرد و در را بست و آمد خود را بیای آفایش انداخت و گفت :

- سلام بر توای شاهزاده من ! دل من از دیدار تو از شادی لبریز

است !

با اینکه اتل از دیدن چیغور بی اندازه بهیجان آمده بود تنها لبخند کوچکی آنهم از لحاظ ادب بروی او زد .

اما چیغور تنها یکی از مردان قبیله او نبود ، بلکه خادم صمیمی و رازدار او هم بود . گذشته از این او با خود بوی استی یعنی پیام کشورش را هم آورده بود .

- خوب حرف بزن !

- دیدار شاهزاده برای من ، آب خنکی است که در بیابانی گرم بر

تشنه ای بیارد . چون ،

- کی از آنجا حرکت کردی ؟

- دوماه است ، خان مرا برای دیدن یکی از سرداران رومی فرستاده

است که آنه سیوس نام دارد .

- میشناسمش ! باقی حرفهایت را بزن !

- ما برای دریافت طلائی که بناست در روز جشن ربه النوغ مادیان بما بدهند ، آمده ایم . طلاها را تحویل گرفتیم و همراهان من آن را با خود بردند ، اما من خواستم ترا ببینم . آن مرد رومی بمن اجازه داد که همراه او باینجا بیایم . او برای دیدن ملکه باینجا آمده است .

- آنه سیوس اینجاست ؟ من در اینباره چیزی نشنیده بودم . حال خان

چطور است ؟

- او خیلی پیر شده است ؟ بولد رول می گوید او زمستان بعد را نمی بیند .

از این قرار ساحره پیر باز هم زنده بود و پیشگوئی می پرداخت . حتما خان باین زودی می میرد .

- حال شاهزاده بلدا چطور است ؟

- حالش خوب است .

چیفورپس از سکوت مختصری چنین بسخن خود ادامه داد :

- ایل ترافرا موش نکرده است . مردان میگویند که خنده ایل را با خود برده ای . آنها از بیکاری و عدم جنبش شکایت دارند .

- بگو ببینم : غر و حالش چطور است ؟

صورت چیفور شکفته شد و گفت :

- پسردومت پیش از یاریدن برف با سب می نشیند . مادرش منتظر

او امر تو است تا اسمی برویش بکنند ، پیلانی هم حالش خوب است الاک هم اولین گرك را بایک تیر کشته است .

این بار ائل در حالی که آهی از دلش بیرون می آمد گفت :

- بسیار خوب ، از تو متشکرم .

اما چیفور مثل این بود که باز هم میخواهد چیزی باو بگوید .

- شاهزاده .. مردانی که در خدمت رومیانند صبر و تحملشان تمام

شده است ، آنان میخواهند به استب برگردند و منتظر يك اشاره اند .

سوراژی ها حیوانات زیادی از ماد ز دیده اند . خان خیلی پیر شده است و نمی تواند آنانرا کوشمالی دهد ، فرصت مناسبی برای تو پیش آمده است .

اتل با خود اندیشید : در است می گوید ، فرصت کاملاً مناسبی بدستم

افتاده است ؛ چون مدتی است از من مراقبت شدیدی نمیکنند . باسانی می

توانم فرار کنم . اما هو نوریا منتظر من است ؛»

چیفور تحریکش میکرد :

- شاهزاده من .. شب نزدیک است ، من اسان خوبی در اختیار دارم

راه را هم خوب بلدم . دهر و بعد قبیلۀ ما میتواند بارگشت رئیس خود را

جشن بگیرد.

- اما امشب نمیشود! ممکن نیست.

- قربان فردا شاید خیلی دیر باشد، ممکن است فردا آن مرد رومی
بخواد از اینجا برود. منم ناچار با او میروم.

- بس است، بتو گفتم که امشب ممکن نیست.

هون کوچك آهی کشید و گفت:

- بسیار خوب، آقا! مرا می دهد، سگش اطاعت میکند... آيا سگ میتواند

امشب پیش صاحب خود بماند؟

اتل پس ار لحظه ای تأمل گفت:

- اگر بخواهی میتوانی همینجا بخوابی

شب بود، اما اتل نمیتوانست بر راحتی و آزادی تمام بسوی دلدار خود
بشتابد، زیرا پسر سخی که از زبرد بدرون اطاقش انداخته بودند، علامت
این بود که احتیاط لازم شده است. از اطاق خود بیرون آمد و در چند
دقیقه خود را به تالار بار رسانید. اما چون با آستانه آنجا رسید متوجه شد
که در آنجا تغییراتی داده شده است. بجای پرده های زرینی که پیش از
این انتهای سالن را تزئین میکرد، پرده مستطیلی بنظرش رسید که تا
آنوقت آنرا ندیده بود. چون خواست بآن نزدیک شود. پایش بطناب
بزرگی که در وسط سالن کشیده شده بود، خورد، اعضایش سخت و
کشیده شد. آیادامی برای او گسترده بودند؟ یکمرتبه اشباحی بنظرش
رسید. نخست خیال کرد به کابوس دچار شده، اما ناگهان نوری از ماه
بآنجا تابید و او توانست تشخیص دهد که در برابر تصویر خودش قرارداد دارد.
بی اختیار دو قدم بعقب برگشت، پیش هونها هر کس عکس خود را میدید
آنها نشانه مرك یکی از نزدیکان خود می انگاشت.

اما لازم بود از قضیه سردر آورد. هون، مخصوصا اگر شاهزاده
هم بود نمی بایست از چیزی ترس و واهمه داشته باشد. بیاد آورد که همیشه
غلامان در گوشه ای از این تالار مقداری شمع و مشعل می نیادند، لذا خود
را با آنجا رسانید، شمع برداشت و آنرا روی چراغی که از سقف آویخته

بود گرفت و روشن کرد و بوسط سالن برگشت و در نور شمع تابلوی نقاشی بزرگی از والفنتینن امپراطور روم را دید که بالباسهای مجال برای تکه سلطنت تکه زده و ملکه مادر و هونوریا نیز بالباسهای زرین و ارغوانی پشت سر او ایستاده اند، دورسر آنان گروهی ایستاده بودند که هر کدام لباس خاصی برتن کرده بودند. اما همه تاج برسر داشتند و همه در برابر امپراطور جوان روم دست بر سینه نهاده و به حال برستش و عبه دیت زانو بر زمین زده بودند. خودش راهم در کنار روآخان و بلدا ، در همان وضع حقارت آمیز مشاهده کرد و یکمرتبه دریافت که آن یونانی کوتاه قد محلل برای چه صورت او را نقاشی میکرده است. منظورش این بوده است که تابلوی بسازد که نشان دهد « روم بزرگ » بردنیائی که شاهان بنده و برده اش هستند حکومت دارد و آقائی نمیکند.

خشمی موخش بر سرتاسر وجود اتل فرو نشست ، شمع را در دستش تکان داد ، بتابلو نزدیک شد. حاضر بود که برای از بین بردن آن تابلوسرتا سر کاخ را طعمه حریق سازد ؛ اما مثل این بود که نیروئی تواناتر از اراده اش نزاغلبه یافت، یکمرتبه عقل و هوشش بسرش آمد ، دستش را پائین انداخت . برای آخرین بار نگاه دقیقی بر آن تابلو نمود ، گوئی میخواست تمام جزئیات آنرا در صفحه ضمزش ثبت کند. آنگاه شمع را در زیر پای خود خاموش ساخت و آن تالارا ترك گفت .

چند دقیقه بعد چمبرور که ناکهان از خواب پریده بود ، بپاخواست و ایستاد ؛ اتل به صدای محکم و خشکی باو گفت :

- حق باتواست! همین حالا حرکت کنیم ؛ اسپها کجا هستند ؟



- آهای ژوانسیوس!

- چه مستخواهی رفیق؟

- از هون چه خبر ؟

ژوانسیوس به تأسف تمام جواب داد: « هیچ ، اما مقصود تو از این

سؤال چیست؟»

- کلودومیر بانیشخندی گفت:

- میگویند ، امروز پنج روز است که او کم شده است .

- شاید، من حساب روزها را ندارم ، اما هیچ معلوم نیست که تا بهال او را نگرفته باشند ، ممکن نیست آدمی مثل او بدون اینکه اثری از خود بگذارد ناپدید شود.

- انشاءاله همینطور است ! آیا راست است که او اسبی هم دزیده است.

- او شش اسب از اصطبل آئهسیوس دزدیده، هون دیگری هم با او بوده است. جسد دو اسب که از خستگی سقط شده بودند در راه پیدا شده است.
جوان فرانسوی در حالیکه قاه قاه میخندید گفت،

- بسیار خوب ! اما به قیدۀ من اگر توفتوانی او را بگیری باز هم راجع باو با تو صحبت خواهند کرد.

ژوانسیوس به لحنی که بدگمانی از آن میباید گفت ،

- نکنند توهم بفکر افتاده ای از او سرمشق بگیری !

- نه رفیق ، از طرف من چنین خطری برای تو نیست . پدر و

برادران من بسیار خوشحالند که مرا از خود دور کرده اند. گذشته از این

از پذیرائی گرمی که در اینجا او من می کنند بسیار راضیم ، دیگر از

تفریحات و خوشیهای لذت بخش اینجا چیزی نمیگویم.

- پس برای چه فرار اتل اینهمه جلب توجهت را کرده است؟

- فقط يك کنجکاو ساده ، اما يك چیز دیگر هم فکر میکنم در

آن اینست است که او را آئهسیوس باینجا فرستاده بود و حالا از اصطبل

آئهسیوس دو اسب برای فرار او دزدیده شده است. آیا باز هم میخواهی

بمن بگوئی داخل معقولات نشوم، اینها مربوط سیاست است ؟

ژوانسیوس گفت:

- درست عزیزا. منم مثل تو چیزی از سیاست نمیفهمم و بهتر هم

هست که چیزی نفهمم باور کن کلودومیر! آدم عاقل وارد سیاست نمی شود.

هنگامیکه ایریس برای شروع خدمت شبانه خود با پارتمان شاهدخت هونوریا رفت. ایلدیکو و سه غلام را دم در منتظر خود دید. او نگاهی به سورتهای رنگ پریده و مضطرب آنان کرد و فوراً دریافت که کارشان زار است.

ایریس خودش را گرفت و گفت :
- اینجا چه کار میکنید. چه خبر است؟
ایلدیکو گفت :

- تقصیر مانیست ، او بازهم بیهوش شد. وقتی پزشك بالای سرش آمد
ما را از اطاق بیرون کرد.
- که رفت و پزشك آورد؟

ایلدیکو به شهامت و متانت تمام جواب داد :
- من ! باور کنید که حال ایشان بسیار خراب بود.
ایریس زیر لب غرغر کرد:

- احمق جان تو با اشتباه و نفهمی خود همه ما را بیچاره کردی !
بعد با طاق شاهدخت دوید و چون تیمائوس را دید که روی تخت خواب
او خم شده است ، بکلی ناامید و مأیوس گشت زیرا همه میدانستند که
تیمائوس پزشك رسمی دربار تطمیع شدنی نیست. او مردی ثروتمند و
نسبت بملکه بی اندازه صدیق و وفادار بود .
پزشك پس از آنکه از معاینه بیمار فارغ شد ، بالشها را مرتب کرد
و سرش را بمقبس گردانید ، نگاهی بصورت ایریس انداخت و فهمید
که او کاملاً از قضایا اطلاع دارد- تعظیم رسمی و خشکی کرد و از اطاق
بیرون رفت.

بمحض اینکه در پشت سر پزشك بسته شد ، ایریس بتخت خواب که
هونوریا بارنك و روی پریده روی آن خوابیده بود ، اما ظاهراً آرام می
نمود ، نزدیک شد!

- آه ! خانم. چه میشنوم ؟ این دحترك احمق در هیاب من عقب
تیمائوس فرستاده است !
هونوریا گفت :

- ایریس آرام بگیرا حوشم نمی آید که در پیش من کریه کنند !
ایلدیکو راصدا کنید . میخواهم با او چند کلمه حرف بزنم !
- اما ،

- هر چه میگویم کوتس کن !
چون ایلدیکو وارد شد ، شاهدخت لحظه ای او را بانگاهی ثابت اما

بی‌خشم نگریست و گفت:

- تو امر من و ایریس را اطاعت نکردی. میدانم که بخیالت خدمت کرده‌ای، اما فهمی و اشتیاق کرده‌ای!

ایلدیکو که بوحشت افساده بود ته‌ته پته‌ته کرد که:

- پس شما مرا از پیش خود میرا بید؟

- نه بچه جان! اگر کسی باید از اینجا اخراج شود تو نیستی! اما

بعد از این تا از من نوری کاری مکن!

- قول میدهم والا حضرت! من مقصرم؛ راست است؛ اما حال شما

مرا بی‌اندازه ترسانید!

- بس است دیگر، برو بیرون!

چون هونوریا باردیکو را ایریس تنها ماند گفت:

- خوب حالا باید منتظر فرود آمدن «ساعقه» باشیم! آنچه باید

بشود میشود، اگر ایلدیکو هم اینکار را نمیکرد ما نمیتوانستیم بیش از

چند روز فانی شدن این راز را بجا خیر بپندازیم. راستش را بخواهید خوب

شد که اینطور شد. چکار می‌توانند بکنند؟ می‌کشند؟ گمان نمی‌کنم.

خوب شما هم بروید بیرون و مرا تنها بگذارید، طولی نمی‌کشد که...

ایریس سرفروود آورد و بیرون رفت.

هونوریا اصلا فکر آتیه‌اش نبود و زحمت تفکر در این باره را بیهوده

میدانست. با خود می‌گفت: «نیستاس پیر راست می‌گوید که در این دنیا

هر گناهی سزایی دارد» برای هزارمین بار با خود فکر کرد که اگر اتل

از این قضیه مطلع شود چه می‌کند؟ آخر چرا او ناگهان و بدون اینکه

حتی کلمه‌ای با او بگوید ناپدید شد.

یکمرتبه در اطاق باز شد و ایریس با صدائی گرفته اعلام داشت:

- علیا حضرت ملکه!

پلاسیدیا بدون اینکه نگاهی با او بکند از برابرش گذشت و به تخت خواب

دخترش نزدیک شد. ایریس هم فوراً بیرون رفت و خود را از چشم ملکه

پنهان ساخت.

هونوریا به لحن ثابت و محکم در باشاهت تمام گفت:

- بلی مادور است است .
ملکه که رنگ و رویش کاملاً پریده بود سکوت خود را حفظ کرد .
- شما میتوانید مرا لمن و نفرین کنید ، کتکم بزنید ، هر کاری
دلتان بخواهد بکشد اما بالاخره ؟
- بمن نگوبه بنم که بود که ..

- شما هیچگاه اینرا نخواهید دانست و لو باشکینجه و زجر ، آری تا
موقعی که من زنده ام نخواهید توانست او را بشناسید ! ممکن نیست از
دهان من نام او را شنوید !

- مسخره باری س است ! که میگوید که شکجهات می کنند اگر
من دلم بخواهد این را بفهمم کایست از ندیمه ه . پیرسم . آنسان
حتمای گوید .

- آنان دروغ خواهند گفت ، چون چیزی نمیدانند .
- آیا مشوقت مردنکینی است که حاضر نیستی اسمش را بگوئی ؟
بیچاره دحرم دلم بحالت میسوزد .

- مادر ! خال نکنید که بدینوسیله ویا وسیله دیگری .یتوانید موفق
شوید . من چیزی نمی گویم .

پلاسیدیا یکمرتبه رویش را از او بر گردانید ، مثل اینکه طاقت دیدن
دخترش را نداشت و بعد با صدائی که از خشم می لرزید گفت ،

- چطور ، باین ننگ و پستی تن در دادی ؟
هونور یا روی تهنخواست بلند شد و گفت :

- مادر گناه از کبست ؟ شما مرا اینقدر احمق و فقهم تصور میکنید
که نتوانم حقیقت را درک کنم ؟ شما فقط برای این مرا عنوان او گوستی
دادید که مردانی را که ممکن بود توجهی بشما نکنند از من دور کنید .
من حز آلسی در دست شما نبودم اما فراموش کرده بودید که من هم زدم .
زنی که میخواهد زندگی کند ، زندگی کند ، اما نه مثل حواجکان و
زیر پرده های محمل ! این تقصیر شما است که مرا وادار کردید مردی
را که مقام و شأنش کمتر از من بود برای خود انتخاب کنم .

- طفلك بیچاره ام ؟ تو اشتباه می کنی ، من هیچگاه چنین فکری
نکرده ام بودم . خوب بود در این باره با خود من صحبت می کردی . بامن که مادرت
هستم مشورت می کردی مگر من مادرت نبودم ؟

- شما بسر از هر چیز ملکه اید . هیچگاه مرادوست نداشتید . اصلا
شما جز قدرت و مقام چیزی را دوست نمی دارید و بهمین جهت والنتینین

را بصورت آدملك خيمه شب بازی در آورده ايد که جز بارادة شما کوچکترین حرکتی نتواند بکند ، مراهم بصورت عروسک بی ارزشی در آوردهید .

- پس از من نفرت داری؟

- نه حتی نفرت هم از شما ندارم . من و شما کاملاً با یکدیگر بیگانه ایم .

- چرا در این باره با نیستاس کشش صحبت نکردی؟

- چه فایده ای داشت ، جز اینکه گونه هایم را نوارش کند و نصیحتم کند که کارم را بخواه او گذارم . او هم بهتر از شما نمیتوانست درد دل مرا بفهمد . شما حتی از من نپرسیدید که آیا او را دوست دارم؟

پلاسیدیا که کم کم برهیجان و حشم ناگهانی خود غلبه یافته بود گفت:

- دروغ گفتن چه فایده دارد؟ اگر تو واقعا این مرد را دوست داشته باشی باید با او افتخار کنی و بمن بگوئی کیست . تا او هم اگر ترا دوست نداشته باشد برایت احترام و عزتی قائل شود . اما حقیقت اینست که خودت را مثل پست ترین موجودات بشکین کرده ای ، عنوان او گوستی که مراسم زنتش میکنی چرا آنرا بتو داده ام و وظایفی برای تو معین کرده است که دلت خواست آنها را فراموش کنی . اگر ما با رفتار خود سر مشقی بدیگران ندهیم چگونه می توانیم از دیگران توقع و انتظار احترام و اطاعت داشته باشیم؟
دمی چند سکوت شد . ملکه دوباره گفت :

هونوریا برای آخرین بار از تو خواهش می کنم بمن بگوئی این مرد کیست ؟
سکوت .

- آیا او زنیوس است ؟

این بار هونوریا رذیر خنده و گفت:

- مادر بشما گفتم که او مرد بود!

ملکه که دوباره رنگش مثل مرمر سفید شده بود گفت:

- بسیار خوب ! تو تا یک ساعت دیگر با ندیمه هایت به آریمینوم (Ariminom) حرکت میکنی از این بیعددیگر حق نداری با کسی ملاقات و گفتگو کنی ! در آنجا در قلمه باریولی سکونت میکنی و بغیر تیموآس با کسی اجازه ملاقات نخواهی داشت .

يك لحظه هونوریا تصمیم گرفت از ایلدیکو دخترک بیگانه و ساده ای

که حتی نمیدانست چکار میکند ، دفاع کند اما بعد باخود اندیشید که
ملکه حرفهایش را باور نمی کند . وانگهی ایلدیکو تنها کسی بود که واقعا
اورادوست می داشت باینجهت ساکت ماند و حرفی نزد .

ملکه باصلاحت و خشونت تمام چنین بسخن ادامه داد :

- بعد از بدنیا آمدن بچه ، تو امپراطوری روم را ترک می کنی و به
بیزانس میروی ، در آنجا خواهر پرهیز کار و مقدس تمودوز امپراطور روم
شرقی از تو مواظبت و مراقبت می کند . بعد از این هم لباس کتان تیره باید
بپوشی چون لیاقت پوشیدن لباس ارغوانی سلطنتی را نداری ..

- بسیار خوب

پلاسیدیا دیگر حرفی نزد و از آنجا بیرون رفت .

قسبت دوم

فصل اول

چند روزی بود که تمام ایل در اطراف چادر خان محضر گرد آمده بود . مردم فرستادگان تازه ای از طرف قبایل واقوام نزدیک و دور و که روآخان را بزرگ میداشتند فرامیرسید . گردچادرخان که پنج دم اسب بر فراز آن در اهتزاز بود حلقه ای از مردان زده شده بود که دم بدم بزرمی گترشد ، در مرکز این دایره مردان قبیلۀ او ، روی زمین چمباتمه زده بودند . هر يك از آنان اسبش را هم در کنار خود نگهداشته بود ، همه سلاح خود را به علامت عزا سرپائین بزمین فرو کرده بودند . دقیقه بدقیقه یکی از روسای قوم شیون غم انگیزی سر میداد که بلافاصله ده ها و بعد صد ها صدا بهمراهی نوای طبل های کوچک چرمی و آلت موسیقی ای که به نی شباهت داشت و صدای زیری از آن بیرون می آمد ، با آن هماهنگی می کرد . این یکنوع خطبه ای بود در مدح و ستایش اعمال خان . خان عمری دراز کرده بود و بدینجهت این خطبه تمام شدنی نبود . هر آن امکان داشت روحش از قالب تن بیرون بپرد ، و لارم بود ارواحی که برای بردن روح خان باآسمان ، بزمین ، و رو آمده بودند او را خوب بشناسند و شایسته شان و مقامش باوی رفتار کنند .

در چادرخان تنها شاهزاده بلدا در کنار بستر او چمباتمه زده و چشم بصورت چون چرم اودوخته بود . چشمان خان محضر بسقف چادر دوخته شده بود و دهان بهم فشرده اش در میان دورشته چین و چروك مانند خط باریکی بنظر میرسید .

بلدا با خود می اندیشید : « نمبخواهد بمبرد ، گویی تصمیم دارد

عزرائیل را از مطلق خسته کند! « دم بدم غریو شبپوری در فضا میبوسید و ورود عده تازه‌ای را بار دو گاه اعلام میداشت . در آنموقع همه چادرها و اسباب و اثاثه قبیله روی ارا به‌ها بار شده بود . دو شب بود که زنان و کودکان نیز در هوای آزاد می‌خوابیدند . همه در انتظار مرگ خان بزرگ بودند . بلدا با خود میگفت : « لحظه‌ای بعد من خان بزرگ میشوم ! اما چه وظیفه سنگین و طاقت فرسایی ! شنیدن شکوه و شکایت این و آن و قضاوت در باره اعمال افراد ایل کار آسانی نیست . بعد هم باید با سوراژی‌ها کار را تمام کرد ، موقعیت بسیار باریکی است . ممکن است جنگ بشود و بعد حفظ روابط بادو امپراطوری روم شرقی و روم غربی و بازی با شخصیتی مانند آناه‌سبوس هم بعهده من خواهد بود ! از طرف دیگر گولیاک مدتها بود می‌خواست پیمان اتحادی ببندد اما رو آخان مرتباً امروز فردا می‌کرد . « بلدا با خود فکر میکرد که با تمام وجه و محبوبيتی که در میان افراد قبیله خود دارد - چون حتی در موارد حساس هم چشم از تصمیمات آنان می‌پوشید - مواردی هست که باید تصمیم شدیدی بگیرد . هونها از مدتی پیش بسیار مضطرب و مشوش بودند ،

باز هم بانگ شبپوزی برخاست . بلدا شمرد : يك، دو، سه ، چهار ، پنج ! « این طرز بدن در شبپور نشانه فرار سیدن یکی از شاهزادگان بلا فصل بود . بلدا با خود گفت : « آیا این گولیاک است که می‌آید ؟ صدای پائی شنید که به چادر خان نزدیک میشود ، از جا جست . با خود گفت : « پس این نگهبانان چکار میکنند ؟ « چرا کف‌افشته‌اند کسی بچادر نزدیک شود ، در این لحظه هیچکس حق ندارد بچادر خان وارد شود . یکمرتبه متوجه شد که سرودهای عزابه‌هلپله و کف زدن مبدل شده است . دستی پرده چادر را بشدت عقب زد و وارد شد . این اقل بود ! دوبار در لحظه‌ای ساکت و صامت بهمدیگر نگر بستند . اقل عبوس و گرفته بود . اما بلدا چنین وانمود کرد که دهانش را برای تبسم باز میکند . می‌اینکه بداند چرا ، حضور برادرش تسلی و تسکینی باو بخشید ! ناگهان صدائی ضعیف اما واضح بلند شد که :

- خوب بالاخره :

دوبار در بطرف بستر خان برگشتند . خان که چند روز بود افتاده بود و تکان نمی‌خورد بلند شده و نشسته بود و آندورا نگاه میکرد . برادر - زادگان خان بطرف او دویدند . اقل یکدستش را بیشت پیزمرد تکیه

داد و بلدا به ناشیکری بالشهای بیمار را مرتب کرد.

خان با صدای دور گه ای گفت:

- منتظرت بودم میدانستم که می آئی . بمن گوش بده . بلدا خان بزرگ میشود. گولیاك و توهم بفرمان او .

بلدا گفت:

- اما گولیاك قبول می کند؟

اتل به خون سردی گفت .

- اینکار بعهده من.

تیسمی بر لبان پیرمرد سایه انداخت و گفت :

«بلدا سر ، اتل و گولیاك بازوان او ! بلدا برو بایل خیر بده»

بعضی اینکه بلدا از چادر بیرون رفت ، خان بازوی اتل را گرفت و

با نیروی شکفت آوری آنرا فشرد و گفت :

- حالا تو رومیان را خوب می شناسی چون آنان را در خانه هایشان

دیده ای .

اتل گفت.

- مردمی دروغ گو و فاسد .

- آنها همه دنیا را فتح کرده اند ولی بزودی سقط خواهند شد.

اتل که صدای بلدا را از بیرون می شنید ، که بمردم نطق می کرد

دندانهایش را بهم فشرد و گفت :

- و من باین کار کمک خواهم کرد .

خان با چشمانی شکفت زده بر او نکریست و گفت :

- پسر من . بردنیا از روی اسب نمی توان فرمان راند . اینرا خوب

بخطا داشته باش !

اتل از جاجست هیچگاه خان او را باین نام ، یعنی بنام فرزند نخواهنده بود

آیا هنوز هوشش بسرش بود ؟

بلدا وارد چادر شد و گفت :

- اراده خان بمورد اجرا گذاشته شد !

گفتی پیرمرد این حرفه را نشنید . او کلمات بی معنایی زیر لب میگفت ،

تشنجی تمام بدتش را فرا گرفت و انگشتان لاغرش بیش از پیش بازوی اتل

را فشرد و بالاخره با آخرین نیروئی که داشت گفت ، «دنیا را زیر سم ستوران

نمی توان گرفت مگر اینکه شمشیر بورو (Puru) بدستت باشد .»

پسر مرد محترم بش از این نتوانست حرفی بزند ناگهان نگاهش
خاموش شد و کفی از دهانش بیرون زد.

اتل آهسته جسد مرده را بروی رختخواب نهاد و بعد روی به برادرش
کرد و به لحن رسمی و احترام آمیزی گفت :

- سلام به بلدا خان بزرگ هونها!

بلدا گفت :

متشکرم! در اینجا منتظر من باش ، من میروم و به مردم خبر می دهم!

اتل گفت :

- برادر یک دقیقه صبر کن! تقاضائی از تو دارم!

- بگذار برای بعد ! می دانی که بیش از هر چیزی باید ارواح را مطلع

ساخت .

- آنها زودتر از من و تو خبردار شده اند ، سرودهای عزا را گوش

بده .

- خوب بگو!

- تقاضای من راجع به سوراژی ها است . آنان نه تنها گله های ما را

میزدند ، بلکه راه آمد و رفت اقوام و دولت های دوست را هم بر روی ما بسته

اند . خطر بزرگی موجودیت ما را تهدید می کند . من میخواهم این خطر را

از میان بردارم .

- به چه وسیله ای؟

خالا شصت هزار سرباز هون در اینجا جمع اند . نصف این عده را

فقط برای مدت چهار هفته در اختیار من بگذار!

- تو دیوانه شده ای! سوراژی هادر ناحیه ای زندگی می کنند که دور

تا دور آن را خندق کنده اند محاصره آنان ماهها طول می کشد .

- نه برادر من آنان را غافلگیر می کنم . آنان اطلاع پیدا می کنند

که خان مرده است و چون از رسم ما خبردارند که پانزده روز در مرگ رئیس

خانواده خود عزاداری می کنیم احتیاطا از دست میدهند .

بلدا با خود گفت :

«فکر خوب و عاقلانه ایست . اتل بسیار روشن بین و تیز هوش است ،

و انکهی در رغبت او بهتر و آسان تر می توانم با گولیاک کنار بیایم و خطر

را با و شرح دهم!»

- بسیار خوب موافقم!

اتل گفت،

- ار خان بزرگ تشکر میکنم.

آنکاه پیش‌دوید و به احترام تمام پرده چادر را بالا زد تا برادرش

بیرون برود.

بمحض اینکه آندو در بیرون چادر پیدا شدند، سرودهای عزا قطع شد. بلدا در میان سکوت، بسوی پرچمداری که روی اسبش جا گرفته بود شتافت و بادست خود نیزه‌ای را که با پنج دم‌سیاه اسب تزیین شده بود، از او گرفت. جمعیت مانند تن واحدی قد برافراشت و هلهله موحشی برکشید. جنسکجویان سلاحهای خود را از زمین بر گرفتند و گونه یاپیشانی یا چانه خود را شکافتند و بدین ترتیب خون خود را فدای روح رئیس متوفای خود کردند. بزودی کرکسها به بوی خون جلب شدند و در آسمان، بر فراز سرجمعیت به گردش درآمدند، آفتاب آرام آرام در افق مغرب فرو میرفت.



ایریس پرسید:

- بالاخره نگفتی پسر است یا دختر؟

سیفا کس و زمانده زیبای نگهبانان نومیدیائی (Numidies) خندید و

چشم بصورت او دوخت:

- دختر خوشگل، چه می‌دهی تا بتوبگویم؟

ایریس خود را از دستریس او کنار کشید و گفت:

- خوب، ولم کن! مواظب باش! ممکن است مارا از ایوان به بینند!

حالا فهمیدم که بهتر بود پیش لیزیاس بروم!

سیفا کس تقی بزمین انداخت و گفت:

- عجب! • بیله، خواجه؟

- عاقل باش؟ بمن جواب بده! می‌دانم که تو تیمائوس را

دیدهای.

- اگر بتوبگویم شب پیشم می‌آیی؟

- شاید،

- بسیار خوب پسر است؟
 - میدانستم؛ تو اورا دیدی؟ چطور بود؟
 - مثل همه نوزادان، کوچک و بی سرو صدا،
 - چشمهایش چطور؟ کوچک، بزرگ، گرد و یا، و یا مورب
 بود؟
 - بقدری ریز که بزحمت دیده میشود. اما پوست هجیبی دارد،
 مثل چرم،

ایریس گفت:

- حدس من درست بود، آیشاهدخت می تواند او را به بیند؟
 - چه می دانم؟ من مانمی برای اینکار نمی بینم، آیشاهدخت بیدار
 است؟
 - همین حالا خوابیده! دوستش ایلدیکو پیش اوست!
 سیفاکس در حالیکه ایریس را که بیحال شده بود، بطرف خود
 می کشید گفت:

- ایلدیکو خیلی ضعیف و لاغر است؟

...

ایلدیکو که در کنار تخت خواب خانم خود نشسته بود و آن منظره را
 نگاه میکرد سرش را برگردانید. هونوریا بادیگان نیمه باز پرسید:
 - چه خبر است؟ باز ایریس پیش سیفاکس رفته است؟
 ایلدیکو دست و پاچه شد و گفت:
 - آه من خیال میکردم شما خوابیده اید... می خواهید تیمائوس را
 صدا کنم؟

- نه بچه جان، تکان نخور، پیش من بمان!
 هونوریا هم روحاً و هم جسماً عوض شده بود. در اوایل زندانی شدتش
 هنوز قیافه امیدوار و سعادتمند خود را که با انتظار زایمان همراه بود، از
 دست نداده بود اما حالا چنین نظرمی رسید که تمام موجودیت و زندگی
 متزلزل گشته است. ایلدیکو از این بابت بسیار مشوش و ناراحت بوده
 راستی هم زندگی در این قلمه قدیمی تحت نظر و مراقبت دائمی نکهبانان

بسیار وحشت آور و هراس انگیز بود. دخترک معصوم این ماههای آخر را دچار افکار و هیجانات اضطراب آوری شده بود. او شاهد تبدیل یک دختر جوان بیک زن و بعد بیک مادر بود. در غم و اضراب خانم خود شریک بود. گه‌تی پنجه را دزشکم خود حمل می‌کنده. هیچ چیز حتی در بدترین موارد او را از خانم خود دلزده نکرده بود زیرا بنظر او زادن بچه‌ای چون شکستن غنچه و یارشد درخت امری کاملاً طبیعی بود. او خیلی کوچک بود که تولد کره اسبی را در ژرگوی (Gerzovie) در اصطبل پدرش دید، اول بسیار ترسید، اما مادرش باو گفت که هر تولدی هم درد دارد هم لذت، درد کم ولذت فراوان. خدا هر چه خلق می‌کند خوب است، بعدها مرگ مادرش را دید. مادرش در بستر مرگ تبسم کنان باو گفته بود که خداوند او را از روی مهر و محبت پیش خود خوانده است، و در آنجا، در آسمانها، از سعادت و لذت سرشاری برخوردار خواهد بود! ایدیلکو حرفهای مادرش را باچنان ایمانی باور کرده بود که چون پدر و اطرافیان را در مرگ مادرش غمگین دید بسیار متعجب و متحیر شده. اما او به چوچه چیزی درباره آنچه اطرافیان پدرش سیاست می‌نامیدند، نمی‌فهمد تنها می‌دانست که باقتضای سیاست او را نخست بشهر روم و بعد به آکیله فرستاده‌اند تا ندیمه شاهزاده خانم هونوریا شود. علاقه‌ای هم نداشت زیاد درباره آن فکر کند.

باوجود این اندیشه‌ای او را مضطرب و مشوش می‌کرد، از خود می‌پرسید اگر بدنیا آمدن کودک اسباب شادی و خوشحالی است پس چرا شاهدخت غمگین و افسرده است؟ شاید علت این اندوه غیبت پدر بچه است؟ هونوریا یا این راز را در گوش ایلدیکو گفته بود که پدر بچه‌اش شاهزاده‌ی است. اما اسمش را نگفته بود، شاید اینهم علت سیاسی داشت! مثل اینکه ایریس در این باره اطلاعات بیشتری داشت اما ایلدیکو نمی‌توانست چیزی از او پرسد، چونکه این رازی بود. علاوه بر این شاهدخت ایریس را دوست نمی‌داشت و در موقع زایمان او را از اطای خود بیرون، کرد و پس از بیرون رفتن تیمائوس و معاونینش اول کسی را که احضار کرد ایلدیکو بود.

هونوریا یکمرتبه گفت:

- می‌خواهم بچه‌ام را به بینم!

ایلدیکو ازحای برخاست، و تعظمی در برابر او کرد و پیش تماثوس
شفاقت و اورا بالزیاس که مرد گنده و عجیبی بود و بیشتر به پیرن هاشباهت
داشت و صدایش زبر و جیغ حیفو بود، دید. وقتی وارد اطاق آنان شد،
آندو گفتگوی خودرا قطع کردند. لیزیاس پرسید:

«خوب فرشته کوجولو چه ازما می خواهی؟»

ایلدیکو روی به تیماثوس کرد و گفت:

«والاحضرت شاهدخت میخوانند بچه خودرا به بیثندا»

او جوابداد:

«بسیار خوب! میخواهید خودتان اورا پیش ایشان ببرید؟»

می آید یادتان می دهد که اورا چگونه بگیری. بسیار خوب! اما دختر جان
دقت کن زمینش نیندازی..»

ایلدیکو که باخوشحالی بسیار آن بار گرانهارا حمل می کرد از
خود می پرسید «چرا دایه چاق خندید؟»

لیزیاس بی آنکه شخصی معینی را مخاطب قرار دهد گفت:

«تقاضیه به بهترین وجه ممکن خاتمه یافت.»

تیماثوس جوابی نداد. گفتی حرفهای اورا نشنیده است.

لیزیاس باخود گفت «بااین احمق پیر هیچ کاری نمی توان کرد..»

او تا آخر عمرش چیزی نخواهد فهمید. البته ملکه بهیچوجه صریحا
دستوری نداده است، اومسیحی بسیار خوبی است، اما خادم خوب
باید بعضی چیزها را خودش حدس بزند. او، لیزیاس، کاملاً احساس
می کرد که هرگاه اتفاقی روی بدهد، البته بشرط حفظ ظاهر امر - ملکه
بسیار خوشحال خواهد شد.

موقمی که ایلدیکو قنطاق مینانشانی را که سر کوچک زرد رنگی که
چند دسته موی سیاه بر آن روئیده بود، به هونوریا داد، در صورت رنگ
پزیده اوتبسمی دیده شد. هونوریا به لحنی مهربان گفت «چقدر زشت
است.»

و بعد باغرور تمام افزود «اما از همین حالا معلوم است که بسیار

نیرومند است.» و سپس خوابش برد.

پس از هفتۀ ای هونوریا دوباره توانست در روی ایوان و در سایه درختان
خرما بنشیند، او بزودی نیروی ازدست رفته اش را بازیافت. اما ایلدیکو خوب
میدانست که او روحیه اش را کاملاً باخته است، در آن ساعت با ایریس حرف
می زد و بنظر عصبانی می آمد. می گفت :

- ایریس تو که همراهم در اینجا میشناسی سعی کن به فهمی این روزها
کشتی ای بطرف شرق حرکت نمی کند ؟

چون ایریس از پیش آنان رفت هونوریا به ایلدیکو گفت ،
- او مرا عصبانی می کند ! از اینکه بمن دروغ می گوید سرزنش
نمیکنم ؛ منم بارها چنین کاری کرده ام ، حتی من برای من توهم دروغ
گفته ام ! برة کوچولوی من !
- بمن ؟ کی ؟

- بتو گفته ام که ازدواج کرده ام ، اما این گفته راست نیست ، او
ناکهان مرا گذاشت و رفت . شاید از بچه هم خبری ندارد .
- او کجاست ؟

- خیال میکنم رفته است پیش ملت خود هونها ! اما مادا این رازار
بکسی بگوئی ؟

ایلدیکو که بی اندازه بهیجان آمده بود گفت ،
- مترسید ، من غیر ممکن است بشما خیانت کنم !
- تو مرادوست داری ؛ میدانم ، با وجود این ، آیا میتوان فهمید که آدم
چرا یک نفر را دوست میدارد ؟
ایلدیکو گفت :

- اطمینان داشته باشید که او برمی گردد ، روزی با سپاهی گران
می آید تا شمار از شما بمقد خود در آورد !

هونوریا نتوانست جلو خنده اش را بگیرد و گفت :

- همچنانکه در قصه ها می گویند . بدبختانه کوچولوی بیچاره من
سپاهی ندارد که بتواند با امپراطوری روم بجنگد ! هونها ملت
مفرور و شجاعی هستند ، اما وحشیانی بیش نیستند ، آه نگاه کن ! تیمائوس
ولیزیاس و سیفا کس بطرف مامیا آیند ! چه خبری برایمان می آورند ؟

لیزیاس تمظیم بلندبالائی در برابر هونوریا کرد و بصدایی بسیار آهسته گفت :

- حتماً والاحضرت بسیار خوشحال خواهند شد که بمرضشان برسانم مدت اقامتشان در اینجا بپایان رسیده است . ز سر خود من خوب میدانم که با وجود سعی و کوشش بسیار ما نمیتوانم وسایل رضایت خاطر ایشان را فراهم آوریم . یک بصرم (۱) بفرماندهی نائو آرک زوفنوس (Nauarque Rufinus) به آریمینوم آمده است و علیاحضرت ملکه میل دارند شما باتفاقه ندیمه هاپتان بی درنگ در آن بنشینند و از اینجا عزیمت کنید .
- بطرف قسطنطنیه ؟

- بلی والاحضرتا ؟

- این مسافرت برای بچه من بسیار طولانی و خسته کننده است .
هنوز بیش از هفت روز ندارد .

لیزیاس که سعی میکرد بخنند گفت :

- قطعا بهمین سبب هم هست که ایشان اجازه ندادند همراه والاحضرت در کشتی بنشینند .

هونوریا بمصیبت گفت :

- چه می گوئید ؟ چنین چیزی ممکن نیست ! تیمائوس شما بمن کمک کنید ، بمن بگوئید که حرف لیزیاس حقیقت ندارد .

پزشک پرپش از اینکه جواب بدهد سرفه ای کرد و کوشید اضطراب خود را پنهان دارد و سپس چنین جواب داد :

- علیاحضرت ملکه مراقبت از بچه و مواظبت از سلامت و صحت ایشان را بپنده محول فرموده اند ، اما برای کارهای دیگر ، البته ایشان تعلیمات بسیار ؛ . . .

- من بچه ام را می خواهم !

(۱) Birem نوعی از کشتی های باستانی بود که دور دیف پاروزن آن را

می راندند .

- ممکن نیست والا حضرت! ؟

- بد بختها ! پست ها ! دستور میدهم تنبیه تان بکنند ، تازیانه تان بزندند

تیمائوس که هیچگاه مشوش نمی شد بخونسردی تمام گفت :

- هر گاه روزی والا حضرت شاهدحت بقدرت و حکومت برسند

ازداشتن حادیمینی که بی کفکوفرا مین ایشان را اجرامی کنند بسیار خوشوقت خواهد شد.

هونوریا التماس کنان گفت :

- اقلابگذارید برای آخرین بار اورا بیوسم ؟

- متاسفم والا حضرت! او امر علیا حضرت ملکه صریح وقاطع است! بچه قبلا

به آکیله منتقل شده است !

هونوریا باله ای کرد . چیزی نمانده بود بی هوش بشود اما در سایه کوشش و اراده

وانست سر پا بایستد صورتش مانند نقابی مومی ثابت و بی رنگ شد . بلحن سردی گفت :

- می بینم که بملکه خوب خدمت می کنید ! برویم من حاضرم !

دیر وقت بود که اسقف اعظم ، لغون ، بحضور ملکه باریافت . اینبار

ساده تر از نخستین ملاقات خود بها ملکه ، لباس پوشیده بود . بمحض

اینکه چشمش بملکه افتاد دریافت که سخت مضطرب و مشوش است .

ملکه روی باو کرد و گفت :

- پدر مقدس متشکرم که ! قول زحمت فرمودید و باینجا تشریف

آوردید . من اطلاع دارم که شما اشتغالات بسیار دارید و حضرت پنی

می توانند یکساعت هم بی وجود شما کار کنند .

لغون بی آنکه حرفی بزید سرفرود آورد .

- حادثه ای ، حادثه ای غیر منظره مرا مجبور کرد بروم بیایم . سآله

بسیار نگرانجی است . من ارشما حواش می کنم که این قصیه کاملا سری

بماند . سو گسد ناد کنید که ، .

علما حضرت را من هیچگاه سو گسد یاد نمی کنم امامی توانم قول بدهم که

راز شمارا نکه دارم !

ملده نشست و گفت :

- باشد! در این صورت مفهم بعنوان اعتراف آنرا بشما می گویم و شما نه می توانید از اهمائی من دریغ کنید!

قیافه اسقف اعظم عبوستر و جدی تر شد و گفت :

- اعتراف از شائز مقدس مسح است! من مجبورم از شما بی رسم که آیا میل دارید برای راحتی روحان اعتراف کنید یا منظور و هدف دیگری دارید ؟

پلاسید با برو درهم کشید، گفتی می خواست اعتراف کند اما خودداری کرد و گفت :

- مرا ببخشید ! می بینم که جز اعتراف راه دیگری ندارم. میل دارید گوش کنید ؟

لئون در حالیکه می نشست گفت:

- زانو بنید دختر من! من بحرفهای شما گوش می کنم!

- پدر روحانی! اتفاق موحشی برایم روی داده است. دخترم هونوریا بطرز نفرت آوری مرا گول زده است ، او با مردی مرتکب گناه شده است اما بهیچ روی حاضر نیست نام او را بگوید ، و . از او بچه ای هم دارد ، ادامه بدهید ! ؟

- من او را به آریمنوم فرستادم تا در آنجا وضع حمل کند و حالاهم در راه قسطنطنیه است ، در آنجا تحت مراقبت شاهدخت پولکریا خواهد بود که شما ایشان را خوب می شناسید . بچه را پیش خود نگاه داشته ام .

- بازضایت مادرش ؟

- رای و نظر او در این باب سوال نشده است !

- آیا عقیده دارید که زیاد سختگیری نکرده اید ؟

- خیال نمیکنم .

- اما شاید دخترتان چنین خیالی نکند ،

- امکان دارد ، او سر زنده می کرد که هچگاه دوستش نداشته ام

دیوانه است !

- از خودتان بپرسد . شما پس از کشف این راز چه کار کردید ؟

آیا تصور میکنید که طبق میل و اراده پروردگار رفتار کرده اید ؟

آیا مثل مسیح رفتار کردید که زانیه را بعزت عشق و محبت آویخشید ؟ به خاطر داشته باشید که خداوند از نیات شما خبر دارد و حال آنکه ممکن است من حرفهای شما را نشنوم ،

- بلی ، .. شاید من زیاد سختگیری کرده ام ، گذشت و اغماض نکردم . اما در برابر گاهی چنین بزرگ و موحش ،

- آیا شما با دخترتان همیشه طوری رفتار کرده اید که بتواند به شما اعتماد داشته باشد و رازدش را بشما بگوید ؟

- این مساله مطرح نیست . من فقط می خواهم بدانم که ،

- جواب بدهید !

- نه ! اعتراف میکنم که چنین نبوده ام .

- پس خودتان را در برابر خداوند کارما مقصر می دانید ؟

- بلی میدانم ،

- آیا هنوز هم باطأ و وجدانا خودتان را سرزنش میکنید ؟

- من نمیتوانم این فکر را قبول کنم که بچه ، آیا بظن شما مانا بود ساختن

او مخالفت شدید با اراده خداوند است ؟ البته بعد از آنکه غسل تعمیدش بدهیم !

- این از شنیع ترین معاصی است ! آیا تا بحال در فکر خود چنین جنایتی

را انجام داده اید ؟

- من این را اعتراف میکنم . چندین بار تصمیم داشته ام چنین فرمانی

بدهم ، فقط بخاطر پستی و دنائت کسی که حاضر با انجام چنین کاری خواهد

شد ، از صدور آن خودداری کرده ام ؛ فکر کنید که این بچه جز بدبختی و

فلاکت نخواهد دید ،

- شما چه میدانید ؟ زندگی هر انسانی مقدس است . تنها خداوند

از سر نوشت این بچه اطلاع دارد و بس ، آیا حرفهایتان تمام شد ؟

- آیا بقدر کافی نکفتم ؟ حتما خداوند بخشم و غضب در من

می نگرد .

- خداوند فقط از گناه متفر است نه از گناهکار ! بدرگاه او بیشتر

دعا واستغاثه کنید یقین دارم که خداوند خودش راه نجات را به شما نشان می‌دهد .

- دستور می‌دهم یتیم‌خانه‌ای بسازند .

- بسیار خوب ، حالا از کرده خود پشیمان شوید و توبه کنید ، از خداوند طلب عفو کنید تا گناهان شما را ببخشد !

لئون پس از قرائت آیه عفو از جای برخاست ، پلاسیدیا گفت :

- پدر روحانی ! بچه ، ، بلی بچه اینجاد را کخ است . میل دارید او

را غسل تعمید بدهید ؟

- البته !

پلاسیدیا که ضمن گریه تبسم می‌کرد گفت :

- شما پاپ بزرگی خواهید شد ،

لئون به لحنی خشک گفت :

- صحبت من در میان نیست ، برویم بچه را ببینیم ؟

او پرده را بالا برد و با احترام او کنار کشید تا ملکه وارد شود .

...

اتل خان بانگ زد :

- دست از این زن بردارید ، من او را برای خودم نگه می‌دارم

بر صورت دوسر بارهون که زنی را میکشیدند ، نشان نارضایتی نقش بست

او را رها کردند . زن که مشتهای درد گرفته اش را به هم می‌مالید ، از پشت

موگان بلندش نگاهی بصورت آقای تارۀ خود انداخت در دو قدمی او و اندر ول

یکی از روسای قبیله سکوردیسک (Skordisk) در دست چهارهون دیگر دست

و پا می‌زد و از خشم دیوانه شده بود . میلیسا (Mylissa) گرانبهارترین

دارائی او بود چه او را بقیمت گرافی بدست آورده بود ، تازه میخواست

تصاحبش کند که ناگهان خود را در دست گروهی از هونها که بطور غیر مترقبه

پیدا شده بودند محصور ، خلع سلاح شده ، کت بسته و اسیر دید . با وجود

نیروئی که بر اثر خشم ده برابر شده بود بسیار زود از پای درآمد . حالا هم به

زمین در غلطیده بود و نوک شمشیری بر گلو و نیزه‌ای بر سینۀ اش فشرده میشد .

اتل از زن پرسید :

- اسبت چيست؟

- ميليسا !

- مال كه هستي؟

زن بشرمساری روی خود را به واندرول نمود. اتل رك انگشانش را تاق تلاق شكست و بعد روی بچيغور كرد و گفت :

- اسبي برای اين زن پيدا كن ، من اين زن را برای خودم نكه ميدارم.

يكدرقيقه بعد سرواندرول از تن جدا شده بود !

- كالشال ! پسانصد نفر بآنجا ، روی تپه بفرست ، آنها را كلر و

تمام نمكنند .

كالشال برای ابلاغ فرمان دويد . اما سر بازان اعتراض كردند ، آنان

حاضر نبودند غنمت خود را از دست بدهند .

اتل نزد يك آنان رفت .

- چه خراست ؟

كالشال پش از اينكه فرصت توضيح دادن پيدا كنيد بزمين در غلطيد

شمشیری سنه اش را شكافه بود .

اتل بآرامش تمام گفت :

- فرماندهي كه نتواند زير دستانش را باطاعت او امر خود و ا دارد

فرمانده نيست ! پشت سر من بآئيد !

سر بازان كه كاملا رام و مطمع شده بودند ! بفرمان او اطاعت كردند .

چند دقيقه بعد ، آخربن مقاومت دشمن پايان يافت و همه اسير شدند .

چيغور چهار نعل ميدان جنگ را پيمود و آمد و در كار اتل ايستاد .

- چند اسير داريم ؟

- خان چهارده هزار نفر كه نصفشان زخمی هستند !

- بسيار خوب ، فرمان حركت بده ! من میخواهم بر ادرم راهم

مانند دشمن غافلگير كنم ، فرستادگان قبایل مشرق كجا هستند ؟

- در اردو كه منظر شاه هستند .

- همه اسيران را با سشای فرماندها شان بيك حاحم كين و دورشان

را سر باز بگذار ! تير انداران در ردیف اول باشند . فرستادگان را

اینجا پیش من ساورید . می خواهم چیزی با نپان نشان بدهم !
چغور تعظیمی کرد و بپاحت از آنجا رفت ، دهانش تابها گوشش بخنده
باز شده بود .

- پانزوک !

- بلی قربان ! .

- به جندرول بگو همه حیوانات را تا عصر جمع کند ، اگر آدم کم دارد
بگوید ! .

میلیسا ؟ بالطافت ، رعنائی و طرز نگهداشتن سر خود او را بیاد ، . .
می بایست او پسری برایش ساورد ، وقتی بیاد الاک افساد تبسمی کرد . الاک پس
بزرکش بود ، چه الم شسکه ای راه انداخت وقتی اتل حاضر نشد او را با
خود بچنگ ببرد . باید شلاقت زد تا اطاعت از برر کتر را یاد بگیرد . پسری
که از غروداشت - او را چسکیز نام داده بود - کم کم مردی می شد ... اما
اگر بچه ای از میلیسا داشته باشد ، .. عجب این کیست که لائینی حرف
می زند ؟ .. این اسیر کوچولو کیست که این همه ادواطوار در می آورد ؟
چه می گوید ؟ ..

- وحشها ! ... خیال می کنید من اسبم ؟ .. معلوم میشود تا بحال آدم

ندیده اید !

اتل از او پرسید :

- آیتا توئی که خودت را آدم حساب میکنی ؟

اسیر کوتاه قد ، تمحب کرد . سرش را بلند کرد ، بعد با کمال احترام
و تا انداره ای ، که طنابهایی که به دست و پایش پیچیده بود ، می گذاشت تعظیمی
کرد و تبسم کنان گفت :

- قربان تصور نمیکنم ، هیچ اسمی بخومی من زبان هونی ، یونانی
لائینی ، گوتی ، فرانکی و فارسی حرف بزند ، البته ربان سور آژی راه
حساب نمی آورم زیرا یقین دارم که دیگر مورد استعمال پیدا نخواهد کرد .

اتل گفت :

- خوب ، اسمت چیست ؟ اهل کجاستی ؟

- قربان اسم بنده اونه ژه زیوس و حودم اهل آن هستم . من منشی

یونانی‌ای هستم که تبار شریف و عالی و عقل‌کمش اورا جوان‌مرد کرد .

- چطور ؟

- تبار عالی‌بش باعث شد که از طرف امپراطور بیزانس به عنوان سفیر پیش^۳ سوزاژبها فرستاده شود و عقل‌کمش اورا بقبول این ماموریت واداشت . پس از آنکه سوزاژبها اورا اسپر کردند پیشنهاد کرد فدیهای معادل دوویست قطعه طلا برای آزادی خودش بدهد و آنها هم قبول کردند ، اما فدییه خیلی دیر رسید ، ...»

اتل در حالی که یونانی کوتاه قدر که آثار هوش و ذکاوت برایشانیش می درخشید ، بر انداز کرد با خود گفت : « و مرد جالب و خنده‌داری است ! » آنگاه روی پا و نمود و گفت :

- بنظر من توهم با همراهی او عقل و کیاستی بیشتر از او نشان

نداده‌ای !

- ای آقای بزرگوار ! . . . ارسطوی بزرگ هم بهتر از این نمیتوانست قضاوت کند ، اما لظماً توجه بفرمائید که عدم قبول من منجر بقتل می‌شد و امروز ناچار بودم که بارباب دیگری غیر از شما خدمت کنم ،

اتل که خیلی از آن مرد خوش آمده بود پرسید :

- پس تو چطور توانستی از سر نوشت اربابت فرار کنی ؟

- سوزاژبها ارا استعداد و هنر من آگاه شدند و آنها را مورد استفاده قرار دادند . آنان مرا به نكهداری کله‌هایشان گماشتند . اجازه بفرمائید بعنوان جماعه معترضه عرض کنم که برای من همراهانی بهتر از خودشان برگزیده بودند ، اما نكفه بودند که آنها را ارشامادزدیده‌اند .

این بار اتل در برابر شدت چاپلوسی و خوش آمدگویی اوقاه قاه خندید

و گفت :

- ای بهترین نمونه منشی‌ها ، بگو به بینم ماموریت ارباب سابق

توجه بود .

او نه‌ژدیوس در دادن پاسخ مردماند ، مثل این بود که دوروبرش را نگاه میکند ، بعد به صدای آهسته‌ای گفت ؛ « این يك سرمهم دولتی است قربان ممکن است ، . . »

اتل گفت : « خوب به یونانی بگو ! .. در راون و آکیله یونانی هم
حرف می زنند . » و از اینکه توانسته بود یونانی دانسن خود را بر رخ آن مرد
یونانی بکشد در دل خود احساس غرور و رضایت بسیار کرد .
اونه ژمزیوس گفت :

- خدا را شکر که ! يك شاهزاده هونی بزبان مقدس الفلاطون سخن
می گوید !

- بمن ازمamorیت اربابت حرف بزن !

- چشم قربان ! .. امپراطور روم شرقی میخواست سور آژیها را در
همه جا در برابر هونهای اینجا و قبایل دیگری که آن سوی دانوب سکونت
دارند ، قرار دهد ، و آنان را بمخالفت هونها وادارد ،

خبر مهمی بود ، اتل چشمان خود را بست تا خوشحالی خود را از یونانی
پنهان کند .

- آیا این پیغام کتبی بود ؟ .

- بلی قربان ! .. اما حان سور آژیها خواندن نمیدانست ،

- بسیار خوب ، اونه ژمزیوس ، تو بعد از این منشی مخصوص من
خواهی بود . زود باشید . این مرد را آزاد کنید .

- سو کند بهمة خدایان المپ که هیچ اربابی صدیقتر از شما نوکری
نداشته است !

- همین جا بمان ! .. با اینکه تو خیلی چیزها میدانی باز چیزهایی هست
که باید یاد بگیری ، الساعه می بینی !

پیلزال آمد و گزارش داد که همه اسیران در وسط میدان جمع شده اند .
در همان موقع فرستادگان قبایل شرقی براهنمایی چیفور با نجا رسیدند ،
هشت نفر و همه از خاندانهای شریفی بودند . بفرمان خان ، اسبی را سربريدند
و بیدرنك قطعه قطعه کردند ، بهترین تکه های آنرا که هنوز گرم بود و خون
از آن میچکید روی يك سینی نقره چیدند و دور گردانیدند .

فرستادگان ضمن حویدن گوشت خام با خود فکر می کردند . آنان درست
یک هفته پیش از اتل پیغام گرفته بودند و در آن پیغام اتل محل ملاقات را در

از دو گاه سوز آژها تعیین کرده بود و چون با نجار رسیدند شاهد آخرین مرحله حنك شدند، بیایست نتیجه گرفت که اتل در يك هفته می توانست قبیله ای را که در بساکی و جنگجویی شهره آفاق بود، از روی زمین بردارد. این خان جوان همسایه خطرناکی بود و میبایست مدها از حساب برسد. یکی از فرستادگان نتوانست تعجب خود را در برابر چنین فحی بیان نکند. اتل با تبسم خفیفی گفت :

- این بسیار ساده است من ، بمحض اینکه تصمیم بگیرم موفقیت حتمی است . هیچ مانع و رادعی نمیتواند جلو مرا بگیرد . امیدوارم کسانی که خود را دوست ما مینامند آنچه بچشم دیده اند بملت خود باز گویند ، او نه ژه زیوس که پشت سر ارباب تازه خود ایستاده بود با خود گفت : « عالیترین منطق ! » برای او یک دست لباس تمیز و لوازم کار یعنی يك طومار چرمی ، دوات و قلم نی ، تهیه کرده و در اختیارش نهاده بودند .

« واقعا منطق بی نظری است ؛ اما بسیار سهمگین و موحش است ، این اطمینان آرام هم نشانه جرات و شهامت بسیار است و هم نشانه اعتماد به نفس فوق العاده . »

اتل بیستخان خود چنین ادامه داد :

- سوز آژ به دشمن شما و ما بودند . شمار و ساء و فرماندهان بزرگ این قوم را بغیر از و اندرول که مرده است پیش خودتان می برید و آنان را از طرف اتل خان ، فرزند مورزدوک بخانهای خود هدیه می دهید . صد نفر از جنگجویان من همراه شما خواهند آمد . چیغوریادت نرود که سرواندرول را هم به آن هدایا اضافه کنی ! حالا میخواهم بشما نشان بدهم که بر سر قبیله ای که بفکر مقابله باهونها بیعتد چه می آید !

پیلزال تایکساعت دیگریا و بمن گزارش بده که دیگر یک نفر هم از سوز آژی ما زنده نمانده است .

او نه ژه زیوس از وحشت بر خود لرزید . با خود گفت : « باید هر طوری شده جلو تهوع خودم را بگیرم و گرنه ممکن است مرا هم بکشند » .

چند دقیقه بعد فریاد جگر خراشی از جمعیت اسیران برخاست . مردان و زنان و کودکان بانگستین تیرهای جانندو زهونها اربای درآمدند . هنوز یکساعت بیابان نرسیده بود که پیلزال آمد و به لحن پیروزمندانه ای گزارش داد : « اراده خان بمورد اجرا نهاده شد ! »

- بسار خوب ! حالا غذا یمان را بخوریم ، بعد با عمد بگر در باره بعضی مسائل بحث میکنم خوب او به ژه زیوس نکفتم چیزهایی هست که باید یاد بگیری ؟ اما بخاطر داشته باش که مرك سور آژیها در براس ۰ رگی که برای خادم خائن و بسوفا در نظر گرفته شده است ، بسیار راحت و شیرین است ! یونانی که از ترس و وحشت چون بید بخود می لرزید گفت :

- ارباب مطمئن باشید که جز احلاص و فداکاری از من نخواهید دید .
فرستادگان ار شنیدن این حرف فاه فاه خندیدند .
دو ساعت بعد پیمان اتحادی مطابق دلخواه اتل ، با موافقت فرستادگان منعقد شد .

فصل دوم

در روز بیست و نهم سپتامبر سال ۴۴۰، کلیسای پطرس مقدس روم، با وجود عظمت و وسعت فوق العاده‌ای که داشت برای جادادن جمعیتی که چون مور و ملخ با آنجا روی آورده بودند، بسیار تنگ و کوچک مینمود. در بیرون کلیسا، هزاران نفر پله‌های در ورودی را اشغال کرده بودند. از سرو کول یکدیگر بالا می‌رفتند، و چنان «ویا کورنلیا» (Via Cornelia) را پر کرده بودند که گروه‌های سرود خوان که پشت سرهم می‌رسیدند راهی برای ورود بکلیسا نمی‌یافتند. صفوف سرود خوانان از هر سو فرامی‌رسیدند. و بعد از آنکه مدتی در میان جمعیتی انبوه و غرق در شادمانی دور می‌زدند و پیچ‌وخم می‌خوردند، از روی پل نرون از رودخانه تیبر (Libre) می‌گذشتند.

برای نخستین بار از صبح زود، مردی که روی تختروان زرین حملش میکردند، وقتی با خود فکر کرد که این پل را یکی از بزرگترین دشمنان و شکنجه دهندگان مسیحیان ساخته و حالا راه پروزامندایست برای مومنین که برای حضور در مراسم دعای کشیش روم آمده‌اند، تبسمی بر لبانش نقش بست. در این موقع دهنه سرودخوانان کلیسای سیکستین شروع به خواندن سرود مذهبی کرد و حضار همه بزانو درآمدند. اما تختروان همچنان در میان رواتها و ستونهای غول آسا تلوتلو خوران پیش می‌رفت و اسقف‌های اعظم عالم مسیحیت هنگامیکه تختروان آمدند که باتفاق آراء برای اشغال مقام مقدس پاپی انتخاب شده بود، از برایشان می‌گذشت، سرخم

می‌کردند و تعظیم می‌نمودند. خدام خاص پاپ به مردم گردند و نیزه
 های تبردار خود را بزمین کوبیدند، سکوتی عظیم در همه جا حکمفرما گشت،
 آنکه صدای محکم و موقر پاپ در فضای زیر طاقها و قبه‌ها طنین انداز شد
 که میگفت: «دهان من دائماً بسیاس و ستایش عیسی مسیح گشاده باد +
 قلب و روح و سرتاسر وجود نام‌پاکش را تقدیس کنادا بشناختن و نسیدن
 نعمی که «او» بر ما ارزانی داشته است بهیچوجه حاکی از تواضع و فروتنی
 نیست بلکه نشانهٔ نمک‌ناشناسی و ناسپاسی است! بنابراین نخستین وظیفه
 کسی که «او» برای هدایت شما در این جهان برگزیده تجلج و تعظیم
 عیسی مسیح است! امروز «او» را سپاس میگذارم که اینهمه لطف
 و کرم در حقم نموده است و تا موقعی که جان در بدن دارم و نفس برمی‌آید
 هر روز نام شریفش را تعظیم خواهم کرد. از شما سپاسگزارم که مرا
 برای مراقبت اعمال مذهبی و روحانی و روشن‌ساختن راه فلاح و نجات خود
 انتخاب کردید! شما محبت و اعتمادی بالاتر و بیشتر از شایستگی من
 بمن ابراز داشتید، بنابراین از شما تقاضا دارم که مرا با دعای خیر خود
 کمک و پشتیبانی کنید تا بتوانم واقعه‌آلایق این اعتماد باشم. من همیشه از
 خداوند گارمان عیسی مسیح التماس خواهم کرد که بمن توانائی خدمت بخدا
 و خدمت بخلق خدا را اعطا فرماید. ای پدر مقدس! بمشق نام نامیت آنچه
 بمن ارزانی داشته‌ای حفظ بفرما!» و بعد خطابهٔ خود را با این کلام پولوس
 مقدس پایان داد:

«دمی از پرستش باز نخواهم ایستاد تا شما که از روی صدق و صفا
 قلوبتان را پیش روی من گشوده‌اید، بتوانید بوسیلهٔ اعمال و رفتار خود. موجب
 خوشی و پیروزی من گردید. بنام عیسی مسیح آمین.»

پس از آنکه خطابهٔ پاپ پایان یافت، دوباره بانگ سرود در فضا
 طنین انداخت و ابرهائی ازدود عود و کندر که مانند شاخه‌های پیچیک
 بدور ستونها می‌پیچید با آسمان بالا رفت.
 دو ساعت بعد پاپ اعظم دفتر کار خود را در کاخ لاتران مستقر کرده
 بود. او این محل را برای این به کلیسای کنسالتین که کاتدرال واقعی روم
 بود، ترجیح می‌داد که قبر پطرس مقدس در جوار آن قرار داشت و اداین

حواری محبوب عیسی را سرمشق عشق و محبتی میدانست که تبلیغش کرده و بالآخر از آن چیزی در جهان نیست و باین جهت علاقهٔ فوق‌العاده‌ای باو داشت. می‌گفت پطرس مقدس تنها کسی است که مانند مسح بروی صلیب جان داد و تا آنجا پیش رفت که درخواست کرد سربپاژین مخلوب شود زیرا خود را شایستهٔ آن نمیدانست که مانند خداوند کارش شهید شود. صخرهٔ کفاس (kephae) از نخستین تصاویری بود که از عذرا و نوان شباب در موقعی که در خانهٔ کوچک پدرش واقع در ولترا (Volterra) اقامت داشت، تائیری عمیق در روحش بجا نهاده بود. آن صخره در نظر او مظهر قدرت، امنیت و اطمینان خاطر بود، صخره‌ای بود که میشد بر آن تکیه داد. اوبارها این خاطره را موقعیکه بامردم تماس حاصل کرد، موقعی که طلبهٔ حکمت و فلسفه بود، در دل خود زنده کرده بود. بعدها نیز که کشیش شد و لازم آمد که با خیانت و پستی و بی‌حالی مردم مبارزه کند، یادآوری صخرهٔ کفاس به او جرات و شهامت می‌بخشید. بیاد نخستین ملاقات خود باملکه پلامید با افناد. ملکه از او پرسیده بود که آیا او گوستن را سرمشق خود قرار داده است؟ و او جوابی بملکه داد که او را از شهامت و قدرت و اعتراض خود غرق بهت و حیرت ساخت. با خود می‌گفت بیشک کشیش همپوس مردی بسیار بزرگ و از خردمندترین مردان کلیسا بشمار میرود، مرک او در زیر ضربات و اندالها، آموزنده بود و شایستهٔ است که روحش غرق رحمت و آسایش گردد، اما تنها پطرس لایق سرمشق بودن است و بس. . . .

بالاخره خادمان پاپ آمدند و لبادهٔ سنگین را از دوشش بر گرفتند و طیلسان ساده و سفیدی را که صلیبی برسینهٔ آن دوخته شده بود، برتنش کردند و او توانست کار خود را آغاز کند.

— که از دم اشراق حرف میزند؟ کرسیوس رئیس شمامسه؟. چرا؟.

بچه‌عنوانی؟

رئیس شمامسه با کمال فروتنی توضیح داد. «آیا پدر مقدس در این لحظه که ابتدای سلطنتشان می‌باشد حال اشراقی احساس نمیکنند؟ آیا احسای نمی‌فرمایند که روح پطرس مقدس نگران ایشان است؟»

لغون به لغنی مضطرب گفت:

- احساسات پدیده‌هایی طبیعی و مادی است و آدم لازم نیست آنها را به اشراق دریابد. بلی من منظور شمارا مرفهمم. البته، اما من هیچ نوع اشراقی ندارم و باین‌رازی وقاهم که آنچه از دستم برمی‌آید، خداوند را خدمت و بندگی کنم. اما حالا موقع این حرفها نیست باید کار کرد. خواهش می‌کنم یادداشت کنید، من امروز تصور می‌خواهم بساکشش سپتیموس (Septimus) ملاقات کنم، مادر باره، بعضی از مواد احکام مذمومی هم عقیده نیستیم فردا صبح هم باید با ما ریانوس کنسول ملاقات کنم. کارهای نفع‌برآتی جلوخان بطرس تقدس زیاد طول کشیده است، میخواهم پرونده‌مانویان را پیدا کنی و برای من بیاوری. این پرونده در کشور دوم، دست چپ من است. این فرقه در ایتالیا و بخصوص در روم عقیده فوق‌العاده خطرناکی را تبلیغ و اشاعه می‌کنند. یادداشت کردید؟ خوب!.. باید نامه‌ای از طرف من به کشیشان شرق و غرب بنویسید. مسوده‌های این نامه را در کشور اول دست راست می‌تحریر من می‌توانید پیدا کنید. نامه امپراطور و ملکه را خودم می‌نویسم. همچنین به پیکی احتیاج داریم که فردا با کشتی به قسطنطنیه حرکت کنند. برای این ماموریت سه نفر را بمن معرفی می‌کنید و من از میان آن‌سه یکی را انتخاب می‌کنم ماموریت بسیار مهم و دقیقی است و من میخواهم ردی هائل و مطمئن برای اینکار پیدا کنید، یادداشت کردید؟

رئیس شمامسه در حالیکه با خود می‌گفت: «باید گفت این مرد از جاه طلبانی است که از پیش خود را برای ایفای نقش پابی آماده کرده بود. اما بمن چه؟ این کاریست که بین او و اعتراف گیرنده‌اش باید حل شود» جواب داد:

- بلی پدر مقدس!

لئون بسخن خود ادامه داد:

- گذشته از هواداران مانی، فرقه پریسچیلی‌ها و پلانزها هم در یونان وجود دارند که باید مواظب و مراقبتشان بود. من تصمیم دارم خانه خود را منظم و مرتب کنم - یادتان نرود باید به کشیشان اسپانیا و انگلستان هم نامه‌هایی بنویسیم و همین امروز بوسیله پیک دولتی ارسال

کنیم- بالاخره امروز یافردا باید کارهای خود را مرتب کنیم . لطفا
اینرا هم یادداشت کنید. همچنین فردا منظر پاتریکوس-مژیستر آئه-سوس
هستم- او را در تالار بارخض بحضور خواهم پذیرفت . اما بل دارم قبلا
کشیش اولوژیوس گزارشی درباره جریانات سیاسی روز برای من تهیه کند.
بامطالعه این گزارش استعداد اولوژیوس شریف در باب سیاست معلوم
خواهد شد . مخصوصا روی استعداد سیاسی آئه-سیوس تکیه می کنم .
اسقف سره-سیوس به شرمروئی و تردید گفت :

- فرمایش های قدسی-آب تمام شد؟

او میدید که پاپ ضمن اینکه با او حرف میزند و دستور میدهد دست
از نوشتن هم برنمیدارد . او در ضمن صحت نامه ای را نوشته و شروع
به نوشتن نامه دیگری کرده بود .

لغون جواب داد :

- نه !.. هنوز حرفهایم تمام نشده ! باید درباره فرستادگان
رهبانان مصری اقدامی کرد . این مردان مقدس بسیار پرجنب و جوشند.
منظور آنان اینست که رهبانیت و اسقفیت را مورد بحث قرار دهیم . شما
سره سیوس این مطلب را مطالعه کنید و تا آخر این هفته، یعنی تاروزه
شنبه نظر خود را بمن بگوئید .

سره سیوس زیر لب گفت : - قدسی مآب ، مثل اینکه این مدت
کم است... من... من می ترسم که در این مدت کم نتوانم این همه کار را انجام دهم .
خود قدسی مآب هم خوب است ملاحظه سلامتی خودشان را بکنند!
پاپ به خوشحالی گفت :

- این کار پزشک مخصوص من است - البته در صورتیکه او را آزاد
بگذارم - سره سیوس برای خودتان بهانه و اشکال نتراشید ! کار بکنید !
آنکه اراده را بما بخشیده نیروی لازم را نیز برای اجرای فرامین آن بما
اعطای کند (۱) .

سره سیوس بیچاره زیر لب زار زد : آه - خدای من !..

...

آئه سیوس گفت :

- نقطهٔ بهه و تاريك بکلی پاك شده است !

ملکه مادرمثل همیشه به دقت و توجه تمام باين حرفها گوش میداد اما امپراطور جوان نازاحتی خود رانمی توانست پنهان دارد. اين کنفرانس های رسمی هماقدر که در نظر مادرش جالب می نمود در چشم او خسته کننده و کسالت آورمی نمود ، از حضور در آن گونه مجالس ناراحت می شد ، البته ملکه مادراحترام او را از هر جهت رعایت می کرد . همیشه اوبندگان اعليضرت والنتنين سوم ، امپراطور عظيم الشان روم بود که ریاست عالیه کنفرانسها را بهمه داشت ، اما اتخاذ تصمیم ناملکه بود و اگر گاهی ملکه خود داری می کرد ، برای اين بود که امپراطور را متوجه موضوع بکنند و اگر فوراً جواب نمی داد و یا حرفهای بی معنی و یا جملات نامفهومی میگفت بازویش را نیشگون می گرفت و حتی جواب سوالات را هم در گوشش پیچ و بیچ می کرد . امپراطور جوان آشکار امیدید که در موقع اخذتصمیم همهٔ چشمها بصورت ملکه دوخته می شود نه بصورت او، البته کاردانی و فتانت ملکه هم انکار کردنی نه بود .

گذشته از اين چون بارسنکين ادارهٔ امپراطوری را اوبردوش گرفته بود والنتنين سوم وقت و فرصت پیدامیکرد تا به تفریحات مورد علاقهٔ خود بپردازد. خوشبختانه او و نامزدش رو کسی بهیچوجه مزاحم ملکه نه می شدند و کاری بکارهای او نداشتند .

آئه سیوس بسخن خود چنین ادامه داد :

- در اين سالهای آخر من موفق شده ام وضع خودمان را در سرزمين کلرو شبه جزیرهٔ ایبری تثبیت کنم و تصور می کنم از اين حیث خیالمان می تواند کاملاً راحت باشد .

والنتنين با خود گفت : « باز هم اين آئه سیوس می خواهد تعريف و تمجیدش کنند ، مادرم که در اين باره چیزی از او مضایقه نه می کند و صبح ناشام مدح او را می خواند . اين دو خیال می کنند واقعا اينها هستند که دنيا را اداره می کنند . بیچاره ها ! .. مثل اینکه زاستی هم دنيا را قدرتهای شیطانی بسیار نیرومندی اداره می کند ؛ .. آخ ، چقدر باید وقتم را در اين

مذاکرات بیهوده تلف کنم؟...»

سروئس باو قول داده بود که درست در همین ساعت او را به تماشای نمایش سحر و جادوی بسیار جالبی ببرد. چنین فرصت گرانبهائی را نمی‌بایست از دست بدهد. از طرف دیگر محاطراتی که آنه سیوس بادهان پر، از آنها سخن میراند، بیشتر با امپراطوری روم شرقی مربوط بود و اصلاحه لزومی داشت در روم غربی درباره آنها بحث کنند، باید بگذارند خود امپراطور روم شرقی آن مساله را هر طور دلش می‌خواهد حل کند.

آنه سوس گفت :

- حکومت قسطنطنیه در مناسبات خود با قوم سورآزی مرتکب خبط و خطای عظیمی گشته است. و بجای اینکه طبق معمول با مذاکرات شفاهی آنان را بمقتد پیمان با خود و ادارد پیغامی کتبی بامضای گریرافوس و مهر امپراطور با آنان ارسال داشته است. این سند بدست اقل، خان هونها افتاده و او از آن سند برای متحد ساختن دوازده رئیس قبیله دیگر استفاده کرده و بهمراهی آنان بچندین ایالت امپراطوری روم شرقی حمله کرده است. موفقیت‌های درخشان آنیلا نزدیک و دودلی بلدا، خان بربک هونها، راززین برده، بطوریکه، امر وزیر برای استقرار مجدد نظم و آرامش آنحو لی باید جنگ پزرگی با آنان کرد!

والتننین که عجله داشت هر چه زودتر جلسه خاتمه یابد گفت :

- ما نباید در امروریکه به روم شرقی مربوط است دحالت کنیم .

پلاسیدیابه لحنی بسیار سخت و شدید گفت :

- فراموش کرده‌ای که اساس سیاست ما بر پایه همکاری و تشريك

مساعی دو امپراطوری قرار دارد؟

آنه سوس بی آنکه وانمود کند کلامش از طرف امپراطور و ملکه مادر

قطع شده است بسخن خود چنین ادامه داد :

- تا با مروز حکومت قسطنطنیه موفق شده است همه ساله حراجی بخان

اعظم و وابستگان او بپردازد و خود را از شر حملات احمالی آدیان در امان

دارد. هونها سال سال توقعات خود را بیشتر میکند، بطوریکه اکنون انجام

دادن آن توقعات غیر ممکن شده است. روم شرقی قادر بپرداخت این

خراجهای گزاف نیست و حال آنکه تلخبر در پرداخت خراج منجر باشغال و غارت تمام دیه‌ها و شهرها و قتل عام مردم آنجا خواهد شد .
پلاسدیا گفت :

- اما شما این هونهارا هم‌شبه وحشیان بیابان کردی مینامیدی که که نه رهبری دارند و نه ارتظم و انضبط چیزی می‌فهمند !
- صحیح است علیاحضرتا ! اول همینطور بودند ، اما پس از مرگ دوست دیرین من رو آحان خیلی تغییر کرده اند ، اکنون آنان حارتازه‌ای یافته‌اند و من تصور می‌کنم که مردی را که روح تازه‌ای در آن دمیده هم من خوب می‌شناسم و هم شما !

- من ؟ منظورتان چیست ؟

- این مرد همان اتل است که مدتی بعنوان گروگان در آکیله اقامت داشت . او ناگهان ناپدید شد ، فرار او با حادثه دیگری هم مقارن بود .
- گفتید اتل ؟ . نه من یادم نمی‌آید ؛ ما همیشه صدها از این نوع گروگانها داشته‌ایم ، منظورتان کدام حادثه است ؟ آه یادم آمد ، او همان نیست که چند اسب یا چیزهای دیگری هم دزدید و با خود برد ؛ بالاخره هم ما نفهمیدیم چرا فرار کرد ؟

- من خیال می‌کنم علت فرار او را می‌دانم . او بوسیله یکی از نوکرانش اطلاع یافته بود که رو آحان در بستر مرگ افتاده باین جهت خود را بقبیله‌اش رسانید تا مبادا سهمیه‌اش را از جنگش سرون آورند . حال می‌بینم که من در حدس خودم که او را مرد شجاع و سرسخت و خطرناکی تشخیص داده بودم صائب بوده‌ام و بهمن جهت هم بود که او را بعنوان گروگان انتخاب کردم و باینجا فرستادم . اما جای تأسف بسیار است که گذاشتند فرار کند .

این بار امپراطور جوان نتوانست خشم خود را فرو خورد و
بانگ زد :

- آئه سوس تمام اینها تقصیر شماست ! شما بودید که این هونها را برای باصلاح خدمت امپراطوری اسب‌خام کردید .

بانگ از روی ملکه پدید آمد - درار پیر اعتنائی بآن حرف ها نکرد و چنین

ادامه داد :

- اعلیحضرتا این بهترین سیاست‌ها بود ! هر چه عده بیشتری از هونها در خدمت ارتش امپراطوری بودند ما کمتر از اتحاد آنان برضد روم می‌ترسیدیم . من آنها را خوب می‌شناسم . من در میان آنان زندگی کرده ام ! اگر خط عظیم کریزافیوس نبود ، امروز هم نفاق و تشمت در میانشان حکم‌فرما بود . تا بحال چند قبیله با هم متحد شده‌اند و اکنون هم در صدند با سیتی‌ها (scies) و ایلیری‌های شمالی متحد شوند. اتل خان مخصوصا پس از فتح نمایانی که در جنگ با سوراژها کرد ، تسلط و نفوذ کلام زیادی پیدا کرده است . یکسال است که آنان از کوه‌های قفقاز گذشته‌اند و در اندک مدتی جلگه‌های سیلیسی و کاپادوکیه را اشغال کرده‌اند . چرا ؟ فقط باین علت ساده که کمبود اسب خود را با اسبان تیز تک کاپادوکیه تکمیل کنند . این مطلب از طرف قسطنطیه تکذیب شده ، اما دلایل و مدارک بسیاری بر صحت این قول بدست ما رسیده است . عده زیادی از مسافران که از سیلیسی آمده‌اند ، اظهار میدارند که در آنجا کودکان زرد پوست زیادی با چشمان مورب دیده‌اند ،

والتینین زردر خنده ، پلاسید یالبانش را کاز گرفت . اما سرباز

کهنه‌کاری مثل آئه‌سیوس خودش را نمی‌باخت ، بهمین جهت ادامه داد :

- هونها آسیائی‌اند ، آنان همیشه به نقطه‌ای حمله میکنند که بنظر شان ضعیف‌تر به نماید کریزافیوس می‌بایست این موضوع را بدانند . در این صورت می‌توانست چاره‌ای برای رفع این خطر بیندیشد !
پلاسیدیا باتیسیم تحقیق آمیزی گفت :

- اما باچه مانور هائی ، باچه حيله‌ای ؟ باچه خیانت هائی میتوانست

این کار را انجام دهد !

آئه‌سیوس به غرور و تکبر بسیار گفت :

- از من میخواهید که مانند خواجه ای فکر کنم ! اما آنچه بمن

مربوط است باید بگویم که بعقیده من نباید بگذاریم بپیشدستی کنند !

- آیدار نظر دارید به هونها اعلان جنگ بدهید !

آئه‌سیوس به لحن اطمنان بخششی گفت :

- نه قربان ! لاقلاً، فعلاً چنین فکری ندارم ما باید قبلاً از طرف متحدین

خود اطمینان داشته باشیم . بدبختی بزرگی خواهد بود اگر در یک زمان با هونها در شمال و باویزیکوتها در مغرب بجنگیم ، دیگر از ژنسرینگ ها و آفریقایان چیزی نمی گویم که حتماً از چنین فرصتی استفاده خواهند کرد . نیرو و قدرت هونها در اتحاد و یگانگی آنانست . اما من عقیده دارم که میان بلداخان بزرگ و برادرش اقل هماهنگی و یکنوکی نیست . آیا اعلیحضرت همایون امپراطوری بمن اجازه میدهند که سعی در جلب بلدا بطرف خودمان بکنم ؟

پلاسید یا به هیجان زیاد گفت : « ما اختیار تام به شما می دهیم » ، اما بعد چون دید پسرش از خشم برافروخته است فوراً اضافه کرد : « این عقیده و رای امپراطور است . نیست اینطور والتینین ؟ »

امپراطور به اوقات تلخی بسیار گفت :

- بسیار خوب ! اما اگر نظر مرا بخواهید باید بگویم که ما وقتمان را برای هیچ و پوچ تلف می کنیم . بنظر شما این هونها چه کاری می توانند یا امپراطوری روم بکنند ؟ عده ای سواربی کمک پیاده نظام نه میتوانند در جنگ پیروز شود ! حتی میگویند آنان پایتختی هم برای خود ندارند .

آئه سیوس به سردی گفت :

- فرمایش اعلیحضرت کاملاً صحیح است ! آنان پایتخت ندارند ، اما بدبختانه درویران ساختن پایتخت های جهان بایکدیگر یکدل و یک زبانند و بهمین جهت است که عقیده دارم اگر موفق بشوم با آنان کاری بکنم که جنگی بنا تحمیل نکنند ، جنگی که هم بسیار خطرناک و هم بسیار گران برایمان تمام میشود ، خدمتی به امپراطور خود کرده ام !

والتینین در حالیکه برای ترک جلسه از جای خود برمیخواست گفت :

- خوب هر کاری می خواهید بکنید !

آئه سیوس و پلاسید یا لحظه ای ساکت و صامت به همدیگر نگرستند ،

بالاخره پلاسید یا گفت :

- ما زیستراتژیسیوس آئه سیوس امیدوارم که در اقدامات خود موفق

شوید! اگر از این راه موفق نشدید حتماً وسیله دیگری پیدا خواهید کرد.
مگر شما نبودید که روری به من گفتید در امپراطوری روم بیش از دومیرد
نیست که یکی از آنان اکنون بر تخت پطرس مقدس تکیه زده است؟
آئه سیوس تبسمی کرد و جواب داد:

- برای فروخوا بانیدن طغیان و عقب زدن حمله دشمنان مرا جمعه بیاب
فایده ای ندارد.

- راست می گوئید، این کار سربازاست، آئه سیوس باور کنید
گاهی من از خودم می پرسم که آیا شما آخرین رومی که مل العیار نیستید؟
- اما علیاحضرتا؟ من قن دارم که نام نامی شما هم مانند نام سمیرامیس

ها و کلا و پاترها در صفحات تاریخ خواهد درخشید!
- اما فسوس که آنان عاقبت شومی داشتند. من ترجیح می دادم که
نظیر هلن تر و باشم. اما بدبختانه و النقیین بهیچوجه شباهتی به کنستانتین
ندارد.

- هنوز امپراطور بسیار جوان است.

پلاسید یا آهی کشید و گفت:

- من هیچ از طرف فرزندان خودم خوشبخت نیستم!
در این لحظه هر دو بیاد هونوریا افتادند، اما نه ملکه جرأت کرد

نامی از او ببرد و به آئه سیوس،

آئه سیوس پیش خود فکر کرد: «چطور است؟ هم من حالا در باره او صحبت کنم؟
نه هنوز حمله رود است. باید مدتی نظر فرصت مناسبتری بود پس از پیروزی بر بلدا
و ازل و ژسریک ها و بزیگوتها، بهتر خواهد فرمود که وجود من چقدر
برایشان مغنم است و نه می توانند دمی از من صرف نظر کنند!

پلاسید با هم ناخود می گفت: «راستی نکند ارقص یا حیر داشته باشد
آیا کود کار سلیسی اشاره ای بود به... نه ممکن نیست، در این
مورد احتیاطهای لازم شده است و کسی پدر طفل را نمی شناسد، حتی تیمائوس
و همه مردم تصور می کنند که تبعید هونوریا از روم بحال سیاسی ضرورت
گرفته است. آئه سیوس راست میگوید؛ او و پاپ دومردند که امپراطوری

روم فقط بعدبیر و کاردانی آنان میتواند تکیه زند !

ناکهان باشور و هیجانی غیر مترقبه شروع کرد بتعریف پاپ و اینکه اورا چگونه دیده و چقدر نسبت باو مهربان بوده است و حتما برای حفظ وحدت امپراطوری غیر ممکن راممکن خواهد ساخت. بالاخره همیشه نیروی روحانی بر او غلبه یافته است .

- علیاحضرت این مطلب را باو اظهار داشند ؟

- بلی ، بالاخره من .

اوبیاد جواب لغون افتاد که گفته بود : «نیروی روحانی نه میتواند بخدمت نیروی مردی درآید . روح خادم ماده نیست!»

آئه سوس گفت :

- منم اخبرا اورا دیده ام . این مرد بی شك پر کارترین مردی است که تا بحال دنیا بخود دیده . او دبیران خود را با ترکه چوب بکسار وامیدارد . اگر تمام دنیا را بمن می بخشیدند حاضر نمیشدم بجای او باشم . کار او اوتما آدم را خردمی کند . هر گاه کریزافیوس تصمیم بگیرد از وسایل نامشروعی در امور سیاسی استفاده کند ، و پاپ در این مورد کلمه ای بامپراطور ننویسد ، اورا متهم می کنند که بی جهت دخالت کرده است . اما هر گاه ما از او تقاضا کنیم بروستائیان موعظه کنسد که مالیاتهای بیشتری پردازند و او از اینکار سرباززند اورا خیانت بدولت متهم می کنیم . من صد بار اضطرابها و نگرانیهای شغل خودم را به مقام پاپی ترجیح میدهم !

پلاسیدیا گفت :

- اما او همیشه می داند که وظیفه اش چیست ؟ او زهبری دارد که

میتواند باو اعتماد کند و حال آنکه من!

آری روسائیان از سسکیسی بار مالیاتها شکایت داشتند اما پولیبیوس (Polybius) به اطمیسیان تمام می گفت که این مالیاتها که لا عادلا به است .

شایع بود که پولیبیوس ویلای تاره ای در ناپل برای خود ساخته است .

هر کاری کنند همیشه همین شکوه‌ها ، همین اعتراضات همین عصیان‌ها - ۱
دیده می‌شود .

- آئه سیوس آیا خیال می‌کنید که واقعا پایان امپراطوری روم فرا
رسیده است !

آئه سیوس با خود اندیشید ، « بلی روم پیر شده است » اما
جوابداد :

- دومینا ! تا موقعی که مایمنی من وشما زنده‌ایم ، نه !

فصل سوم

اونه ژه زیوس پس از مطالعه فهرست آنرا بخان پس دادونکاهی
تحمین آمیز باو کردو گفت :

- کلا بیست وهفت پسر وشش ، هشت ، پانزده ، بیست ونه ،
سی دختر .

اتل دهن دره ای کردو گفت :

- میتوانی نام دختران را از فهرست بزنی اینها هیچ فایده ای ندارند .

اما پسران من هم خیلی بهتر از آنها نیستند .

- قربان شاهزاده ایرناک که بسیار زیباست !

- برای اینکه چشمه اش ب مادرش رفته ، راست میگوئی میلیسا یک
وقتی زیبا بود ، آیا حالا هم زیباست ؟

- البته خان ، اما من ؟ من نمیدانم ؛

- راست میگوئی اما بمن گفته اند که هر وقت او از جلو تومی گذرد

گردنت ، مانند گردن شتر مرغی که امپراطور تئودوزیمن هدیه کرده است
دراز می شود !

- درازی گردن من کاملاً در اختیار اراده ارباب و آقایم است .

اوندژه زیوس این جمله را با چنان تبسم رقت انگیزی ادا کرد که
اتل خنده اش گرفت .

- خوب ! من میلیسا را به تو میبخشم ! خودت فرمانش را

بنویس !

این افتخار بسیار بزرگی بود . او نه‌زده زیوس چنان‌تند تندبه ادای تشکر و امتنان پرداخت که حان نتوانست بفهمد چه مبعوید . خان بروی تخت خود به‌پشتی‌های بزرگ تکیه داده ، سرش را بالا گرفته چشمانش را بسته بود و ساخود فکر میکرد ، «ایرناک ریخت و جزیره رهبری و فرماندهی ندارد ، الاک و چسکیزهم مثل او ، آنان پسرهای شجاعی هستند ، اما صحت کامل و بنیه بسیار نیرومند و بالنتیجه لیاقت جانشینی مراندارند . دیگر فرزندانم هنوز خیلی کوچکنند و زود است که در باره ایشان قضاوت کنم . با اینکه مادرانشان همه‌اصل و نسب خوبی دارند ، اولادشان چیزی از آب در نیامده‌اند . ایکاش پسری از هونوریا داشتم»

اتل بار دیگری کوشید تا این افکار را از سر براند و گفت:

• - او نه‌زده زیوس گزارشها را بخوان !

- خیر می‌دهند که فردا دو فرمانروای ژرمن باینجا می‌آیند و الامر شاه استروگوتها و آرداریک شاه ژه‌پیداها !

- بلدا چه گفته است !

- او نمیداند آنان برای چه باینجا می‌آیند .

- من میدانم کافیست .

- او خیال می‌کند که آنان می‌آیند اینجا تا از خان تقاضا کنند با

آنها برضد امپراطوری روم شرقی متحد شود . او گولیاک را - مامور پذیرائی آنان کرده است !

- معنای اینکار اینست که با چنین اتحادی موافق نیست و گرنه

گولیاک احمق را برای پذیرائی آنها انتخاب نمی‌کرد .

او نه‌زده زیوس تبسمی کرد . میدانست که خود اتل از آن دو شاه ژرمن دعوت کرده است و یقین دارد که وقتی از بلدا و گولیاک نا امید شوند می‌تواند خود را به‌عنوان دوست بآندو معرفی کند و ارا عدم تفاهم همکارانش با آنان اظهار تاسف کند .

- بعد چه ؟

- روم دیروز خراج مقرر سه ماهه دوم سال را پرداخت .

- از آئه سیوس نامه‌ای نمود ؟

- معلوم نیست خان بزرگ حرفی در این باره نزده است!
اتل مشتپایش را گیره کرد . او یکبار پیش از این، سال پیش، بالندا
در این باره بحث و مشاجره کرده بود . هر بار که او اصرار می کرد کارها
و مناسبات روم غربی را با او محول کند - چون تنها کسی بود که رومیان را
میشناخت. بلدا با این اکتفا میگرد که بگوید «خان بزرگ منم!» البته اتل
در ایتالیا جاسوسان خاصی برای خود داشت ، ولی معتمد بود تا موقعی که
بلدا با آئه سیوس و ملکه روابط مسقیمی دارد ، او نمی تواند از حوادث
بسیار مهم مطلع گردد .

اونه ژه زیوس بقرائت گزارشها ادامه داد ، اما خان دیگر توحیی به
او نداشت و حرفهایش را نمی شنید ، این علامت بدی بود . اونه ژه زیوس
موقعیت خود را بسیار خوب و مستحکم میدانست ، اما مگر ممکن بود آدم
بفهمد زیر این کله بزرگ آسیائی چه افکاری نهفته است !

- چیغور ! سه اسب حاضر کنید ! اونه ژه زیوس توهم همراه مسن

خواهی بود .

اونه ژه زیوس خندید ، بیاد نخستین اسب سواری خود روی اسبی نیمه
وحشی و میزین و برك افتاد که پیچ و تاب میخورد ولی التماسهایش جز حنده
های دیوانه و اراطرافیانش نتیجه ای نداشت . بیاد آورد که روزی خسته و
فرسوده شد و به پال اسپش در آویخت و خان سسکه ای کرد و گفت «آفرین
تو شایسته تشویق و پاداشی !» و آنکاه يك قطعه گوشت خام از زیر نشیمنگاه
خود برداشت و باو داد . البته این در نظر هونها فنخار شاهانه ای بود ، اما
اونه ژه زیوس حالا هم از خودش می پرسید که چگونه توانست آن قطعه گوشت
خام را ببلعد و قی نکند !

آنان بتاخت خود را بجنگلی که اتل علاقه خاصی با نجان شان میداد
رسانیدند . اتل میگفت اینجا تنها جایی است که آدم میتواند آرامش روحی
بیابد ، او گاهی دچار تغییرات روحی ناگهانی میشد و اونه ژه زیوس از این
امر فوق العاده مشوش و متحیر می گشت ، یعنی گاهی بفکر فرو میرفت ،

گاهی خشونت و بیرحمی شیطانی‌ای از خود نشان میداد، اما در همه حال آثار بزرگی در قیافه‌اش هومدا بود. یکبار بلد اقساوت در باره یکی از روسای ایل را با او گذار کرد. آن مرد برادر خود را برای نماندنش بقدر رسانیده بود. اتل تیری در مقدم مقصر فرو کرد و یکشب تا صبح او را در حال نزع جلو چادر خان بزرگ انداخت. بلد هم موافقت کامل خود را با این حکم اعلام داشت. اما اتل با چنین خلق و خوئی گاهی گذشت و دست‌ودلباری عجیبی از خود نشان می‌داد.

اونه زه ریوس از این خاطره‌ها بسیار داشت. سه سال از ورود او بخدمت اتل گذشته بود که اتفاقاً باور نکردنی‌ای برای او روی داد. اتل در این مدت خیلی با او بهمهربانی و خوبی رفتار کرده بود چندانست و کنیز باو بخشیده بود که یکی از آنان بسیار زیبا بود. او کم‌کم به غذاهای هون‌ها عادت کرده بود و یاد گرفته بود خودش را بطور شایسته و مناسبی روی اسب نگهدارد. زندگی در هوای آزاد هم برایش بسیار مفید واقع شده و از صحت و سلامت کاملی برخوردارش ساخته بود.

خلاصه روزگار کاملاً بر وفق مرادش می‌گذشت تا اینکه روزی نامه‌ای از پدرش رسید که حالش را بکلی منقلب ساخت. پدرش در آن نامه پس از ابراز شادمانی و خوشحالی از سلامتی فرزند نوشته بود که در وضع مشکل و بغرنجی افتاده است. ماموران وصول مالیات کورنت (Corinthe) بنا حق و با کمال خشونت و بیرحمی از او مطالبه‌ش کیل‌طلا میکنند و در صورت استنکاف از پرداخت آن خانه‌اش را ضبط خواهند کرد و خود و خانواده‌اش را ببردگی خواهند فروخت هر چه تکاپو کرده و بهر دری برای پیدا کردن این پول زده با ناامیدی مواجه شده است، وقت‌تک و فرصت کم است.

اونه زه ریوس چون این نامه را خواند حالش بکلی دگرگون گشت. نخست نومید و مایوس گشت و راه چاره‌ای بنظرش نرسید اما ناگهان فکر کرد که بهتر است از آقوی خود در این مورد کمک بخواهد. برای خازنش کیل طلا چه اهمیتی داشت؟ تقریباً هیچ! از این‌روی بعد از صرف غذا خود را به پای خان انداخت و نامه پدرش را که هنوز از اشکش تر بود بطرف او

دراز کرد. خان آنرا گرفت و بادقت و آهستگی تمام خواند و بدون اینکه کلمه‌ای بگوید بزمینش انداخت او نه زه زیوس در حالیکه سرتاسر وجودش دچار لرزه ورعشه شده بود، چشمش را با تردید و ترس بلند کرد. او از رفتار ارباب خود که هم مستخره آمیز بود و هم موهن بسیار ترسید و چو - چون خواست حرفی بزند خان شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «مگر دیوانه ای؟ خیال میکنی که من حاضر میشوم به امپراطور باج بدهم! یا الله از جلو چشم کمشو والا میدهم تازبانهات بزنند!»

دوروز بعد او نه زه زیوس مامور شمردن کیسه‌های طلایی که از روم به عنوان خراج رسیده بود شده. نصف آن طلاها به خان بزرگ، یک چهارم به کولیاک خان و یک چهارم دیگرش به اتل میرسید. آن روز از صبح زود تا غروب و بعد تا دیرگاه شب کار کرد، طلا شمرد، آنها را وزن کرد و یادداشت نمود. بیش از چند کیسه برای شمردن نمانده بود. ناگهان در سکوت بی‌پایان اردوگاه غرق در خوب، بانگ اغوا کننده و نا پندای و سوسه در درونش بلند شد؛ که متوجه اختلاف شش کیل طلا میشود؛ او با این شش کیل طلا میتواند پدرش، خواهرانش، تمام اعضاء خانواده اش را نجات دهد. اما اگر گرفتار بشود چه؟ از این اندیشه بر خود لرزید و دوباره بکار خود مشغول شد. دوهزار و دوست و پنجاه، دوهزار و سیصد، دوهزار و سیصد و پنجاه. اگر از روی هر کیسه‌ای نیم کیل، آری فقط نیم کیل طلا بردارد کسی چیزی نمی‌فهمد. می‌تواند یکی از غلامان خود را به نایسوس بفرستد و از آنجا، اما نه ممکن است او هم بنوبه خود طلاها را از او بدزد یعنی دزد گرفتار دزد دیگر شود، دزد؟ آه! چه کلمه موحشی! با وجود این باید این تصمیم را عملی کرد، آدم برای نجات خانواده اش خیلی کارها باید بکند؛ خوب، خوب، حالا کارم را بکنم، دوهزار و چهارصد و پنجاه، دوهزار و پانصد. شش کیل طلا چه اهمیت دارد! اگر کمی مهارت و زرنگی بخیرج دهد ممکن است خان هیچگاه متوجه این امر نشود، همه ننگه‌بایان اورا می‌شناسند. کافیهست فقط با نان بگوید «امر خان» و آنان می‌گذارند او هر جا که میخواهد برود. در بیرون چادر دو اسب خوب آماده است. در چند ساعت می‌تواند مسافت بسیاری از اردوگاه دور شود؛ اصلاحاً که این کار را می‌خواهد بکند، چرا يك کیسه تمام نبرد! خودش را به کورنت می‌رساند. خانواده اش را از

اسارت و غلامی نجات می‌دهد و بقیه عمر را در راحت و آسایش می‌گذرانند. اما باز سرش را بالا گرفت و گفت: «نه، نمی‌دزدم، من دزد نیستم!» یکمتر تبه سر تا سر وجودش را ترس و وحشت فرا گرفت، زیرا متوجه شده بود که بلند بلند حرف زده است. امانه، بی‌خود می‌ترسد، همه خوابیده‌اند، کسی نمیتوانست حرفهایش را بشنود، او تنهاست، تنهای تنهای کنارا این تل‌طلان نشسته است، طلاهایی که از عرق جبین ملل محروم فراهم آمده است، شاید در میان اینها چندا کوهم که از پندرا و بزور گرفته‌اند، وجود دارد.

کاری آسان تر و ساده تر از برداشتن شش کیل طلانیست - نه احمق، شش کیل چیست، این کم بود را فوراً می‌فهمند؛ چه شش کیل باشد چه دوازده کیل! باید گفت که وزن کیسه‌ها صحیح نبود اما طلاهایی را که بر میدارد بکه بسیار؟ خوب حالا که مجبور است جتما خودش بکورت برود، چرا یک کیسه تمام نبرد چرا آن را روی اسبی نیندازد و تا هر زنتنازد؟ او بازم با هیجان تب آلودی شروع کرد بشمردن طلاها! سر تا پایش غرق غرق شده بود. دستهایش از عرق خیس و لزوج شده بود. دوهزار و پانصد و پنجاه، دوهزار و ششصد. دوهزار ششصد و پنجاه! دوهزار و هفتصد! نه، نه، نه چنین فرصتی را نباید از دست داد یکساعت بعد بسیار دیر خواهد بود. چطور است دوباره سعی کند بلکه خان را بر سر رحم آورد. نه اینکار بیفایده است. زیرا او هیچگاه از تصمیم خود بر نمیگردد. دوهزار و هشتصد و پنجاه، دوهزار و نهصد، دوهزار و نهصد و پنجاه! هنوز یک کیسه دیگر باقی است، آخرین کیسه!

بالاخره کیسه را برداشت، از چادر بیرون برد و بیشت یکی از اسبان بار کرد. اسب دیگر را برای خود نگه داشت، بعد برگشت، بالا پوش و شمشیرش را هم برداشت، از چادر بیرون آمد، هوای صاف و روان بخش شب را با حرص و ولع تمام فرو داد. هنوز شش ساعت تا سپیده دم مانده بود. پس وقت کافی داشت امانا گهان شرم و انفعال بر سر تا سر وجودش غلبه یافت و مانند آهن داغی او را سوزانید! شمشیرش را از نام بیرون کشید و آن را دیوانه وار در شکم اسب حامل طلا فرو برد و بعد کردن اسب دیگر را زد و دچار سرسام و هیجان دیوانه واری شد، بنای داد و فریاد نهاد، بعد جلو چشمش تاریک و سیاه گشت و چیزی نفهمید.

وقتی بهوش آمد خود را روی تخت خواب خود خوابیده و خان را در کنارش
نشسته دید . اتل گفت :

- لازم نیست حرف بزنی ! من همه چیز را می دانم تو بانفس خود
مبارزه کردی و از این مبارزه پیروز پیروز آمدی؛ من نصف محتویات کیسه را با
اسکوروت مطه‌معی بیدرت فرستادم ، نصف دیگر آن هم مال خودتوست .
گذشته از این من ترا آزاد کردم زیرا تو مرد آزاده‌ای هستی و روح غلامی
نداری حالا آزادی که پیش من بمانی یا بروی ، این کاملاً بسته به میل و اراده خود
تواست . یکی از این دوره راه انتخاب کن !
مدتها از این واقعه میگذشت ، او نه‌زهیوس هنوز هم آن را کاملاً به
یادداشت .

اتل پس از رسیدن به جنگل از اسپ بیائین جست و رفت زیر درختی دراز کشید .
دو همراهش از او فاصله گرفتند . اوسمی کرد بخوابد ، اما افکار زیادی بر
مغزش فشار می آورد و نمی گذاشت خواب بچشمانش راه یابد . با خود
می گفت: «بلی باید سعی کرد آنهارا مثل شیش یکی یکی گرفت و نابود کرد این
گولیاك احمق میخواهد این دوشاه ژرمن را بادت خالی و نا امید بکشورشان
برگرداند . باید با آنان مثلاً به تصادف ملاقات کرد و با هر کدام پیمان
جداگانه ای بست ، البته نباید بگذارم بفهمند که من احتیاجی به آنان دارم ،
و بعد ، چه ، بلی بعد هم میتوان بلدا را که مانع را هم شده است از میان
برداشت . . . اگر چنین کاری بکنم افراد ایل چه میکنند ؟ آیا سربازان از من
فرمانبرداری و پیروی میکنند ؟ در میان هونها اصلاً کسی نه میتواند فکر
بکند که ممکن است برادر کوچک برادر بزرگ را بکشد ! اما بالاخره
یکی از ما دو نفر زیادی است . . .»

اتل غرق این افکار و کابوسها بود ، میدید که بلدا گلوی او را گرفته
است و میخواهد خفه اش کند ؛ از طرف دیگر مگر بولدروول جادو گر باو
پیشگوئی نکرده بود که روزی . . . خود رو آخان هم باو « فرزند من ،
خطاب کرد » آیا باید بقضا و قدر و سر نوشت ایمان داشت یا باین عقیده بود که
سر نوشت هر فردی بدست خودش سپرده شده است ؟ آه . . . نه ، باید این افکار را
از خود برانم ؛ مثل اینکه امشب جنگل نه می خواهد به من تسکین و آرامش خاطر

به بخشد!»

«عجب! این مرد کیست که شمشیری بدست گرفته و پیش می آید چه میخواهد؟ چشمانش مانند چشم سگی خشمگین بطور عجیبی میدرخشد. «نه! چیغور کارش نداشته باش! بگذار پیش بیاید!»

چون سرباره سه قدمی اتل رسید بزانو در افتاد. شمشیرش را بدو دست گرفت و به طرف اتل پیش برد و داستان خود را چنین بیان کرد: «در تعقیب گاو زخمی میدویدم که این شمشیر را که تا نیمه در خاک فرو رفته بود پیدا کردم. شمشیر بسیار کهنه و قدیمی بود، از شمشیرهایی بود که اجداد هونها بکار می بردند، حالا هم در قصه ها و صف آناهاری می کنند...»
اتل ناگهان از جای خود پرید، زانوانش میلرزید. همه هونها افسانه «پورو» را میدانستند، اما آیا ممکن بود؟

چیغور و سرباز مثل این بود که در عالم جذب و خلسه متعجب شده اند. سکوتی عظیم، سکوتی مذهبی برجگنل فرو نشسته بود، حتی مرغان هم دست از آواز خواندن برداشته و ساکت شده بودند.

بالاخره اتل جرأت یافت و نام مقدس «شمشیر پورو» را بر زبان راند. دست پیش برد و شمشیر را از دست لرزان سرباز گرفت و آنرا بلبانش نزدیک ساخت و با احترام تمام بوسه ای بر تیغه آن زد. سرش گیج می رفت و بزحمت خود را روی پاهایش نکهداشته بود.

اونه ژه زیوس که باو نزدیک شده بود سرش را تکان میداد. او هم از افسانه پورو «رَبَة النوع جنك اطلاع داشت و میدانست که اتل در بعضی موارد مرد بسیار خرافی و موهوم پرستی میشود، مثلاً هیچگاه در مهتاب دست بعمله نمی زد، همچنین اجازه نه میداد با دست چپ چیزی باو بدهند اما این معتقدات در برابر قدرت و معجزه ای که به شمشیر پورو نسبت میدادند بسیار کم ارزش بود.

خوب به بینم خان بزرگ چه میگوید؟ او این قدرت را دارد که دستور قتل برادرش را بدهد، هونهارسم و عادت موحشی داشتند و آن این بود که خدمتکاران را هم بپس نوشت اربابشان دچار می ساختند.

اما اگر اتل بخواید این راز را فقط برای خودش نکهدارد چه! در این صورت برای از بین بردن شهود مزاحم قضیه کوچکترین تردیدی نمی کند.

افسانه لعنتی! شمشیر لعنتی!

آنان با اشاره خان دوباره سوار اسب شدند . در باز گشت کاملاً سکوت اختیار کرده بودند . اما در دیدگان سه هون چنان برقی از پیروزی و وحشیگری میدرخشید که او نه زه زیوس از دیدن آنان سخت بهراس افتاده . بنظرش آمد که دیوی عظیم‌الجثه در برابرش سبز شده است و دم بدم بزرگتر و بزرگتر میشود و میخواید دنیا را به بلعد آ

* * *

گولیاك خان بهیچروی از مأموریت پذیرائی دوشاه ژرمن راضی و خشنود نبود . رد پیشنهاد اتحاد آندو کار بسیار سختی بود ، زیرا او بخوبی میدانست که آنان این را از چشم گولیاك خواهند دهد . همیشه مأموریت های ناخوشایند با او محول میشد ، و اقل همیشه برای رد چنین مأموریت هایی بهانه‌ای پیدا میکرد .

آرداریك ، شاه ژپیداها ، باغرو و نغوت تمام ریش پهن قهوه‌ای رنگش را شانه می زد و نوازش میکرد و در موقع گرفتن تصمیمی آنرا در میان مشت‌هایش می‌گرفت . باید در اینجا بگوئیم که او از همراه خود و الامر ، شاه و یزیکوتها ، بی هوشتر بود ، البته منظورمان این نیست که آدم احمق و بی عقلی بود .

شاه و یزیکوتها بمقل و کیاست و صبر و متانت معروف بود و چنین حسنی در آن ایام در امثال او کمتر دیده میشد . هر دو بلند قد و درشت هیكل و بطی الحركت بودند . زره‌های نیم‌تنه سنگینی بر تن کرده بودند و زنجیرهای زرین بلندی از گردن آویخته بودند در میان هونها که عموماً مردمی سیه چرده و کوتاه بودند آندو مرد شمالی و اسکور تشان مانند جزا هر کوچک زرتی می نمودند که در میان دریائی تیره و سیاه سراز آب بیرون آورده باشند .

خدمتکاران مانند ابری دور میز بزرگی که روی آن از گوشت انواع پرندگان و تنگ‌های شراب پر بود می‌چرخیدند و خدمت میکردند .

آرداریك و الامر از مدت‌ها پیش همدیگر را می‌شناختند ، هر دو يك اندیشه داشتند : جمعیت ملت آندو روز بروز افزونتر می‌گشت و جایشان تنگ میشد ، دنبال فضای حیاتی بودند ، همسایگان‌شان نیز مثل خودشان

فقیر بودند و زمینهای پر برکت و حاصلخیز فقط بروم شرقی تعلق داشت که ساکنین آنها کمزور در زیر بار مالیاتها خم کرده بودند و حتی مقاومتی در برابر دشمنان امپراطوری نمی نمودند. اما جنگ بادو امپراطوری شرقی و غربی ماجراجوئی خطرناکی بود. پانصد سال بود که حمله به روم به عدم موفقیت و ناکامی حمله کننده انجامیده بود. هر بار و یا تقریباً هر بار هم که بر اثر غافلگیری و یا کثرت عده و یا بعثت سهل انگاری فرمانروایان ایالات در جمع آوری سپاه، ژرمن ها در آغاز جنگ پیروزی هائی بدست می آوردند، سرانجام دیر یا زود روم و بیزانس با هم می ساختند و سپاهی می آراستند و در برابر آن متجاوزان چاره ای جز عقب نشستن نمی ماند. ازدوران سیمیر ها (Cimbres) و توتون ها (Teutons) وضع چنین بوده است، فتح و و بچنگ آوردن اراضی بارخنه و نفوذ تدریجی، همچنانکه در کشور گلها انجام گرفته بود مطمئن تر بود. ژپیدها و استروگوتهها، می دیدند که جمعیتهایشان سال بسال افزایش می باید و مرزهایشان تنگتر می شود برای حتمی بودن فتح و پیروزی فقط یگانه بود و آن عبارت از پیدا کردن متحدین نیرومندی بود که هر کدام جاه طلبی خاصی داشته باشند. هونها که جز به غنیمت و غارت نظری نداشتند و باراضی قابل کشت و زرع ارزشی قایل نبودند مناسب ترین متحدین بودند. آرداریک و والامر قبلاً درباره تقسیم غنائم با هم سازش کرده بودند، بدین معنی که طلا و اشیاء قیمتی به هونها و زمین بزرگ ها برسد. اما پیمان را با که بیندند؟ آرداریک میخواست باخان بزرگ یعنی بلداکنار بیاید. اما والامر که مدتی پیش با پیلزال ملاقات کرده بود به طرف اتل که روز بروز نفوذ و اقتدارش در میان هونها بیشتر می شد متمایل بود و بالاخره نظر والامر قبول شد.

آندو چون باردو گاه هونها رسیدند و شنیدند که بلدا بشکار رفته و گولیاک خان را برای پذیرایی آنان مامور کرده است بسیار متعجب و متحیر گشتند. مذاکرات مقدماتی آنان با گولیاک بجائی نرسیده گولیاک باین اکتفا میکرد که مهمانانش را باغدهای لذیذ و شرابهای اعلا سرگرم کند ولی دمی از مدح و تعریف عادات هونها در قناعت و علاقه به زندگی در صلح و صفا با تمام مردم دنیا باز نمی ایستاد. البته نسبت بنگرانی های

ژپیداها واسترو گوتها که از عدم تکافوی محصول و حرص و آزه مسایگان نشان ناشی میشد، خود را کاملاً همدرد نشان میداد اما از کنایه‌های ناشیانه و مثل‌های کدورت انگیز و ناخوش آیند هم نعوانسته بود خودداری کند، از قبیل اصرار باینکه هونها روشهای خاصی برای تصفیة حساب با همسایگان خود دارند که ساده‌ترین آنها نابود کردن و از میان برداشتن همسایة مزاحم و ناراحت است و آزمایشهای اخیر قطعیت و حسن این روش را با ثبات رسانیده است و قس علیهذا. موقعی که او به بهانه‌ای غیبت می‌کرد آرداریک ناخشنودی خود را باناسزاهائی یکی بدتر از دیگری، ابراز میداشت و باید گفت که زبان ژرمنی از این حیث فوق‌العاده غنی است.

والامر ناو می‌گفت: «هر گاه هرنک از ناسزاهای تو یک سر بازارش داشت، ما برای حمله با مپراطوری روم احتیاجی به هونها پیدا نمی‌کردیم. آرام باشیم و سعی کنیم بفهمیم اتل‌خان بچه منظوری قاصدهایی که از وفا دارترین طرفدارانش بودند پیش ما فرستاده است. بنظر می‌رسد که در اینجا حوادث عجیبی در شرف وقوع است. بهتر است صبر و تحمل کنیم! نگاه کن گولیاک دوباره آمد.

وقتی آندو می‌دیدند که اتل‌خان حتی در ضیافت‌ها هم شرکت نمی‌کند نگرانیشان بیشتر میشد! دیگر چاره‌ای جز این نداشتند که بخوردن اطعمه و نوشیدن شرابهای عالی اکتفا کنند و این کار را با چنان نشاط و علاقه‌ای انجام میدادند که هونها را بتمجب می‌انداختند، وقتی گولیاک با آرداریک درباره‌ی موضوعی موافقت نمی‌کرد شروع میشد به پیاله زنی و قدح پیمائی، اما این هون بلد بود شراب را چگونه بخورد و با ستنای یکنوع سختگیری و صلابت بهیچوجه علائم مستی در صورتش پیدا نمیشد.

ناکهان در بیرون چادر مهمانان همه‌ای به پا شد و به سرعت بسیار افزایش یافت و به غریو تندری مانده گشت. همه روی به مدخل چادر برگردانیدند.

گولیاک گفت: «حتماً خان بزرگ از شکار برمی‌گردد!»
والامر گوش و چشم خود را تیز کرد که بفهمد چه خبر است، در این موقع هونهای حاضر در مجلس ناکهان مانند تن واحدی بپاخاستند و با

قیافه هائی حاکی از شادی و خوشحالی بطرف مرد تقریباً چهل سالهٔ چهار
شانه‌ای که سینه‌ای فراخ و بازوانی نیز و مندوقیافه‌ای مفرور و آمرانه داشت
دویدند . آن مرد لباس ساده‌ای بر تن داشت یعنی نیم تنه‌ای کوتاه و
بالاپوشی کتانی پوشیده و کمر بندی بروی آن بسته بود که شمشیری آهنین
از آن آویخته بود که بنظر بسیار کهنه و قدیمی می‌آمد.

آرداریك با كمي تعجب و حيرت پرسيد:

- آيا خان بزرگ ، بلدا همين است!

پيش از اينكه گوليآك فرصت جواب دادن پيدا كند تازه وارد بآندو
نزديك شد و گفت: «حتمأ شما آرداريك شاه و شما والامر شاه هستيد ..
خوش آمده ايد!» بعد صدای خود را بلند تر ساخت و افزود، « امیدوارم
که گوليآك خان از شما چنانکه شايستهٔ دوستان و متحدین ماست پذیرائی
کرده باشد!»

گوليآك بدون اينكه نارضايتی خود را پنهان كند گفت:

- صحبت اتحادی درمیان نیست.

اتل به لحنی که بنظر می‌آمد واقعاً متعجب و متحیر است گفت:

- راستی ؟ بسیار خوب ما همین الساعه در این باره گفتگو

می‌کنیم .

- گوليآك به لحن تهدید آمیزی گفت :

- خان مواظب خودت باش !

- گوليآك تو چرا در این كارها دخالت می‌كنی ؟ .. تو بهتر است

بروی مواظب زنانت باشی ! می‌گویند در چادر آنها حوادث عجیبی

روی میدهد!

همهٔ اهل مجلس خندیدند .

گوليآك از جای برخاست و تقي بر زمین انداخت و گفت:

- سلك .. تو برای این توهين و ناسزا باید حساب پس بدهی !

اتل ماتيسم تمسخر آمیزی گفت:

- اگر مل داشته باشيد همين حالا .. . خان بزرگ حتمأ بسیار

خوشحال خواهند شد بفهمند که شما در حضور مهمانانش به برادرش

توهین کرده اید!

گولیاك كه دست به قبضه شمشیر برده بود، آنرا پائین آورد .
معنای این فرور و نخوت ناگهانی اتل چه بود؟ آیا توطئه ای برای او
چیده بودند؟ آیا دو برادر برای اینکه تمام قدرت را در دست خود
داشته باشند برای از بین بردن شریك خود دست بیکدیگر شده بودند؟
گولیاك با خود اندیشید كه عقل و احتیاط ایجاب می کند كه حوصله
و متانت را از دست ندهد . او بی آنكه كلمه ای بگوید از چادر
بیرون رفت . پس از رفتن او سكوت عظیمی جایگزین قاه قاه خنده ها و
سروصدای چادرگشت . همه احساس كردند كه حادثه عظیمی در شرف
وقوع است .

اتل به آرامش تمام گفت:

« دوستان من بفرمائید به نشینید ا تاك دقیقه دیگر یکی از ما دو

نفر برای گفتگو باشما برمی گردیم » و بعد او هم از چادر بیرون رفت .
آرداریك پیاله شراب خود و والا مر را پر كرد و گفت :

- بیا تا بر گشتن یکی از آندو شراب بخوریم .. آیا بغیال شما آنان

رفتند كه در دو قدمی ما باهم به جنگند!

والا مر با صدایی بسیار آهسته گفت:

- می ترسم كه كار بجاهای باریکی به كشد ، مثل اینکه در فضا

نشانه فاجعه ای دیده میشود .

- ای بابا به ما چه مربوط است ، این شراب شراب بسیار خوبی است -

بیا به خوریم!

گولیاك چون از چادر بیرون رفت دقیقه ای ایستاد و نفس بلندی کشید .
بهر طرف نگاه می كرد می دید اردوگاه از سرباز موج میزند ، همه آنان
بنظر مضطرب و مشوش می نمودند ، اما او در آن حال نیمه مستی توجه
زیادی بآن وضع نه كرد و متفكرانه براه خود ادامه داد تا ناگهان خود را
در برابر چادر بزرگی كه با پنج دم سیاه اسب تزئین شده بود ، یافت . نكیبانان
آن چادر نیز باهیجان زیادی باهم گفتگو میکردند . او حتی پیش از
اینكه ورود خود را اطلاع دهد ، به چادر داخل شد و خود را در برابر بلندادید

که مشغول در آوردن لباسش بود و بسیار عصبانی و تنگ خلق بنظر میرسید.
در شکار باو خوش نگذشته بود، خوکی شکم اسب او را دریده بود و
خود او به سبب زخمی شدن اسب به زمین در غلطیده و بازویش زخم برداشته
بود.

- گولیاك خان چه خبر است؟ • آیا زرن ها برگشته اند؟. این سرو
صداها برای چیست؟ آیا هروقت که من یکروز از اینجا غیبت میکنم باید
حتما بی نظمی هائی پیش بیاید؟

گولیاك به تشویش و ناراحتی جواب داد:

- من از آنچه در اردو گاه جریان دارد خبر نه دارم. اما يك چیز را
باید به شما بگویم و آن اینست که دیگر من طاقت تحمل رفتار اهانت آمیز برادر
شریف شمارا ندارم. آیا شما مرا برای پذیرائی زرن ها تعیین کرده اید
یا اورا؟ من میجویم که:

گولیاك نتوانست حرفش را تمام کند، بر اثر ضربت شدید شمشیری
که به پهلویش وارد آمد، تقریباً بیهوش باغوش بلدا افتاد. او درد شدیدی
در خود احساس کرد و بزحمت توانست چشم باز کند و پیش از جان سپردن
به بیند شمشیری از شکمش بیرون کشیده می شود.

رنك صورت بلدا کبود شد و چشمانش از حلقه بیرون آمد و به حیرت
تمام به اتل که شمشیرش را از جسد گولیاك بیرون می کشید نگاه کرد.
اتل روی باو نمود و گفت:

- سلام بپرادم بلدا! من خیر مهمی برایت آورده ام. این شمشیر را
که می بینی شمشیر «پورو» است.

بلدا که زبانش به لکنت افتاده بود گفت:

- تودروغ میگوئی! من به تو!

- برادر خود رو آخان گفته است دنیا از آن کسی خواهد بود که مالک

این شمشیر باشد. حرفهای دم آخر اورا بخاطر نداری؟ آیا حاضر به اطاعت
هستی یا بهتر میدانم که:

- شاید! حقه باز! تو خیال میکنی که: آهای نگهبانها! بیایید

اینجا!...

اتل در حالیکه تیغه شمشیر را در سینه برادرش فرو میگرد گفت :
- پور و فرمان میدهد و من اطاعت میکنم !

خان بزرگ مرد ! گولیاک اورا کشت و اتل گولیاک را !
- که اینرا به تو گفت ؟
- خود چیغور !
- چیغور آدم اتل است ، نباید گفته های اورا باور کرد ؛
- مواظب باش ! حالا اتل، خان بزرگ هونها است !
- واوشمشیر پورورا پیدا کرده است !
- رو بشمال بایستید ! از چادر بیرون آئید ! خان بزرگ میخواهد
حرف بزند .
- این جسدها که آنجا افتاده مال کیست ؟
- نگهبانان بلدا !
- آنهارا که کشته است !
- ساکت شو ! حالا موقع این حرفها نیست .
- چیغور برو زرمن هارا پیدا کن و بیاور اینجا !
- نگاه کن ! نگاه کن !
- آتا ! آت تا ؛ آتیلا ؟ پدر کوچک !

از هر سو در آن اردگاه سوارانی بیرون می آمدند ، گفتی یکم رتبه از
زمین سبز میشوند و بعد مانند امواج دریا پهن می شوند ، موج می زنند و
وول میخورند . مرد سیه چرده ای که در میان آنان روی اسبی سرپا ایستاده
بود ، دستش را بلند کرد و بلافاصله آن دریای خروشان ساکت و بیحرکت
شد :

- شما مرا آتیلا نام دادید .. بسیار خوب منم قبول دارم و پدر شما
خواهم بود و همه شما فرزندان من ؛ پور و شمشیر خود را به من سپرده ؛ هیچ
چیز نمیتواند در برابر من مقاومت کند . من دنیا را بچراگاه اسبان شما
مبدل خواهم کرد .

آرداریک از همراهش پرسید : چه می گوید ؟

- هیس! گوش کن!

- دوست دیرین من، چرا رنگتان پریده است، مگر چه خبری است؟

اتل ادامه داد:

- ۰۰۰ فرستادگان من برای جمع آوری و متحد ساختن همه قبایل

هون به همه جا خواهند رفت، آنکاه من اراده پورو و خودم را بشما بیان خواهم کرد.. زیرا پورومنم و من پورو،

از همه جابانک، «آتا، آتا، آتیلا» برخاست.

- والا میر آخر بگوبه بینم اینها چه میگویند!

- پیش آمد بسیار بدی، رفیق! ما اینجا برای پیدا کردن متحدی

آمده بودیم،

- خوب!

- و من بیم آن دارم که بجای متحدارهایی پیدا کنیم،

«آتا، آتا، آتا، آتیلا»

آتیلا

شب همان روز که او نه ژه سیوس با آقای خود در چادر بزرگ کار میکرد

گفت:

- نطق بسیار خوبی بود! چه کار خوب و عاقلانه ای کردید که فوراً نام

آتیلا را برای خود قبول کردید، آنان این اسم را با آسانی بخاطر

خواهند سپرد.

اتل به خونسردی تمام گفت:

- دیگران هم آن را یاد خواهند گرفت. مرحوم برادر بزرگم خیلی

بمنوان خان بزرگ علاقمند بود و حزان عنوان تو خالی چیزی نداشت.

امامن به آتیلا که به معنای پدر کوچک است قانعم!

او نه ژه زیوس گفت:

- برای تشریح حنازه...

- هر چه میگویم بکن !

اونه‌زه زیوس باخود می‌اندیشید که : « بر شیطان طعنت ! چرا بلند نمی‌شود برود بخوابد ! او از سفیده صبح تا بحال بیدار و سرپاست ، در عرض چند ساعت توانسته است خود را از مزاحمت برادر و بسیاری از دشمنانش راحت کند ؛ با دولت مقتدر پیمان اتحاد به بندد و بالاتر از همه موفق شده است خود را امانند خدائی بقوم خود بشناساند ! دیگر چه میخواهی بکنی ؟ . امانه ، وقت این فکرها نیست باید همه نامه‌هایی را که در صندوق بلدای بیچاره پیدا شده است مرتب و منظم کنم ، و حالا شب از نیمه هم گذشته ، چیست ؟ او که با این آهن قراضه و کهنه بازی میکند چه فکری درس‌دارد ؟

- اونه‌زه زیوس آیا آنها باور کردند ؟

اونه‌زه زیوس از شدت تعجب و دستپاچگی طوماری که راه دست داشت بزمین انداخت و گفت :

- قربان ، منظورتان چیست ؟

- منظورم اینست که آیا آنها واقعا باور کردند گولیاك بلدا را

کشته است ؟

آه ؟ این صدا چقدر منجمد کنند بود ! مانند تیغه شمشیر تیزی برنده بود ، در آن حتی کوچکترین اثری از هیجان و تشویش هم احساس نمی‌شد .

- ارباب ! خیال میکنم همه باور کرده‌اند !

- چطور ؟

- اونه‌زه زیوس بخود گفت که « مواظب باش ! حالالخطه ایست که باید از دکاوت و موقع شناسی آتئی که اندکی بایشرمی و پرروئی آمیخته است و پیش از این بارها از مخاطرات عظیمی نجات داده مدد بخوایم ! » وبعد چنین پاسخ داد :

- قربان ! بعقیده من مردم بر دو نوع‌اند ، همه‌ای چیزی را باور میکنند باین جهت که دیده‌اند بر سر کسانی که آن را باور نکرده‌اند - مثلا

نگهبانان خان بزرگ - چه آمده است ، وعده ای هم باور میکنند چون میل
و علاقه دارند که باور کنند.

اتل از روی تخت که بر پشتیهای بلند آن تکیه داده بود به-الامت
تصدیق این حرفها خندید و گفت :
- آفرین ! راست میگوئی !

- این حرف از روی منطق و استدلال هم هست . ما بهر چیزیکه
هلاقه داریم و از هر چیزیکه می ترسیم ایمان می آوریم . ایندو فرقی باهم
ندارد ، من ...

آیا اونزه زیوس جرات میکرد سوالی را که لبانش را میسوزانید از
اتل بکند ؟ یکمرتبه چنان وحشت و هراسی بردلش نشست که احساس کرد
دستهایش از عرق خیس شده است .

- قربان ؛ آیا بالاخره بهمین دلیل نبود که شما به پوروو شمشیر او
ایمان آورده اید ؟

- من ایمان ندارم بلکه «میدانم» که این شمشیر پور و است .
این برای من کافیت و بهمین جهت میتوانم هر چه میخواهم
بکنم .

اونزه زیوس نفس راحتی کشید . باخود گفت : «بالاخره هر کس در
این جهان باید برای توجیه اعمال خود بچیزی ایمان داشته باشد . این
مردم ترجیح میدهد به «پورو» ایمان داشته باشد .»
ناگهان اتل گفت :

- تو خیلی احمق ! من با اینکه می توانم آتیلاباشم نمیتوانم بافتاب
امر کنم بر نیاید ! حالا شبوبرو بخواب و مرا تنها بگذار ، امانه و ایستا يك
کلمه هم به تو بگویم . بعدا دیگر چیزی از من پرس و فقط بآنچه از تو
می پرسم جواب بده !

اونزه زیوس تعظیم بلندی کرد و از جادربیرون رفت . او با خود
می اندیشید : « بلی آدم بدین ترتیب است که میتواند آنچه میل دارد
به مردم بقبولاند .» مثل اینکه این گولیاك احمق حقش هم بود ،... برای موفق
شدن باید اتل بود ،... برادر کوچکی که همیشه چشمش بینا تر است و درست

و بموقع می‌بیند و تشخیص می‌دهد . روآی پیرهم او را برای حکومت شایسته‌تر می‌دانسته است . مگر در بستر مرگش او را بنام «فرزندمن» نه‌خواند...



— چیغور!..

هون کوچك پیش دوید!..

— آنجا، زیر پای من بنشین و به حرفهایم گوش بده!.. من می‌خواهم سوگواری بسیار خوبی برای برادرم به‌کنم . مردان زیر دست تو و خودت باید با دقت تمام کسانی را که در مرگ او واقعاً متأثر و متأسف شده‌اند بشناسید... باید تمام کسانی که بلدا را زیاد دوست می‌دارند به‌او ملحق شوند . تو باید زن و دختران او را بفرستی بخانه‌ای که در نایسوس دارند، من آن‌خانه را به آنها می‌بخشم . و اما در باره یسران او اول پنج نفر بودند،.. آنها خیلی ضعیف و رنجورند،.. گمان نه می‌کنم بتوانند زیاد عمر کنند!

— ممکن است آتیلا؟

— خوب می‌فهمی چه می‌گویم؟ من بغیر از چند حیوان نفهم نتوانسته‌ام

آدمی بوجود بیاورم!

چیغور گفت: «البته،.. البته،..» مثل این بود که می‌خواهد حرفهای آقای خود را کاملاً به‌ذهن بسپارد!.. او با خود فکر می‌کرد که ممکن است این تصمیم در باره تمام افراد قبیله اجرا شود . باید مردان سالم را از دردرس و زحمت بیماران و ناتوانان و ناقص‌المضوها نجات داد. آنچه برای او، برای آتیلا لازم بود، سپاهی از مردان نیرومند بود که قادر بهر کاری باشند. چیغور از این فکر حتی تعجب و حیرت هم نکرد . خیلی کارها بنام پورو می‌شد کرد.

— چیغور!

— هلی قربان!

— بنظر تو چند نفر از روسای ایل در مراسم سوگواری شرکت

می‌کنند؟

— دویست و یادویست و سی نفر،

— زیاد نیست،.. در همه جا جار بزن،.. اطلاع بده که آتیلا پسر

موردزوك ، به كسانكه از او پیروی کنند و به دنبالش بیایند، پر قیمت ترین چمنزارها و زیباترین کنیزان را خواهد بخشید... آرداریك، تورونیویها، کادها و مار کومانها را پیش من می آورد و الامر لانگ و بارها و اوستروگوتها را .

چیفور به صدائی که از خوشحالی می لرزید بانگ زد :

- پدر کوچک ۰۰۱ دنیا هیچگاه چنین سپاهی به روی خود ندیده است!

شما خواهید توانست با آن بهردو امپراطوری غلبه کنید!

اتل باخود می اندیشید که بالاخره وقت آن رسیده است که بتواند لکه ننگ را از پرده نقاشی ای که همه را در برابر امپراطور روم مانند برده و بنده نشان می داد پاک کند . بانیه میلون سوار چابک و تیزتک و کار آزموده که سلاحشان عبارت بود از شمشیر ، نیزه و تازیانه های نه بر سربی - که خودش آنرا اختراع کرده بود - خواهد توانست سپاهیان سنگین اسلحه و کند دشمن را مغلوب کند . روآخان گفته بود دنیا را نه می توان زیر نعل اسب گرفت . اما او در خود قدرت انجام دادن این فکر را می دید. بلی بر سرتاسر جهان دست خواهد یافت، در همه جای آن تاخت و تاز خواهد کرد و آنرا غرق در خون خواهد ساخت ، .۰ اما هنوز موقع حمله نرسیده است ، باید صبر کند و تا آن موقع این راز را بر کسی فاش نسازد ، زیرا غافلگیری دشمن بیشتر از زور و قدرت و کثرت هده سپاهیان پیروزی را حتمی می سازد . اما چگونه می توان این راز را حفظ کرد و حال آنکه پیش قراولان هون در طول مرزها زوین های سپاهیان روم را حمل می کنند؟ باید برای این مساله نیز راه حلی پیدا کرد . رومیان ممکن است دست بساختن قلاع و حصارها بزنند، يك لیمن (Limen)، يك دیوار دور کشور خود بکشند . نظیر دیواری که در آن دور دورها ، دره شرق ، خنائیان بدور کشور خود کشیده اند . هونها بهیچوجه از ساختن برج و بارو اطلاعی ندارند ، این مخالف اخلاق و روحیات این قوم است، نه باید وسیله دیگری پیدا کرد،

- چیفور... آن کمان را بردار بده بمن ۰۰۱ بلی همان کمان که

منگوله های سیاه دارد،

اتل تنها چیزی را که از ما ترك بلدا برای خود نگه داشته بود همین کمان بود. کمان معروف شامی که روآخان مجبورش کرده بود آنرا به

برادرش بدهد .

مدتی کمان را با انگشتان نیرومندش نوازش کرد ، زه آن را بصدای
درآورد ، چشمانش را بست و بنوای آن گوش فراداد همچنانکه باندرزدوست
پیروز جهان دیده ای گوش می دهند . یکمرتبه دریافت که چگونه میتواند
رومیان را از سنگر گرفتن در پشت حصارهای خود باز دارد و امپراطوری را
بزانو درآورد .

يك دقیقه بعد وقتی چیغور سر خود را بلند کرد و چشم به اتل دوخت
اورادید که مانند کودکی بخواهی آرام و راحت فرورفته است .

فصل چهارم

اغلب می گفتند که دو امپراطوری روم شرقی و روم غربی را زنان اداره می کنند ، اما این حکم درباره یکی از آندو بیشتر صدق میکرد .
در امپراطوری روم غربی ، از مدتها پیش ملکه پلاسیدیا ، زمام امور را در دست داشت و مهمترین نقش سیاسی آن کشور را او بازی میکرد بطوری که آئیسوس هم که در سالهای اخیر نفوذ و اعتبار روز افزونی پیدا کرده بود ناچار بود در برابر آن زن سرتعظیم و اطاعت خم کند و امپراطور که همچنان کودکي لاقید و بیحس و عیوس و نازک نارنجی باقی مانده بود اگر هم تصادفاً هوس قدرت نمائی بسرش میزد بالاخره مقهور اراده مادر میگشت و دل با احترامات ظاهری و شکوه جلال و مقام امپراطوری خوش میداشت اما در قسطنطنیه وضع طور دیگری بود .

تقدود و زدوم امپراطور روم شرقی از بسیاری جهات به والتینین سوم امپراطور روم غربی شباهت داشت ، او نیز کمرو و ضعیف النفس و بی اراده و مردد بود ، اما خواهرش پولکریا (Pulcheria) بهیچوجه با ملکه پلاسیدیا قابل مقایسه نبود . پولکریا که زنی بود بزرگ و فوق العاده ظریف و زیبا نمی توانست فرشته نگیهان برادرش باشد . بدگویان می گفتند که فرمانروائی که گرفتار روزی-ری چون کریزافیوس (ChrysaPhios) باشد بیش از هر کسی بیک فرشته نگیهان احتیاج دارد . زیراً کریزافیوس در چشم ملت که در زیر بار مالیات های کمر شکن و فسادور شوه خواری کمر خم کرده بود ، تجسم شیطان واقعی با تمام گناهان و فجایعی که مسیحیت باو نسبت میدهد بود . او دیومجسمی بود که روی توده های طلا چمباته زده و بترتیب

ازلاژود، مروارید و یاقوت تغذیه می‌کرد و وعطش خود را با خون قربانیان بیگناهی
فرومی نشانید. می‌توان گفت که مردم واقعا و از صمیم قلب از او متنفر و منجر
بودند.

اما بدی کریزافیوس رویهمرفته کمتر از آن چه باو نسبت میدادند،
بود. او خواجه بود و مانند همه خواجهگان از اسلحه و جنگ و بطور کلی از هر
اقدام شدید و خشونت آمیزی که در آن احتمال خطری میرفت، وحشت و وا همه
داشت. معتمد بود که وقتی بسادگی و آسانی میتوان صلح و آرامش را خرید،
اقدام بجنگ دیوانگی است. البته خریداری صلح بقیامت بسیار گزافی تمام
می‌شد، اما چه اهمیت داشت، مگر طلاها از جیب او بیرون می‌آمد؟ اومی
گفت: باید بهر نحوی است زنده ماند و آقایی کرد... و اما درباره
کسانیکه دم از شرافت و حیثیت و اعتبار میزدند، عقیده اش این بود که اینها
یا احق اند و یاد یوانه و از درک و فهم این نکته غافلند که بزرگترین و مهمترین
اصل مرد سیاستمداری پرنسیپی است، و بهمین جهت برای او بسیار سخت و
مشکل بود که با «پولکریا» ی مقدس و شریف و پرهیزکار که هر چیزی را از
نقطه نظر مسیحیت می‌نگریست کنار بیاید و توافق کند.

کریزافیوس عقیده داشت که انطباق اصول مسیحیت در مورد سیاست
خارجی کشور نوعی خودکشی است و او بهیچوجه علاقه ای بچنین آخر و عاقبتی
نداشت و لوائیکه خواهر امپراطور به خواهد در تقوی و تقدس از شهدای مقدس
نیز پافرا تر نهد لذا میکوشید امپراطور را متقاعد کند که سلامت نفس و روح
امری است جدا گانه که با سر نوشت امپراطور و روم شرقی بهیچوجه ربطی ندارد
و بنابراین امپراطور روم میتواند کارهایی را انجام دهد که نمود و زمسیحی در
کراهت و شتاعت دانستن آنها کاملاً آزاد است.

چند سال پیش کریزافیوس سعی کرد امپراطور را متقاعد کند که
اقامتگاهی دور از اقامتگاه خود به خواهر مقدسه اش تعیین کند. زیرا فکر
کرده بود که در صورت دور بودن او وظیفه خود را آسانتر انجام تواند داد.
بدگویان این کار را «تبعید» خواندند اما مگر می‌شود دهان یاره گویان را

بست؟ پولکریا طبیعاً از آزادی کاملی برخوردار بود. میتوانست مرتباً با برادر تاجدارش مکاتبه کند و از حال او آگاه شود. اما کریزافیوس هم چند خدمتکار زیرک و باهوش به صومعه‌ای که اقامتگاه خواهر امپراطور بود وارد کرده بود و بوسیله آنان میتوانست مرتباً از آنچه در آنجا میگذشت، مطلع شود و به همین جهت بود که مردم آن صومعه را تبعیدگاه پولکریا نام نهاده بودند.

بالاخره باین نتیجه رسیدند که: پولکریا برادرش را با اتخاذ تصمیمات کاملاً شرافتمندانه و منطبق با اصول اخلاق و مسیحیت تشویق و ترغیب میکنند اما کریزافیوس آنچه لازمه عمل است با رضایت یا بدون رضایت خاطر امپراطور انجام می‌دهد و نیز بعضی کارهای مهم و یا خطرناک را بهتر می‌داند بی‌اطلاع امپراطور و مشوش ساختن خاطر خطیر او، خود به‌شخصه انجام دهد.

آنروز کریزافیوس با هیکل بسیار فر به، کلاه طاس، دماغ خمیده و چشمان ریز و نافذش که هدیدگان طوطی شباهت داشت، خود را در بالا پوشی از ابریشم سبز پیچیده و روی تخت عاجی چمباتمه زده بود. شکل اطاق مدوری که او در آنجا نشسته بود با آن پرده های زرین آدم را بفکر طوطی و قفس می‌انداخت.

کریزافیوس متفکر و خشمگین بود، صدمین یادوستمین بار بود که به بررسی جزئیات نقشه‌ای که از چندی پیش در فکر خود طرح کرده بود، می‌پرداخت. انجام دادن این نقشه با مخاطرات عظیم، با خطر از دست رفتن و نابودی نصف جهان همراه بود، اما چون بالاخره این نیمه جهان مال او نبود نابودی آن باندازه از دست رفتن يك چهارم دارائی شخصی خودش هم در نظرش اهمیت نداشت.

چون این فکر بخاطرش رسید، تبسمی از رضایت کرد، مگر امتیاز آدم عاقل از دیگران در این نیست که دست بکار بزرگی بزند که خطر و صدمه آن به دیگران ولی نفعش عاید خود او شود! از طرف دیگر وضع کاملاً غیر قابل تحمل شده بود و می‌بایست تصمیم قطعی و صریحی اتخاذ کرد. نجات از این وضع مشکل يك راه بیش نداشت، راه حل نهائی و یا بقول رومیها (Ultima Ration). اقدام بچنگ بود...

اما کیست که اینقدر دیوانه و احمق باشد که دست بچنگ باهونها بزند؟ این کاربرد و دلیل منطقی و صحیح نبود، نخست اینکه حتی در صورت فتح و غلبه نیز هیچگونه نفعی عاید فاتح نمیگشت زیرا هونها چیزی جز طلاهایی که از مملکت دیگر بخصوص از امپراطور روم بعنوان باج گرفته اند، ندارند و پنهان ساختن این طلاها در جاهای امن و مطمئن برای آنان بسیار سهل است. آنها نه شهردارند، نه کشوری که بتوان مالیات و خراجی بر آنها بست. بعنوان بردگی و غلامی هم آنان را نمیشود فروخت باین دلیل ساده که کسی حاضر نمی شود آنها را بخرد و او مادر صورت عکس قضیه یعنی در صورت مغلوب شدن، نابودی کامل مغلوب حتمی است. همه از وقایعی که در اندک مدتی بعد از روی کار آمدن مردی بنام آتیلاروی داده بود خبر داشتند. این مرد دور امپراطوری خود - بلی می گفتند امپراطوری هونها - فضای امنیت و سیمی ایجاد کرده بود که سه روز راه سواره طول آن بود و در آن فاصله نه شهری وجود داشت و نه دهی و نه جاندار و جنبنده ای - شهرهایی مانند «نایسوس» و «ویمینیا کوم» (Viminiaecum) و ساردیکا که سابقا مالیاتهای گزافی بامپراطوری روم میپرداختند با خاک یکسان شده و این خرابیها در عین صلح و آرامش انجام گرفته بود، بالاخره هونها اعلام کرده اند که هر کس بی اجازه آنان وارد این منطقه بشود فوراً مصلوب خواهد شد و چوبهای دارمعددی که در گوشه و کنار آن منطقه برپا بود نشان می دهد که این تهدیدی تو خالی نیست. بلی سرزمین و سیمی که از «رسی» (Rhetie) و وندلیسی (Vindelicie) گرفته تا حدود «پانونی» (Pannonie) و سارماسی (Sarmatie) و سیتی (Scythie) و تراکیه ادامه دارد بایبانی غیر قابل عبور محصور شده است. قطعا این مرد که برای محفوظ ماندن از دهن لقی افراد خود دست به چنین اقدامات احتیاطی زده خیالاتی در سر می زند. آدم باسانی می تواند حدس بزند که او خود را برای حمله و تجاوز بزرگی آماده می کند. فقط يك چیز را نمی شود پیش بینی کرد و آن موقع و زمان اجرای این تصمیم است.

با استشای کسبه - و ره گرد و فرستادگان امپراطوری روم کسی نمیتواند

از این منطقه ممنوعه عبور کنند اما اینها هم بمحض اینکه از مرز عبور کردند تحت نظر ودقت فوق العاده نگهبانان هون قرار می گیرند و یک قدم بمیل خود و برخلاف میل آنان نمیتوانند بردارند . بطوریکه ناچار خیال جمع آوری هر نوع اطلاعاتی درباره تعداد سپاهیان این بربرها (نامی بود که رومیان بغیر رومیان میدادند و مترادف با کلمه وحشی است - مترجم) و یا مرکز تجمع آنان را از سر بیرون باید کرده اما هونها برعکس دیگران میتوانند ناگهان بهر نقطه ای از امپراطوری روم که بنظرشان وسایل دوازش که نراست حمله کنند .

آری وضع روم بسیار وخیم و غیر قابل تحمل است و باید بهر قیمتی شده اورا از این وضع نجات داد . اگر درست دقت بشود معلوم می شود که نیرو و قدرت عجیب و هراس انگیز هونها فقط از یک مرد، از مردیکه آتیلا نام دارد ناشی است . این مرد موفق شده است همه قبایل متفرق هون را که پیش از این بعنوان سرباز مزدور در سپاه روم برای جنگ بادشمنان روم و حتی با خود هونها اجیر و گمارده میشدند ، گرد آورد و آنان را باطاعت از او امر خود وادارد . اگر این مرد از میان برود ،

چون رشته افکار کریزافیوس با اینجا رسید آهی عمیق از دل بر آورد و با خود گفت خوب حالا دوماه است که جاسوس من «ویثیلیوس» یکی از روسای قبایل سیری (Seyrie) را بمن معرفی کرده که مردی است باهوش و زیرک و جالتوجه که کم و بیش با هونها متحد است و آتیلا اورا به عنوان سفیر بقسطنطنیه فرستاده بود ، طبعاً این بار هم موضوع سفارت او عبارت از مطالبه پول بیشتر بود و کریزافیوس مجبور شده بود آنرا قبول کند و بهمین جهت میزان مالیاتها را بالا برد . در همان ایام بود که این فکر بسیار ساده بنظرش رسید که بر آوردن توقعات مردی مانند دادگو هر قدر هم زیاد باشد هزار بار آسانتر از ارضای - حتی لغیمانه - توقعات آتیلا است و طرح کذائی او از این فکر بوجود آمد :

کریزافیوس که روی تخت خود بدور خودش جمع شده بود تکانی خورد و مانند اشخاصی که از سرما ناراحت باشند قبایش را بدور تنش پیچید .

او از هیکل فربه و گوشت‌های شل و آویزان خود بحالت می کشید و دائماً سعی داشت که لاغر شود. خیر داشت که اطرافیان امپراطور او را «قورباغه گنده» لقب داده اند، اوعده‌ای از این اشخاص را، خاطر بکسار بردن این لقب تمسخر آمیز چنان گوشمالی داده بود که تا عمر داشتند دست از لطیفه گوئی و تمسخر و شوح طبیعی بردارند. این انتقام‌های کوچک اگر چه اسباب تفریح خاطرش می شد اما بهیچوجه درد خواجگی او را که در عنفوان شباب بآن گرفتارش ساخته بودند تسکین نمی داد. او نسبت به هر چیزی که از گوشت درست شده بود جز کینه و نفرت در قلب خود نمی یافت و جز به تفریح کاملاً معنوی توجهی نداشت. حکومت کردن بر همه، تسلط داشتن و تحریک و اغوا محبوبترین تفریحات و خوشی‌های او بود و با چنان حرص و ولعی باین کارها می پرداخت که همه احساسات دیگرش از بین رفته بود.

ناگه... ان بفکرش رسید که حالا وقت رفتن بدفتر کارش است تا در آنجا اردوئی از منشیان را که به تقریر و ارسال نامه‌ها مشغولند سرکشی کند، اما هنوز بیش از چند قدم در راه رو بر نداشته بود که غلامی در برابرش سبزشد و تعظیم بالا بلندی باو کرد و نامه‌ای بدستش داد. نامه رالوله کرده و دورش رانخ بسته بودند. فوراً و در همانجای نامه را باز کرد که بخواند و دید که نامه نه آدرس دارد و نه امضاء و نه درود سلامی!.

« الف و او و دوتای دیگر در اطراف شهر پیدا شدند. ارتباط غیر ممکن احتمال آمدن به جنوب. کارتوس »

کریزافیوس چشمانش را بست و بفکر فرورفت. کارتوس - یعنی شماره چهار از بهترین و مطمئن ترین جاسوسان او بود. معنای این جملات این بود که او کووویژیلیوس با دو همراه دیگر به قسطنطنیه می آیند. خوب اما چرا «ارتباط غیر ممکن» است. اگر توطئه کشف شده باشد که او کووویژیلیوس باید زیر خاک رفته باشند و چه مرگ هولناکی!

دو حدس در این مورد میتوان زد: یا آندو موفق شده اند - انشاء الله و یاد راه اجرای منظورشان بمانی برخورده اند. اما اینهمه معما برای چیست؟ قطعاً کارتوس بیش از این چیزی نتوانسته است بفهمد.

اومشت خود را بر روی سنج کوچکی که در راهرو نهاده شده بود کوفت
و بصدای آن فوراً یکی از منشیان پیش او دوید .
گریزافیوس روی لوحی این چند کلمه را نوشت .

« فرمان بحاکم شهر ۱ من منتظر ورود يك هیئت سفارت چهار
نفری هستم که یکی از آنان ادکورئیس قبیلۀ « سیری » است و دیگری
ویژیلیوس ، آنان راه مستقیماً بکاخ من راهنمایی کنید و مواظب باشید که
کسی به آنان نزدیک نشود . ك . »
نیمساعت بعد جواب رسید که :

« از کریلوس حاکم شهر بمعالیجناب گریزافیوس . بعد از درود
فراوان بعرض می‌رساند که هیئت نمایندگی مورد بحث سفارتی است از
جانب شاه هونها . رئیس این هیئت که ادکونام دارد اصرار دارد که بیدرنک
بعضور امپراطور برود و من چاره‌ای جز اطاعت ندارم ۱ »
گریزافیوس دریافت که وضع بسیار وخیم است و باید هر طوری شده
در این شرفیابی حضور داشته باشد . دوباره سنج را بصدادر آورد .
— فوراً جبهه و عصای مرا بیاورید .

در همین موقع غلام دیگری خود را به او رسانید و نامه دعوت امپراطور
را برای حضور در کاخ سلطنتی باو داد :

تعدوز امپراطور روم شرقی بسیار ناراحت و مضطرب بود ۱ ، باز هم
هیئت سفارتی از جانب هونها ۱ هیچ نمیدانست و نمی‌توانست حدس بزند
که این بار برای چه آمده‌اند ؟ آیا آمده‌اند صدو یاهم شاید هزار کیل
طلای دیگر مطالبه کنند آیا باز هم ناچار خواهد شد که به سفرای آتیلا هدایائی
بدهد و ضیافت مجللی بافتخار آنان بر پا سازد و رفتار بی‌ادبانه و خشن و
تحقیر آمیز آنان را تحمل کند ۱ امروز تصمیم داشت به شکار گاه خود برود
و در آنجا شاهینی را که تازه برایش آورده بودند بیارماید ، فردا هم بنا بود
برای شرکت در نماز جماعتی که پولکریا آن را ترتیب داده بود برود
واقعا چه بدبختی بزرگی برای او بود که لباس رسمی و مجلل امپراطوری
را بر تن کند که عبارت بود از يك بالا پوش سفید و بلند ، با کمر بندی ارغوانی
و بازو بند زرین ، شتل بلند ارغوانی مزین بجواهرت ، نیم تاج بلند زرین

مروارید نشان و بالاخره عصای سلطنت و کره زبرجدین که روی آن صلیب
زرینی نصیب شده بود که در روی آن يك تکه کوچک از صلیب واقعی نشانده بودند
پس از آنکه هشت خدمتکار درباری از پوشانیدن رخت امپراطوری
فراغت یافتند تفودوز بارضایت خاطر خود را در آیینهای سیمین نگریست
و برای رفتن به تالار بار براه افتاد .

درسرها نگهبانان مانند مجسمه های بیجان بی حرکت ایستاده
بودند فاصله بفاصله دری در برابر او بازمی شد و او از اطاقهای مجلل و مزین می
گذشت و پیش می رفت و در آستانه هر اطاقی يك یادو گاهی سه تن از رجال بزرگ درباری
در پیش پای امپراطورزانو بر زمین میزدند و بعد بر می خاستند و بملتمز مین ر کاب
می پیوستند . پیش از همه نومیوس خزانه دار بزرگ بحضور رسید ، بعد آناتولیوس
فرمانده کل سپاه امپراطوری ، سپس کریزافیوس و آرشیمانداریت اوتیشس
(Eutyches) يك يك با آن پیوستند و در ویمه رفته عده آنان بسی نفر رسید .
در مدخل تالار بار بیا نك شیور پنجاه نگهبان که جوشن های زرین
کلاه خود ها و سپر های زرین داشتند راهی برای امپراطور باز کردند تا
از دوازده پله تخت بالا رود . سر پیش خدمت امپراطور با کمال دقت چین
های شنل سلطنتی را مرتب کرد و عقب عقب رفت . به اشاره تفودوز
رئیس تشریفات با عصای عاج خود بکف تالار کوبید . دو نگهبان یکی از
دولنگه در ورودی راه باز کرد و بلافاصله چهار مرد وارد تالار شدند .

ادکودر راس آن عده قرار داشت . او مردی بود ستیر اندام و نیرو مند که
زره و کلاه خودی از آهن ساده داشت . پشت سر او مردی بسیار
کوتاه قدمی آمد که رنگش زرد مایل بسیاهی بود و نیم تنه ای از پوستی
تیره بر تن داشت و شمشیری خمیده از کمرش آویخته بود . کریزافیوس با
خود گفت : « این مرد هون است ! يك وحشی بنام معنی ! » سومی که
بیک خطیب یونانی شباهت داشت صورتی ظریف ، دماغی باریک و دراز
داشت و دیدگانش با درخشندگی خاصی بهر طرف می چرخید ! نفر چهارمی
ویژیلیوس بود و کریزافیوس از نخستین نگاهی که بروی او انداخت
دریافت که حتما حادثه مخوفی اتفاق خواهد افتاد ، و ویژیلیوس بزحمت راه
می رفت و بر اعضاء و اعصاب خود تسلط نداشت و کیسه ای سنگین و معذب
کننده از گردنش آویزان بود .

صدای سر پیش خدمت امپراطور در میان سکوت محض چنین طنین انداخت
- اعلیحضرت قدر قدرت و کیوان رفعت و ذمیرحمت امپراطوری

اجازه شرفیابی بفرستادگان آتیلا، شاه هونهارم حمت می فرمایند.

بعد با تشریفات خاصی به معرفی هیئت سفارت پرداخت و گفت :

«خان اسلاور رئیس هیئت !»

کریزافیوس باخود گفت : «عجب ! پس ادکو رئیس هیئت نیست

خیلی غریب است !»

«سنیوراد کودرئیس قوم سیری!» ، «اونه ژه زیوس دبیر اعظم خان

بزرگ!» «همشهری وین بلیوس از رعایای اهلیحضرت امپراطوری !»

رئیس پیشخدمتها بعد از اعلام اسامی اعضای هیئت گامی چند

بعقب برداشت و از اینکه بدون حادثه شومی ازوضع مشکلی خلاص

شده است بسیارخوشحال مینمود ، زیرا تاآن تاریخ شنیده نشده بود که

کسی جرات کند و یکی از رعایای امپراطور را معرفی کند ، بخصوص اگر

عضویک هیئت خارجی بود . برای این کاررئیس کل تشریفات شخصادستور

داده بود آنها بيشك در اثراصرار اروپا فشاری رئیس هیئت سفارت . اما برئیس کل

تشریفات چه شده ؟ رنگش مثل کچ سفید شده و چشمانش از حدقه

بیرون آمده بود . سر پیشخدمت که زیر چشمی به اعضای سفارت نگاه

میکرد دید که فرستادگان پادشاه هون نه تنها در حضور مقدس امپراطور

بزانو در نیامدند بلکه درودی هم باو نفرستادند . تنها وین بلیوس پیشانی

خود را برپله اول تخت سلطنت نهاد و زانو بر زمین زد . او با خود اندیشید

که این بربرها اگر دیوانه نباشند حتما از دیدن جلال و شکوه بارگاه خود

را گم کرده اند . اما رئیس تشریفات هر چه کرد که به اشاره آنان را متوجه

کند که در برابر امپراطور زانو زنند گفتی چیزی نمی فهمند و همانطور بی اعتنا

با امپراطور ایستاده بودند . ژنرال آناپولیوس از خشم چون آجر سرخ شد

و دستش با تاشنج تمام قبضه شمشیرش را فشار داد .

بالاخره اسلا و خان پیش آمد ، نگاهی تحقیر آمیز به امپراطور که

بیحرکت روی تخت خودنشسته بود انداخت و بزبان روان یونانی و با

صدائی بلند و خشن خطابه زیر اقرانت کرد :

آتیلا چنین می گوید :

«آتیلا پسر موندزوک و تو که تفود و زهستی هر دو از دودمان محترم و

بزرگی هستید . آتیلا با اعمال و رفتار خود شرافت و احترام نام پدرش را حفظ کرده لیکن تو که تفود و زهستی شرافت اجداد خود را لکه دار ساختی و با پرداختن خراج به غلامی او تنزل یافتی بنا بر این شایسته است که در برابر کسی که بخت و لیاقت مافوق تو قرارش داده است مطیع و منقاد باشی و از اقدام بتوطئه‌های پست برضد آقای خود دست برداری!» (۱)

سکوت مرگ برفضای بارگاه فرو نشست .

در میان حاضران تنها او نه ژده زیوس بود که خوشحال بود و با خود فکر میکرد : « ای آتیلا این لحظه‌ای فراموش نشدنی است ! اینها را نگاه کن آنا تولیوس با یالهای سیخ شده کلاه خودش به گربه ای خشمگین شباهت پیدا کرده است . پیشخدمت مخصوص و رئیس کل تشریفات را نگاه کن که گردن کج کرده اند . اگر از دستشان برمی آمد باچه شادی و لذت می حاضر بودند مارا هکنجه و عذاب دهند ! وقتی من چشمم باین جمع میافتد - از جمله خودم - که تو مسخره شان میکنی ، ذلیلشان می سازی ! ناسزایشان می گوئی و تا آخرین قطره خونشان را میمکی ، دلم می خواهد برقصم ! خداوندا ! سپاسگذار هستم که مرا تا امروز زنده نگهداشتی ! این عنکیوت گنده ، کریزافیوس را نگاه کن که هنوز هم قیافه متکبر و از خود راضی دارد ، کمی صبر کن ! »

سرانجام تفودوز مثل کسی که ناگهان از بهت و حیرت بیرون آید - تکانی بخود داد . این رفتار بسیار ناگوار و غیر قابل تحمل بود . پولکریا چه میگوید ؟ شاید خاطر نشان سازد که مسیح در همه حال عفو و اعماض را موعظه کرده است و خودش وقتی سیلی ای خورد طرف دیگر صورتش را پیش آورد : امپراطور کمی بجلو متمایل شد - البته تا اندازه ای که سنگینی بالاپوش و موازنه تاحش امکان میداد - و با صدائی واضح و آرام گفت :

- این چه معنی دارد ؟ چرا چنین حرفهایی پیش ما میزنند ؟

اسلاو خان با دست خود اشاره ای کرد که کفتی می خواهد بگوید :

(۱) اشاره تاریخی !

«صبر کنید؟» و بعد در جواب او گفت :

- دوست من اد کوچندی پیش از جانب آتیلا برای دیدن تو باینجا آمد.
در اینجا او توجه و علاقه شدیدی بمساکن زیبا ، مجسمه ها و تروتهای شما
نشان داد . شما که میدانستید او هون نیست خیال کردید حاضر می شود
پشت و پابش راقت خود بزنند و بارباب خود خیانت کند .
مردی بنام کریزافیوریا که ریزافیوس در خانه این سگ که ویژیلیوس
نام دارد بدیدن اد کومی رود و باو وعده میدهد که هر گاه آتیلا را بکشد از
طلا و ثروت بی نیازش سازد ، بلی برای قتل آتیلا شاه من و ارباب و آقای شما!
تفودوز از جای خود تکان نخورد . او با خود اندیشید؟ « خدایا آیا
این حقیقت دارد ؟ هیئات ! بلی کریزافیوس اهل چنین توطئه هائی هست .
بیشک خداوند با چنین خدمتگذاری که بمن داده - و آسته است قصاص
تقصیرات بیشمار مرا بستاند ! اما حالا چه باید کرد ؟ آیا جواب بدهم انگاه
کن ! باز او می خواهد حرف بزند ؛ نه حالا نوبت حرف زدن آندیگری
است

اد کو به لحنی متین و آرام چنین گفت :

- اسلاو خان راست میگوید ، هنگامیکه کریزافیوس مرا را باین توطئه
برانگیخت و تخریص به قتل آتیلا نمود نخست عصبانی شدم و خواستم او را
خفه کنم . اما بعد دریافتم که بهتر است خشم خود را پنهان سازم ، از این روی
اول از او طلا خواستم باین بهانه که بآنوسیله نگهبانان آتیلا را با خود همداستان
سازم ، بعد او را وادار کردم تا تمهد کتبی بامضای خودش بمن بسپارد .
بعد از بدست آوردن این دو چیز به پیش آتیلا برگشتم و طلا و تمهدنامه
را به او دادم . شما جواب او را شنیدید و حالا از اراده او آگاه شوید !
آنگاه اسلاو خان رشته سخن را بدست گرفت و گفت : « اینهم مدرکی
که سگ شما کریزافیوس امضاء کرده » و بعد ویژیلیوس را که کیسه ای از
گردنش آویخته بود نشان داد و کیسه را از گردن او در آورد و گفت : « اینهم
طلاها ، و آنهارا روی پله های تخت ریخت و گفت :
- آقای من آتیلا هم چنانکه بسیار بزرگ است با گذشت هم هست - او
تنها میخواهد دو بست برابر وزن کریزافیوس طلا و خود او را - زنده بامرده -

پیش او بفرستند ، و اما درباره این سگ که ویژیلیوس نام دارد ، میتوانید
صدرا پروزشی را طلا بدهید و او را پیش خودتان نگهدارید . ما خود او را
لازم نداریم

سکوت !

بالاخره نومیس خزانه دار کل امپراطوری سکوت را شکست و به
صدای لرزانی گفت :

- اسلاو خان باید بدانند که این موضوع باید در شورای امپراطوری
مورد بحث و بررسی قرار گیرد !

- ما تافردا ظهیر میگردیم و شما مختارید از صلح و جنگ یکی را

انتخاب کنید !

این بار تمودوز بسیار متأثر شد . مقام امپراطوری مخالف شنیدن
چنین لحن کلامی بود . مخصوصاً با جوابی که باو دادند . دیگر میبایست
جلسه را ختم کند . بلند شد و اینکار را هم کرد . شیپورها به نوادر آمد و رئیس
تشریفات در جلو فرستادگان قرار گرفت و آنان را به بیرون تالار پذیرائی
راهنمائی کرد . دوباره ملتزمین رکاب دور امپراطور جمع شدند .
کریزافیوس هم مانند دیگران بآن جمع پیوست و در آستانه یکی از آپارتمان
ها مانند دیگران از حضور او مرخص شد .

چون بخانه خود رسید در حالی که سرش گیج می رفت خود را روی
نیمکت راحتی انداخت . یکی از دستان لرزانش را روی دسته تخت نهاد
و بیحال و بی تاب و توش روی قالیچه ای که روی نیمکت انداخته بودند ،
افتاد .

اهریس دستی بیازوی هونور یازد و با اشاره چشم ایلدیکورا با و نشان داد .
هونوریا دختر جوان را نگاه کرد و بعد سرش را بعقب برگردانید : ایلدیکو
دچار یکی از بحرانهای شدید روحی گشته بود که از مدتی باینطرف هارزش
می شد . چشمانش از حذقه در آمده ، رنگ صورتش کبود و رگهای آن منقبض
گشته و تمام بدنش خم و سرش واژگون شده بود .
نخستین بار که این حال باو دست داد در کلیسای کوچک سومعه - به

مادر مقدس پولکریا اطلاع دادند و او چون به دقت بدختر نگر است تبسمی
حاکمی از تعجب و حیرت رضایت آمیز کرد و با اشاره به هونوریا اطمینان داد
که چیزی نیست و دوباره بخواندن دعا مشغول شد .

پس از تمام شدن دعا چون ایلدیکو باز هم مثل این بود که در عالم ارواح
سیر میکند ، ایریس او را تکان داد ولی نتوانست بهوش بیآورد . مادر
مقدس پولکریا دستور داد که او را راحت بگذارند و چون هونوریا اظهار
داشت که باید او بیاید و خدمتش را بکند ، پولکریا به لحن بسیار ساده و آرام
جواب داد : « بجای او من خدمت شما را میکنم ، مزاحمش مباحثید ! او با
خدای خود راز و نیاز میکند ! » هونوریا از این جواب مات و مبهوت شد
و ایریس شانه هایش را از تعجب بالا انداخت .

ایریس زندگی در این صومعه را بانارضایی تمام تحمل میکرد . او
زندگی و خوشیهای این دنیا را دوست میداشت و در انتحاج خوشیهای مادی
زیاد و سواسی و سختگیر نبود ، طبعاً نه میتوانست بزندگی این خانه بیروح
که در آنجا جز به آمرزش روح و لذت آسمانی نه می اندیشیدند ، خوب بگردد و او
حسرت هوای آزاد ، آغوش طبیعت ، هم آغوشیهای پر شور با مردانی که دهان
حریص و بازوانی نیرومند دارند و تمکین از آنان برای دختران بسیار شور
انگیز و فرحبخش است ، میخورد .

هونوریا هم اغلب بفکر فرو میرفت و طایر خیالش از دیوارهای صومعه
که زندانی برای او بود ، بیرون می پرید و بدور دورها ، به استپها ، آنجا
که او ، محبوبش ، اسب می تاخت میرفت ، در عالم خیال هم راه او بشکار
میرفت ، همه جا همراه او بود ، دمی از او جدا نه می شد ، شبها در انتظارش
می نشست . دلش از شنیدن صدای پای او به طیش می افتاد ، به آغوش پناه
میبرد و باز از زشتی خوشایند اولذت می برد ، زشتی نری نیرومند و بار آراده .
آری ایریس حق دارد که سیفاکس را بهمه ترجیح داده است .

يك حمال ؛ يك ملاح شوهر آدم باشد ، اما بشر طیکه مردی به تمام
معنی باشد ، کافی است ، با او زندگی میکند ، از او بچه دار می شود ، بچه ؟
راستی ، بچه او را چه کرده اند ؟ مادرش فقط یکبار در جواب یکی از
نامه های او نوشته بود که : « بچه چیزی کم ندارد ! » و دیگر چیزی در این

باره برای او نه نوشت و او هم فهمید که اصرار در این مورد فایده‌ای ندارد.
آیا بچه‌اش زنده بود؟ اگر زنده بود کجا بود. حتماً درباره تولدش چیزی
باونگفته‌اند، او پدرش را نمی‌شناسد، زیرا در دنیا جز هونوریا کسی از این
موضوع اطلاع ندارد.

شاید ایریس چیزهایی حدس زده باشد؛ اما نه، ایلدیکو؟ ایلدیکو؟ نه در
رازداری اوشک و تردید نباید کرد ۰۰۰ این ایلدیکوی کوچلو واقعا دخترک
عجیبی است. او در محیط کشیش‌ها، در هوای کندر آلوده و فضای گرفته و بی‌روح
کلیسا رشد و نمو می‌کرد و حال آنکه این زندگی برای هونوریا تحمل ناپذیری
می‌نمود. یکبار هونوریا خواست از او پیروی کند و سعی کرد جز بخدا و ابدیت
ولذات روحانی نیندیشد، اما چیزیکه برای ایلدیکو پولکریای مقدس
بسیار آسان می‌نمود برای او غیر ممکن و دست نیافتنی بود.
شاید او فاقد ایمان کامل بود و یا خداوند شایستهٔ رحم و شفقتش نه می
دانست، او همیشه باین نتیجه می‌رسید که دست از این کوشش بیهوده بر
میداشت و در افکار دور و دراز خود فرو می‌رفت، آرزو می‌کرد که خود را روزی
آزاد، بلی آزاد به‌یابد. از صمیم قلب سعادت ایلدیکو را آرزو می‌کرد
و هنگامیکه او را در آن حال جذبه و شوق می‌یافت نوعی ناراحتی در خود
احساس می‌کرد و بهمین سبب بود که وقتی ایریس ایلدیکورا باونشان داد
فوراً سرش را از او برگردانید.

نمازه پایان رسید و سرود آغاز شد، ابری از بخار عود و کندر به
بالای محراب صعود کرد، هونوریا پشت مادر مقدس پولکریا ایستاده بود
و شاه‌های باریک در چادر سیاه پیچیدهٔ او را نگاه می‌کرد که بحال پرستش به
پائین خم شده بود، یکمرتبه از مشاهدهٔ سعادت او و ایلدیکو که خود از آن
محرور بود، خشم شدیدی در خود احساس کرد بطوریکه لباسش را کاز
گرفت تا فریادی اردهانش بیرون نیاید.

در این موقع ایریس سر بیخ گوش او نهاد و آهسته گفت: «خبر تازه

ای دارم»

خبر تازه؟ از که؟ راجع بچه؟ چرا ایریس صبر کرده است در چنین

موقعی با اطلاع دهد: بخاطر آورد که ایریس آنروز صبح بیرون رفته و نامه ای از طرف پولکریا به برادرش برده بود. پولکریا گاهی از او و یا ایلدیکو برای فرستادن پیغام به کاخ امپراطوری استفاده میکرد. زیرا فکر میکرد که بآوسیله از جاسوسان بیشماری که از طرف رجال مهم کشور در کاخ سلطنتی گماشته شده اند، نامه اش در امان خواهد بود. هونورها برای اینکه خود را مشغول بکنند چشم بیگ تابلوی نقاشی دوخت که ژان باپتیست مقدس را مجسم میکرد. چند دقیقه بعد مادر مقدس پولکریا بلند شد و از نمازخانه بیرون رفت، دو دقیقه بعد در دهلیز تنگی که با طاقش منتهی می شد ایریس را دوباره دید. ایریس که بنظر بسیار مضطرب و نگران می آمد گفت:

- زود باشید! بگذارید حالا که ایلدیکو اینجا نیست این خبر مهم را بشما بدهم. از طرف هونورها سفرای بدربار امپراطور آمده اند. مردم از آمدن آنها بسیار مضطرب و مشوشند. موقعی که من از کاخ بر می گشتم هنوز آنان در تالار پذیرائی بودند، اما از جنگ هم صحبت در میان بود.

هونورها که می گوشید هیجان خود را پنهان دارد گفت:
- راستی؟ خوب بگذار مضطرب و متوحش شوند، بمانم بوط نیست، خودشان می دانند!

- والا حاضر تا هنوز حرف فهم تمام نشده است. من پریسکوس پیر را هم دیدم. همانکه چند ماه پیش همراه ما کسمینوس پیش هونهارفته بود.
- خوب؟

- او میگوید آتیلاي گدا همان مردی است که سابقا بنام اتل در آکیله بعنوان گروگان بصرمی برد.

این بار هونورها برای اینکه بزمین نیفتد ناچار شد بدیوار تکیه کند اما بهر نحوی بود بر خودش تسلط یافت و به همان لحن بی اعتنا گفت:

- آتیلا؟ اتل؟ بلی شاید، و شما می گوئید او حالا شاه هونهاست؟
- بلی دومینا! همه در برابر او از ترس می لرزند، پریسکوس ادعا

میکرد که او اگر بخواهد می تواند قسطنطنیه را در کمتر از دو ماه بگیرد،

- راستی؟ خیلی عجیب است!

ایریس باخود گفت : «ای حقه باز دروغگو ! اگر هم از بعضی چیزها
خبر نداشتیم کافی بود برویت نگاه کنم و همه چیز را بفهمم .»
هونوریا گفت :

- آه ! هوای اینجا چقدر خفه است ! من می‌خواهم بروم کمی دراز
بکشم . نه متشکرم لازم نیست همراه من بیایی !

هونوریا وقتی وارد اتاق سرد و خلوت خودش که به حجره زندانی بیشتر
شباهت داشت ، شد بطرف پنجره رفت و در برابر چشم اندازی که در برابرش
گسترده شده بود ایستاد ، اما چشمش جایی را نمی‌دید . او نه سروهای غول
آسا و سرسبز باغ را می‌دید ، نه سفالهای زرین بامهای نزدیک و نه منظره
زیبایی که تا بسفور کشیده شده بود .

او در خود فرورفته بود و فکر نمی‌کرد که : « پس معلوم می‌شود او حالا
شاه است ، دنیا در برابر قدرت او می‌لرزد ، اما من در صومعه ای دور افتاده
زندانیم و هر روز طراوت جوانی و زیبایی خود را از دست میدهم و موجود
متروک و شاید فراموش شده‌ای هستم ، او شاید هم هونوریا را از یاد برده
است و هم بچه‌اش را ، اگر میدانست ، اگر هونوریا میتوانست باو خبر دهد
که پسری از او دارد ، اما از کجا معلوم است که پسر من هنوز زنده است ،
نه ، ممکن نیست حتماً او زنهای دیگری دارد ، خیلی زن دارد ، مگر خودش
نمی‌گفت : « ما سوار است میشویم و با زنان خود می‌خواهیم ! » اما چطور ممکن
است عشق خود را فراموش کند ؟ چکنم ؟ فرار کنم ؟ فرار کنم و بروم پیش او ؟ اینکار
عملی نیست کاملاً مواظب و مراقب من اند ، و برای ساکت ساختن خواجگان
طلای فراوان لازم است طلا ؟ از کجا طلا بیاورم ؟ حتی جواهراتم را هم نگذاشتند .
باخودم بیاورم . نامه‌ای بنویسم ؟ شاید یکنفر را بتوانم پیدا کنم و بوسیله
او نامه را به یکی از سفرای برسانم ، اما که ؟ ایریس ؟ نه ؛ نمی‌شود به ایریس
اعتماد کرد ، »

- ایلدیکو

ایلدیکو جوابی نداد . آیا او باز هم در عالم خلسه و جذبه افتاده است
حالا چه وقت خلسه و جذبه است ؟ آه ، در دهلیز صدای پا شنیده

میشود ،

- ایلدی کو !

دختر جوان با تیسیم شرم آلودی که نشانهٔ پریشانی او بود وارد شد و گفت: «بلی والا حضرت ، به بخشید از اینکه دیر کردم .» و چون هونوریا را در آن حال هیجان و اضطراب دید ، زبانش بند آمد ، بعد گفت : «خانم چه شده است ؟ آیا در خودتان احساس دردی میکنید ؟»

- نه احمق جان ! گوش کن به بین چه می گویم . او شاه است ،

او شاه بسیار مقتدری است ، یادت هست یکروز در قلعه باریولی به من گفتی « او یک روز با سپاهی گران برای سردن من باینجا خواهد آمد ؟ »

بعد هونوریا با خود گفت : « بس است ، بس است نباید این بچه

راترسانید !»

- گوش کن جانم به بین چه میگویم ، هیئت سفارتی از طرف او به اینجا آمده است . او نمیداندمن کجاهستم ، شاید حتی از زنده بودن من هم خبر ندارد ، تو میل نداری بمن کمکی بکنی ؟ میتوانی این نامه را ببری به یکی از اعضای سفارت بدهی که ببرند و باو بدهند ؟

- با کمال خوشحالی دومینا اچقدر خوشحال می شوم که برای شما خدمتی

انجام دهم ؟ نامه کجاست ؟ من الساهه میروم و از مادر مقدس پولکریا اجازه میگیرم - مگر عقلت کم شده است ؟ هیچکس نباید از این موضوع کوچکترین

اطلاعی پیدا کند ، این یک راز مهم است .

ایلدی کو تم جمع کرد :

- اما خانم چرا پنهان میکنی ؟ وقتی شما او را دوست میدارید این

که کار بدی نیست .

هونوریا با خود گفت : « احمق ، نفهم ، هیچوقت چیزی نخواهی

فهمید ! اما نه باید حوصله و تحمل کنم ، و بیهوده وقتم را با این حرفها تلف نکنم .»

ایلدی کو ادامه داد :

- اما بدون اجازه چطور می توانم از اینجا بیرون بروم ؟

هونوریا با خود گفت : « راست میگوید ، حق با اوست ، این صومعه از زندان هم بدتر است ! » و ناگهان یاس و نومیدی بردش فرو نشست و خود را بروی تخت خوابش انداخت و حق گریه را سرداد و گفت : « پس من باید بمیرم ، بلی باید بمیرم . »

ایلدیکو از دیدن وضع هونوریا حالش منقلب گشت و بطرف خانمش دوید در کنار تخت خواب او : « انو زدو گفت :

- گریه نکنید خانم ! خانم عزیز من ! هر چه شما بخواهید انجام می‌دهم ، قول میدهم ، راهی برای انجام دادن این کار پیدا کنم .

هونوریا صورت از اشک خیس شده خود را بلند کرد و گفت : « پس سو کنید بخور ! ایلدیکو قسم بخور که :

ایلدیکو لحظه‌ای دچار تردید شد ، ناگهان بنظرش رسید که از هونوریا خیلی فاصله دارد ، اما بعد به لحن موقری گفت :

- خانم ! بشرافت خود سو کنید می‌خورم !



کریزافیوس با صدای خسته‌ای پرسید :

- دیدیموس باز چه خبر است ؟ آیا آمده‌ای بمن اطلاع بدهی که

پولکریای بسیار مقدس در حال احتضار است ؟ فقط در چنین صورتی ممکن است از اینکه در چنین موقعی مانع استراحتم شدی ترابه بحشم !

قیافه کریزافیوس بدبخت چنان تغییر یافته بود که شناخته نمیشد.

مصاحبه او با امپراطور بسیار هیجان انگیز بود ، در حال حاضر هنوز به

یقین نمیدانست که آیا با صرار آتیلا او را به هونها تسلیم خواهند کرد یا نه ؟ اگر چنین وضعی پیش می‌آمد دیگر هلاجی جز این نداشت که دست

بدامان شیشه زهر کوچکی که در کشو میزش پنهان کرده بود ، بزند .

او خودش را بیای تمودوز انداخته و صحنه موثری از اخلاص و جان نثاری

در برابر او بازی کرده و مدعی شده بود که او در پنهان داشتن و بدون اطلاع

انجام دادن این فکر جز آسودگی وجدان و فراغ خاطر امپراطور عظیم

الشان خود که مورد تقدیش مییابد ، هدف و نظری نداشته است . تمودوز

هم که همیشه دچار ضعف و سستی بود کم و بیش این کمندی را باور کرده و

اتخاذ تصمیم را به تأخیر انداخته بود . او بانومیوس و آنا تولیوس بطور خصوصی در این مورد مشاوره کرده بود . اما کریزافیوس از نتیجه مذاکرات اطلاعی بدست نیاورده بود . حالاهم بیش از دوازده ساعت به وعده حرکت هونها نمانده بود ! آنوقت در چنین حالی آمده بود داستان مبهم و بی معنایی از جریانات صومعه برای او بسراید ..

- خوب حرف بزن !

- قربان من یکی از ندیمه‌های شاهدخت هونوریا را بحضورتان آورده‌ام

اومی خواهد شما را ملاقات کند !

- در چنین ساعتی ؟ آیا پولکریا اطلاع دارد ؟ احمق نفهم ! اگر او

از این کار جسورانه و احمقانه تو اطلاع پیدا کند از صومعه که من با

هزار زحمت به آنجا داخل کرده‌ام بیرون می‌کند !

- قربان تصور میکنم که شما اگر هم چنین تصادفی بشود متأسف

نشوید ، شاهدخت هونوریا نامه‌ای به آتیلا نوشته است ..

- چه ؟

- گویا شاهدخت با او آشنائی قبلی دارد ،

کریزافیوس از جای خود برجست و سر پا ایستاد و گفت :

- فوراً او را بیاورید اینجا !

بعد با خود گفت : « ساکت ! آرام باش ممکن است این موضوع جالب و

خیلی جالب و حتی خیلی مهم باشد ! »

- خانم بفرمائید به نشینید !

قیافه دختر بنظر کریزافیوس آشنا می نمود . او را یکی دو بار در سرسرا

های کاخ دیده بود اما توجه و اعتنائی به او نه کرده بود . دختر زیبای خرمائی

موئی بود که احتمال می داد مصری باشد . مسلماً ترسو و مردد نبود و حتماً

از اینکه در این صومعه می پوسید و از بین می رفت بسیار ناراحت بود . دهان

قرص و چانه بااراده‌ای داشت ، خوب ،

- من منتظر اصغای فرمایش‌های خانم هستم !

ایریس بی مقدمه گفت :

- من خبر بسیار مهمی دارم به خادمستان دیدیموس یکی دو کلمه درباره آن گفته ام .

کرینزافیوس بالحن توبیخ آمیز اما ملایمی گفت :

- دیدیموس خادم من نیست او خدمتکار شریف ترین زنان مقدس جهان ، پولکریا است .
ایریس بی آنکه توجهی به قطع کلام خود از طرف کرینزافیوس بکند گفت :

- ۰۰۰ برای اینکه او حاضر نه میشد مرا پیش شما بیاورد .

- البته ؛ .

- شما باید بدانید که خطر عظیمی مرا تهدید میکند ... من باید وثیقه اطمینان بخشی پیدا کنم که از من در صورت لزوم حمایت خواهد شد و پاداش هم به من داده خواهد شد ،

- در صورت لزوم من وسایلی برای راحتی فکر شما پیدا میکنم !

- پس من خودم را در اختیار شما می گذارم ، یقین دیدیموس قبلا به شما اطلاع داده است که خانم من ، باشاه هونها آشنا است ، او راه قومی که بنام پرنس اتل و بعتوان کروگان در آکیله زندگی می کرد دیده و با او ..

کرینزافیوس با خود اندیشید که : « خبر بسیار مهمی است » و بعد روی به ایریس نمود و گفت :
- خوب ادامه بدهید .

ایریس با تبسم شیطننت آمیزی گفت :

- اگر چه بنظر بسیار بعید و باور نکردنی می آید ، اما حقیقت اینست که در آنجا با هم آشنا و نسبت بیکیدیگر علاقمند شدند ؛ بعد ، بعدش را خودتان میتوانید حدس بزنید !

کرینزافیوس گفت :

- عجب ! آیا والا حضرت را کسی باز دواج با رئیس کوچک یکی از قبایل هون تشویق و ترغیب کرده است ؟

- نه کسی از این قضیه خبر ندارد . حتی علیا حضرت ملکه مادر ، خانم من همیشه از افشای نام ، ۰۰۰۰ معشوق خود خود داری میکند . من هم

بمدها اینرا فهمیدم.

کریزافیوس گفت :

- طبعاً بچه‌ای هم پیدا کرده‌اند ، انکار فایده‌ای ندارد خانم خوشگل
ما از قضایا خبر داریم !

- اما خانم من از اولاد خودش هیچ خبری ندارد حتی نه می‌داند حالا
زنده است یا مرده ، او را بعد از تولدش از خانم گرفتند ،

- پسر بود ؟

- بلی ،

- آتیلا اینرا میدانند ؟ نه ؟ شما یقین دارید ؟ آیا از مضمون نامه

خبر دارید ؟

- فقط چیزهایی از آن میدانم. من غفلتاً - البته به تصادف گفتگوی

خانم را با محرم رازش ایلدیکوشنیدم . من میدانم که خانم در نامه خود
از او خواسته است که به نجاتش بشتابد، همچنین میدانم که او بعلمت عدم
اطلاع وعدم اطمینان از زندگی بچه ، از او در نامه اش یاد می‌نکرده
است ،

- این نامه کجاست ؟

- ایلدیکوبخانم قول داده است که آنرا یکی از اعضای هیئت سفارت

هونها برساند .

- کی ؟

- هر چه زودتر ، شاید فردا ،

- از پیشانی کریزافیوس دانه‌های درشت عرق سرازیر شده بود ؛

- آیا شما یقین و اطمینان کامل دارید که تا بحال او این ماموریت را

انجام نداده است ؟

- کاملاً و بهمین جهت هم بود که با اینکه دیر وقت بود پیش شما

آمدم .

- بسیار خوب آیا اطمینان دارید که شاهدخت هونوریا از آتیلا کمک

خواسته ؟ آیا این حرف را از دهان خود او شنیدید ؟

- بلی ! او گذشته از این نامه انگشترش را هم بنامزدش فرستاده

گریزافیوس دقیقه‌ای چشمانش را بست و بفکر فرورفت و وقتی آنهارا باز کرد تصمیم خود را گرفته بود .

- دوست جوان من ! واقعا هم خبر بسیار جالبی بود ، شما خوب کاری کردید که بمن اطلاع دادید .

خالا يك سوال ، سوال آخری را هم از شما میکنم ، شما چه می‌خواهید ؟

ایره سرگفت

- من از این زندگی بتناك آمده‌ام ، دلم نمی‌خواهد تارك دنیا و راهبه باشم . بمن كمك کنید ، تا از این صومعه موخس خلاص شوم .

- من کاملاً ناراحتی و درد شما را می‌فهمم ، اصلاً فکرمیکنم شما چگونه بتوانسته‌اید ، مدت زیادی در آنجا زندگی کنید !

- با دست خالی و بی پول چه میتوانستم بکنم .

گریزافیوس به لحن پدران‌ه‌ای گفت :

- خوب ، برای این مـآله هم راه حلی پیدا میکنم ؛ اما شما اول باید بصومعه برگردید .

- آه نه ، هیچگاه ، اگر بفهمند که ،

- مطمئن باشید ، کسی نمیتواند چیزی در این باره بفهمد ، شما بیش از چند روز در آنجا نخواهید ماند ، من قول میدهم که يك هفته طول نکشد که از آنجا خلاص بشوید ... بگیریید ، ...

او یکی از کشوهای میزش را باز کرد و جعبه کوچکی از صدف که رویش را طلا کوبیده بودند از آنجا بیرون آورد و گفت :

- نگاه کنید !

ایریس چشمانش را باز کرد ، جعبه پر بود از الماس و گوهرهای ریز و درشت گوناگون . گریزافیوس گفت :

- کوچکترین و بی‌اهمیت‌ترین این گوهرها بیش از پنجاه لیور طلا ارزش دارد یکی ، دو تا از اینها را بردارید ، علی‌الحساب این قسط اول انعام شماست ! وقتی از صومعه بیرون آمدید پیش من بیائید برای شما و پلای

زیبائی باهر چند غلام که بخواهید و ده هزار سولدی طلا خواهم داد . راضی شدید ؟ بلی؟ خوب! پس حالا عاقلانه با آنجا بر کردید و طووزی رفتار کنید که گوئی هیچ اتفاقی نیفتاده است . دیدیموس بموقع به شما خبر خواهد داد . چه انتخاب کردید؟ یا قوت و زمر دگر در آفرین خیلی خوش سلیقه هستید! دیدیموس همراه خانم برو و هدایتشان بکن! خدا حافظ خانم عزیز شما امروز خوب کار کردید .

بعد از بیرون رفتن آن دو، کریزافیوس روی تخنش افتاد و شادی و خوشحالی خود را که تا بحال پنهان ساخته بود، آشکار کرد، تمام هیكلش از خنده بلندی لرزید و جیمخ های کوتاه و تیزی نظیر فریادهای طوطی از دهانش بیرون پرید، در آن موقع واقعا بطوطی ای شباهت پیدا کرده بود.



فردای آن روز، صبح زود امپراطور بار دیگر بیارگه رفت و اینبار با اطمینان و وقار فرمانروای مطلق المنان که بقدرت و نفوذ و اهمیت خود وقوف کامل دارد بر تخت نشست .

تعود ز بهت خود را نمیتوانست پنهان دارد . دوساهت پیش نومیوس گزارش داده بود که خزانه امپراطوری قادر بر پرداخت هزینه های جنگ نیست. آناتولیوس هم به لحن موجز خاص نظامیان بعرض رسانیده بود که امید موفقیت در جنگ نیست . از طرف دیگر او نمی توانست ناسزاهای آتیلا را فراموش کند و نه میتوانست شرایط عجیب و طاقت فرسای او را برای صلح بپذیرد! بنابراین او کریزافیوس را اگر نگوئیم از روی مهر و علاقه باید بگوئیم با کمال تعجب و حیرت بحضور پذیرفت .

کریزافیوس بلحنی جدی گفت :

– قربان من موضوع را از هر جهت مورد بررسی و مطالعه قرار داده ام و عقیده دارم که اعلیحضرت همایونی بهتر است آنچه آتیلا خواسته است قبول کنند!

– چه؟ شما حاضرید خودتان را به جنگ او ببیندازید؟

- اگر این کار ضروری باشد تقاضا دارم که اعلیحضرت در اجرای آن شك و تردید روا ندارند . بسیار خوشحال و سعادتمند خواهم بود که جان نانا بلوم وسیله ای برای جلوگیری از جنگ باشد . اما من منظورم پرداخت مبلغی است که هیئت سفرای هون تاظهر امروز منظرند در آن باره پاسخ بشنوند...

- راست می گوئی ، چه جوابی بآنان بدهیم ؟
- خیلی ساده ، باید گفت که ما حاضر به پرداخت آن مبلغ هسسیم . برای آتیلا چیزی خوشایندتر از شنیدن این حرف نخواهد بود .
- من مقصود شما را نفهمیدم . کریزافیوس منظورتان را خوب توضیح بدهید!

- خود آتیلا هم می داند که برای فراهم آوردن چنین مبلغی مدتی وقت لازم است . کافیسست که سفیر او باین وعده اعلیحضرت امیراطور به پیش او برود و به آتیلا اطلاع دهد که تا چندروز دیگر نخستین کاروان حامل طلا به سرپرستی یکی از بزرگترین شخصیت های امپراطوری روم به قرارگاه او هزینهت میکند
- که و چرا ؟

- من باینکه در کنفرانسهای اعلیحضرت با خزانه دار کل وفرمانده کل سپاه شرکت نداشته ام ، تصور میکنم به توانم حدس بز من چه گفته اند ؛
نومیوس پول ندارد و آناتولیوس سر بازار
تفودوز تبسم رضایت آمیزی کرد و گفت ؛

- تقریباً همینطور است ، بقیه حرفتان را بگوئید !
- من عقیده دارم که خزانه داری کل فقط برای پر کردن خزانه دولت و فرماندهی سپاه برای بدست آوردن پیروزی در صورت وقوع جنگ ایجاد شده است . حالا که متصدیان این دو مقام وظیفه خود را نتوانسته اند انجام بدهند نباید تعجب کنند که اعلیحضرت همایون امپراطور ، تصمیم گرفته اند آنان را نزد هونها اعزام دارند .

- اما شما... کریزافیوس... خوب می دانید که آتیلا به اصرار تمام از ما می خواهد که شما را تحویل نمایندگان او بدهیم!

- این برای من بزرگترین افتخارهاست . من خیال می کنم که نومیوس و آناتولیوس لازم نیست جز خراجی که آتیلا تعیین کرده با خود ببرند . در آنجا خیر خواهند داد که کاروان حامل قسط دوم طلاها فرضاً شش ماه

- دیگر- درمقابل خادم ناقابل اعلیحضرت براه خواهد افتاد .
تقو دوز اخیم، کرد و گفت :
- شاید هم ناقابل باشد اما بسیار قیمتی است ، نومیوس وقتی این حرفها را از من بشنود دیوانه می شود.
 - اعلیحضرت برای او خواهند گفت که دیگر این آخرین هولی است که ما بهونهای دهیم:
 - تصویری کنید که او این حرف را باور می کند؟ کریزافئوس شما دیوانه شده اید ؟
 - قربان ، ... اما این حقیقت است!
 - شما مرا نگران می کنید!... آیا اینهم یکی از ضربات خاص شما است؟
خواججه به آرامش بیشتری گفت:
 - بندگان اعلیحضرت مطمئن باشند که این بار من ناچار نخواهم بود مغزم را خسته کنم !
 - پس که ناچار خواهد بود .
 - آتیلا،... اعلیحضرتا ؟

فصل پنجم

ایلدیکو در موعد مقرر به نمازخانه صومعه رفت . اندکی از نیمه شب می گذشت . در صومعه همه خوابیده بودند . در برابر محراب زانو زد و مشغول خواندن دعا و آرزو نیاز با خدا شد : «خدا یا ، مرا کمک و راهنمایی کن ! .. من به خانم خودم قول داده ام آنچه از من خواسته بدون اطلاع مادر مقدس پولگریا انجام دهم اما روح معذب و ناراحت است . کمک کردن بدون فکر که هم دیگر را دوست دارم و در فراق یکدیگر درد بسیار کشیده اند گناه که محسوب نمی شود و بهمین جهت هم بوده است که تو خدای مهربان ، این دیدیموس نجیب را بیاری من فرستاده ای پدر تو انان من خودم را بتو وامیگذارم ! آمین !»

از جای برخاست ، از اینکه لحظات چنین حساس و گرانبهایی را از دست داده است کمی ناراحت بود . به عجله خود را به دیدیموس که در دهلیز نمازخانه منتظرش بود رسانید . دیدیموس ، تبسم تشویق آمیزی بدخترک نمود و انگشت بردهان نهاد و جلو افتاد . ساکت و صامت تادم در که برویشان باز بسته شد او را راهنمایی کرد . بعد با احتیاط و دقت بسیار تا انتهای باغ رفتند . در آنجا دو قاطر برای سواری آنان آماده بود . دیدیموس دختر را کمک کرد تاروی زین یکی از قاطرها قرار گیرد و بعد خود نیز سوار شد و فوراً سرعت از آنجا عزیمت کردند . خوشبختانه ایلدیکو سوار کار بسیار خوبی بود ، زیرا سابقاً در آکیله ، در گردشهای سواره اغلب همراه هونوریا بود .

پس اریک دقیقه ای راه پیمائی با قاطر ، دختر متوجه شد که بطرف کاخ نمیروند و گفت :

- دیدیموس کجا می‌رویم؟

- خانم؛ سفیران هونها از شهر بیرون رفته‌اند. ما باید خودمان را با آنها

برسانیم!

- چطور؟ پس در این صورت ما نمیتوانیم تا فردا صبح به صومعه

برگردیم؟

- البته که نه می‌توانیم، اما اگر شما نامه را به من بدهید من خودم

تنهایم روم و آنرا با آنها میرسانم و شما میتوانید براحتی راه صومعه را پیدا کنید و به آنجا برگردید.

ایلدیکو بفکر فرورفت، همه کارها با موافقت هونوریا و دیدیموس

مرتب شده بود یا بهتر بگوئیم دیدیموس راه راه هونوریا نشان داده بود.

هونوریا با کمال رضایت و خوشحالی پیشنهادهای آن خواجه زیرک و باهوش

را که در مقابل خدمت خود پولی هم نمیخواست پذیرفته بود اما حاضر

نشده بود نامه گرانبهایش را ایلدیکو به کس دیگری سپارد.

ایلدیکو بعد از این تفکرات سر برداشت و گفت:

- نه من ترجیح می‌دهم که همراه شما باشم.

او خوب میدانست که وقتی از غیبت او در صومعه مطلع شوند مصیبت

عظیمی برایش درست خواهند کرد اما با خود فکرمی‌کرد که حتما هونوریا

برای ساکت کردن مادر مقدس پولکریا بهانه‌ای پیدا می‌کند، اورسما به

شرافت خود سوگند یاد کرده است نامه‌اورا بهر نحوی شده بمقصد برساند

نه حالا موقع برگشتن نیست.

دحتزک و خواجه مدتی ساکت و صامت راه سپردند، ناگهان فکر

دیگری بسر ایلدیکو زد و گفت:

- دیدیموس!

- بلی خانم!

- اگر بناست راه دور و درازی برویم، پول لازم داریم و من دیناری

ندارم.

- دیدیموس تبسم شیرینی کرد و گفت: - از این بابت نگران مباشید

من باندا ره کافی پول همراه دارم.

چند دقیقه بعد از دروازه‌های شهر بیرون رفتند. ایلدیکو در روشنائی مهتاب متوجه شد که اشخاصی در سر راهشان ایستاده‌اند و به کنجکوی تمام آندورا نگاه می‌کنند، حتی بنظرش رسید که صدای تاختن اسبی را در پشت سرشان می‌شنود. اما بزودی از توجه و دقت بآن صدا منصرف شد با مردی مانند دیدیموس جای هیچگونه ترسی نبود؛ او حتی فکر پول را هم کرده بود.

آنان بعد از مدتی بجاده بسیار خوب و مرتبی رسیدند که در دو طرفش درختان سرو کهنسالی سربلک کشیده بود. ارابه سنگینی از نوع ارابه‌های گلواها (مردم سرزمین کل) از پشت تنه درختی بیرون آمد و راننده آن بانگی زد و دیدیموس اشاره‌ای باو کرد که آمد و در کنار جاده توقف کرد. خواجه بدختر گفت:

- این مرد برادر من است. بکمک او و ارابه‌اش می‌توانیم براحتی و سرعت بیشتری براه خود ادامه بدهیم!

مردی که خواجه می‌گفت برادرش است با تبسم بلندی از آندو استقبال کرد و از دیدیموس پرسید: «تو خانم کوچولو را هم با خودت آورده‌ای؟ بسیار خوب سوار شوید! تیراکس قاطرهای شما را بجای خودشان برمی‌گرداند.»

آندو سوار ارابه شدند و ارابه دو دقیقه بعد از این گفتگو در آن جاده بال در آورده بود و پرواز می‌کرد. ایلدیکو با خود فکر میکرد که این دیدیموس واقعا مرد باهوشی است، همه چیز را قبلا فکر کرده است با این سرعت که پیش می‌رویم طولی نمی‌کشد که به هیئت نمایندگی می‌رسیم شاید هم بتوانیم پیش از طلوع آفتاب بصومعه برگردیم.

وقتی ایلدیکو از خواب بیدار شد آفتاب مدتی بود بر آمده و به همه جا پهن شده بود، دیدیموس در کنار او بادها باز بخواب رفته بود. هوا سرد بود. او درحالی که از سرما می‌لرزید نماز صبحش را خواند، بعد دوزوبر خود را نگاه کرد و دید در وسط بیابانی راه می‌روند که تپه‌های سبز کوچکی در گوشه و کنار آن بچشم می‌رسید. چون پرده ارابه را بلند کرد پشت برادر دیدیموس را دید که مشغول راندن ارابه بود. او مردی بود بلند

قد و باریک اندام که خنجری از کمرش آویخته بود و در پهلویش «درجائی که نشسته بود ، شمشیری قرار داشت .

بعد از چند دقیقه دیدیموس هم بنوبه خوددهن دره کنان بیدار شد و دوروبر خود را نگریستن گرفت .

-صبح بخیر دیدیموس ! میدانید ما کجا هستیم؟

-خانم ، ما درجاده ساردیکا راه می‌رویم.

-آیا ساردیکا شهر است؟

- سابقا شهر بود، اما حالا فقط ویرانه‌ای از آن برجاست !

- کی با آنجا می‌رسیم؟

- اگر بخت پارمان باشد فردا بعد از ظهر!

ایلدیکو از شنیدن این حرف بی‌اندازه مضطرب شد و بانگ زد:

- اما این بسیار وحشتناک است! در صومعه چه فکر خواهند کرد؟

- خانم چه اهمیت دارد؟ شما میدانید که ماموریت ما بسیار مهم

است و باید بهر قیمتی شده آنرا انجام دهیم !

بعد خواجه راننده را صدا کرد که:

- او هوی برادر ! آیا تو این نزدیکیها مسافر خانه مناسبی نمیشناسی؟

من از گرسنگی می‌میرم .

راننده بی‌آنکه سرش را بمقب برگرداند جواب داد : «یک ساعت بعد

بمسافر خانه می‌رسیم!»

راستی هم ساعتی بعد بمسافر خانه رسیدند و در برابر سفره‌ای که

روی آن فرنی اعلائی جو ، زیتون ، پنیربز و نان برشته نهاده بودند قرار

گرفته و با شراب شیرین و گوآرای سرخی رفع عطش و خستگی میکردند.

در آنجا مردی که رفتارش به نظامیان شباهت داشت ، اما لباس نظامی

نیوشیده بود به دیدیموس اطلاع داد که هیئت سفارت تقریباً ساعت پیش

در همین مهمانخانه فرود آمده بود ، او به احترام و ادب بسیار حرف

میزد و ایلدیکو را به کنجکاوای و نظری دلسوزانه می‌نگریست. راننده ارابه

اسبان خسته خود را با اسبان تازه نفسی عوض کرد و نیم ساعت بعد

دوباره برای افتادند . این بار دیدیموس راندن ارابه را بمهمه گرفت تا

برادرش بخواهد .

نزدیکی های غروب به چاپار خانه دیگری که از هر حیث به منزلگاه اولی شباهت داشت رسیدند ، در آنجا نیز اسب عوض کردند و مردی را یافتند که در باره هیور فرستادگان اطلاعاتی به آنان داد . از گفته او چنین بر می آمد که آنان دم بدم به هیئت نمایندگان نزدیکتر می شوند زیرا - بمناسبت حمل بار سنگین هدایای امپراطور ناچار بودند بکندی حرکت کنند . دیدیموس بدختر گفت :

- یوئلا ایلدیکو ، جرأت و شهامت داشته باشید! اما بزودی با آنان

می رسیم .

دخترک تبسمی حاکی از تسلیم و رضا کرد .

اندک اندک وضع جاده خراب می شد ، اما ایلدیکو که بسیار خسته و کوفته شده بود ، بالاخره خوابش برد و وقتی بیدار شد شب بود و راه به دربرابر چاپارخانه دیگری توقف کرده بود .

دخترک باخستگی پیاده شد و از میان دوردیف سر باز مشعل بدست گذشت و وارد مهمانخانه شد . دیدیموس با فرمانده سر بازان سرگرم بحث و مجادله بود ، مثل این بود که اصرار دارد آن گروه نظامی تا منزلگاه دیگر همراهشان باشند ، اما افسر حاضر بقبول درخواست او نمیشد .

چیزی که پیش از پیش بنظر ایلدیکو عجیب آمد این بود که دیدیموس به لحن آمرانه ای با او حرف می زد و افسر هم مثل این بود که از او حساب میبرد . در ضمن خوردن غذا ایلدیکو خواست بدانند بحث آن دو بکجا انجامیده است . دیدیموس که بسیار خشمگین بود با شرح داد که فکر میکرد در اینجا بتواند گروهی سر باز همراه خودشان ببرد و آنان تا آخر مسافریشان اسکورت ارا به باشند . اما ساتورویون (فرمانده صد نفر) سیما کوس بالاخره سزای نافرمانی و سرپیچی از دستورات او را خواهد دید . و چون ایلدیکو از این حرف اظهار تعجب نمود خواهجه جواب داد که .

«خانم شما دارای دوستان مقتدر و بسیار عالی مقامی هستید.»

خالا شراب بنوشیم و غذا بخوریم و برای راه پیمائی شب تجدید قوا

کنیم چون از اینجا بیعد راهها بسیار خراب است .
ایلدیکو باز هم تسلیم و رضان نشان داد و سعی کرد کمی ماهی سرد بخورد.
در آن موقع دوبرادر با چنان حرص و ولعی سرگرم خوردن گوشت بودند که
گفتی این آخرین وعده غذا خوردنشان در این جهان است !

باز و بر راه نهادند . شب زیبای ماهتابی بود . در نور ماه چشم اندازی
وسیع از بیابانی سنگلاخ دیده می شد ، حتی هوا هم سنگین بود و گاهی بوی
تهوع آوری بمشام میرسید . هر بار که بادی می وزید صحبت دوبرادر بگوش
ایلدیکو می رسید ، آندوبه لحنی اضطراب انگیز با هم گفتگو می کردند :

ناگهان ایلدیکو درختی را در نور ماه دید ، درخت عجیبی بود ،
درختی که نه شاخ داشت و نه برگ و تسوده میهم و عجیبی از آن
آویخته بود .

دیدیموس به برادرش گفت: «زود دور بزن ، دور بزن اگر دختره
این را به بینی ا»

اما به سبب تنگی راه ارا به نمی توانست بسرعت دور بزند . راننده سرش
را تکیان داد و اسپه را بیاد تازیانه گرفت که بلکه هر چه زودتر از آن چیز
وحشتناک دور شوند . اما کوشش او بی فایده بود . صدای ایلدیکو به روشنی
تمام بلند شد که می گفت : «ایست ! توقف کنید!»

دختر ناچار شد دوبار فریاد بزند و امر خود را تکرار کند تا حرفش
را بشنوند و ارا به را نگاه دارند . دو مرد ساکت و صامت چشم باو دوختند
که به بینند چه می خواهد بکنند و دیدند که او ارا به پائین پرید و به طرف
درخت روان شد .

بیهوده خواستند چند کلمه برای منصرف ساختن او بگویند زیرا آندو
چنان دچار ترس و وحشت شده بودند که بجای خود میخکوب شدند و
نه می توانستند از آنجا تکیان بخورند آنان به هیچ قیمتی حتی بخاطر کریز آفیوس
جرأت نمی کردند مصلوبی را از روبرو نگاه کنند . وقتی راننده دختر را دید
که در برابر مصلوب زانو بر زمین زده است گفت :

- نگاهش کن ! دخترک دیوانه شده ؛ بنظر من خیال می کند که این

عیسی مسیح است !

دیدیموس که از ترس و خشم دندانهایش بهم میخورد گفت :

.. خفه شو دیوانه توئی !

امادیوانگی ایلدیکو چیزی بود که نه راننده میتواندست معنای آن را بفهمد و نه دیدیموس او قلبی چنان پاك و ساده و خوش باور داشت که واقماً خود را دبر ابر مسیح انکاشت و زانو زد و شروع بدعا و نماز کرد و گفت : «آه ای پدر آسمانی ! بالاخره توانستم تراهه بینم ! تو در هر جا که مردم دررنج و عذاب باشند حاضر و ناظری ! کسی ترا نه می بیند و ضربان قلبت را که در محبت انسانها می زند نه می شنود . ای امن ، من ترا می بینم و ترا می پرستم زیرا تو حقیقت یکتایی !»

چون ایلدیکو باز گشت و دوباره سوار اراهه شد و در جای خود نشست

به لحن ساده ای گفت :

- روح او در آسمان است !

دیدیموس ناچار شد با آرنجش به پهلوی برادرش بزند تا او را از بهت و حیرت بیرون آورد . راننده ضربت وحشیانه ای بر پشت اسبها نواخت و آنانرا بتاخت واداشت ..

مدتی درسکوت محض و در حالیکه اراهه هر لحظه بچیزی تصادم می کرد و تکانهای شدیدی میخورد راه رفتند . دیدیموس و برادرش جرأت نگاه کردن بآن دختر ك ظریف را نداشتند که موحش ترین منظره ای را که ممکن بود در دنیا دید بدون اینکه هیچان وضعی از خود نشان دهد تماشا می کرد . اما در برابر هر صلیب تازه ای - صلیب های متعددی درس راهشان قرار داشت . رنگ از رویشان می پرید ، زیرا با خود می اندیشیدند که ممکن است خودشان نیز دچار چنان سر نوشت موحشی گردند .

در نظر ایلدیکو این منظره تصویر دنیا بود ، دنیای واقعی و حقیقی که در خارج ازدیوارهای صومعه قرار داشت ، او آنجا را « دره اشک » می انکاشت که بارها در کلیسا از آن باوصحبت کردند اما حتی لحظه ای هم بفکرش نه می رسید که مسؤل این جنایات شنیع و هراس انگیز مردی است که خانمش او آرزوی زناشوئی با او را دارد ،

فردای آن روز . پس از ظهر بساردیکا رسیدند و برای اینکه بگذارند اسبان ازابه رفع خستگی کنند ، در جلو خرابه های کلیسای بزرگ شهر ویران توقف کردند ، در آنجا نه میهمانخانه ای بود و نه چاپارخانه ! جمعیت آن شهر عبارت بود از چند ده نفر آدم بدبخت و مفلوک که بزحمت بامیوه درختان و سبزیها زندگی میکردند . دیدیموس سعی کرد در باره عبور کاروان نمایندگان اطلاعاتی از آنان کسب کند اما جوابهای مبهمی شنید و ناچار شد بعد از رفع خستگی اسبان دوباره روبراه نهد !

موقعی که بکنار رودخانه کوچک سیاه رنگی رسیدند که در میان تپه ها جاری بود دیدیموس گفت : « ستیکس ، (۱) راننده در جواب او گفت :

— شوخی مکن ! قطعا ستیکس به کشف این جوی نیست ! آه خدایا نگاه کن چه بلائی بر سرمان می آید . در حدود شش سوار که لباسهای پوستی بر تن و کلاههای نرم نوک تیزی بر سر داشتند و بر اسبان کوچک نیرومندی نشسته بودند بقااحت بسوی آنان می آمدند .

دیدیموس که رنگ رویش بوضع موحشی پریده بود بلند شد و گفت : « برادر رنگهدار بیهوده است سعی در فرار بکنیم ! » هونها بسرعت برق ازابه را در میان گرفتند و کمانهای خود را که قبلا تیر در چله آنها نهاده بودند بروی ازابه سواران گرفتند .

دیدیموس بزبان هونی فریاد کرد : « تیر میندازید ! ما برای رفتن به حضور شاه شما ماموریت داریم . رئیس شما کیست ؟ » یکی از سوارگان نگاه تحقیر آمیز و موحشی بآنان انداخت و گفت :

— شما در اراضی هونها هستید ! برای چه اینجا آمده اید ؟ دیدیموس به لحن اعتراض آمیزی جواب داد :

۱ - Styx نام رودهایی است در اساطیر یونان که هفت بار دور جهنم می گشتند . مترجم ،

- ماجاسوس نیستیم! ما همراه این خانم هستیم که نامه بسیار مهمی به آتیلاشاه دارد.

هونها وقتی دیدند که سواران ارابه عبارت از دختری جوان و دو مرد است که یکی از آنان اسلحه هم ندارد، مطمئن شدند و وضع تهدید آمیز خود را اندکی تغییر دادند. آنان بقدری بارابه نزدیک شده بودند که ایلدیکو احساس کرد از بوی بد و مشمعز کننده‌ای که از تن آنها بلند می‌شود، حالش بهم می‌خورد. دیدیموس تکرار کرد:

- همانطور که گفتیم این زن حامل نامه‌ای خصوصی پشاه شما است.

اگر بزندگی خود علاقه دارید دست بسویش دراز نکنید، باز هم تکرار می‌کنم که مافرستادگان رسمی و دولتی هستید!

سواری که بنظر فرمانده کشتی‌های آمدگفت:

- خوک‌کنده! تودروغ می‌گوئی! فرستادگان روم که بحضور آتیلا می‌روند همیشه لباسهای مجلل‌ترین دارند و با ارابه‌های باشکوه و پرپر و سبدا مسافرت می‌کنند.

بعد از گفتن این حرفها کمانش را بگردنش آویخت و شمشیر از نیام بیرون کشید و گفت: « شما حتما جاسوسید! و حالا نشانتان می‌دهم که ما جاسوسان چه معامله‌ای می‌کنیم!»

دیدیموس بانگ زد:

- بدبخت مواظب رفتار خودت باش! ماجزو هیعتی هستیم که بنا سران خود شما یعنی اسلاوخان داد کوتازه وارد خاکتان شده است. شنیدن این اسامی مثل این بود که در سوارهون تأثیر کرد و بالحنی حاکی از تاسف گفت:

- باشد! ما شما را پیش اسلاوخان می‌بریم تا به بینیم آیا او شما را می‌شناسد؟ یا الله راه بیفتید!

دیدیموس نفس راحتی کشید و دو باره بارابه خود سوار شد و عرقی را که از گردنش سرازیر می‌شد پاک کرد و چشم به ایلدیکو دوخت. دخترک چنان آرام و بی‌حال

بنظر می رسید که گفتی دریایاقهای قسطنطنیه گردش می کند آیا او متوجه نشده بود که این وحشیان باچه نگاه حریص و وحشیانه ای اورا می نگرند؟ البته او زبان هونها را نه میدانست اما نه می بایست اینقدر احمق باشد که فکر آنان را از نگاهشان نفهمد! بالاخره اوزن بود، بر شیطان لعنت، اومی بایست خوب به بیند که این وحشیان باچه خشمی زه کمانهایشان را تابنا گوششان کشیده اند! دیدیموس به لحن نیشخند آمیزی گفت:

- راستی پوئلا ایلدیکوشما حتی از موش هم نه می ترسید؟

- چرا بترسم، موش هم مخلوق خداست!

خواجه که از این حواب بهتش زده بوده گفت:

- موش، شاید مخلوق خدا باشد، اما هون مخلوق خدا نیست!

- اما دیدیموس نگران میاش! آنان ما را بجائی که باید برویم

راهنمایی می کنند، آنها در خانه خودشانند و راهها را خوب می شناسند.

بعال خودشان بگذار!

این بار دیدیموس ساکت شد و حرفی نزد.

یکساعت بعد کاروان سفراء و فرستادگان از دور پیداشد. فرمانده

دسته سواران پیش تاخت و قضیه را گزارش داد، چند دقیقه بعد آنان را

بحضور اسلاو وادگو آوردند.

دیدیموس در برابر آن دو صاحب مقام هونی تعظیم بلند و بالائی کرد

و گفت:

- آقایان من یکی از نوکران ناچیز شاهدخت هونوریا خواهر اعلی حضرت

والتقینین امپراطور روم غربی هستم و این خانم که همراه من است یکی از ندیمه

های ایشان است و از طرف خانم خود نامه ای بشاه شما می خواهد تقدیم کند

مأستور داریم بمحض انجام دادن مأموریت خود مراجعت کنیم!

بعد از گفتن این مطلب دوباره تعظیم کرد و چند قدم عقب عقب رفت

و ایستاد.

مردی که صورتی ظریف و دماغی بلند داشت به اسلاو خان نزدیک شد

و چیزی در گوش او گفت. اسلاو سرش را تکان داد و نگاه پرسش آمیزی به

ایلدیکو انداخت.

دختر از زیر یکی از چین‌های نیم‌تنه‌اش نامه‌ای درآورد و گفت :

دیدیموس راست میگوید . اینهم نامه ،

اسلاو خان که بدگمان شده بود گفت :

- شخصی از درجه و مقام شما بنظر من نباید در چنین شرایط بد و ناراحتی مسافرت کند .

- خانم من فکر نکرده بودند که ممکن است من ناچار شوم چنین راه دور و درازی طی کنم ایشان اطلاع نداشتند که شما قبلا از قسطنطنیه آمده‌اند . مادر پیش‌مادر مقدس پولکریا هستیم و از آنچه در بیرون صومعه می‌گذرد خبردار نه می‌شویم .

- مادر پولکریا کیست ؟

- دیدیموس جواب داد :

- والا حضرت شاهدخت خواهر والا گهر و مقدس تئودوز دوم امپراطور

روم شرقی !

- خفه شو سک ! دختر شما بمن بگوئید به بینم آیا امپراطور از مسافرت شما اطلاع دارد ؟

ایلدیکو جواب داد .

- گمان نه میکنم . حتی مادر مقدس پولکریا هم موقعی که من از صومعه بیرون آمدم چیزی در این باره نه می‌دانست

مرد دماغ بلند دوباره چیزی در گوش اسلاو گفت و اسلاو به دختر گفت :

- بسیار خوب ! شما تمام اینها را خودتان به آتیلا خواهید گفت و او خودش می‌داند چه رفتاری با شما بکند این غلامها آزادند ، می‌توانند برگردند . سوماک بگو آنها را تا مرز هدایت کنند . خفه شو سک ! خانم تو در حمایت من است . دیگر کافیست . برو !

يك هفته بعد از این قضایا کاروانی باشکوه بریاستنومیوس و آنا تولیوس به مقر حکومت آتیلا واقع در اطراف رود تیسیسکوس رسید . این دوشخصیت بزرگ و عالی مقام دو برابر میلنی را که آتیلا تعیین کرده بود با خود آورده

وسوگند خوردند که بامر امپراطور کربزافبوس که جسارت ورزیده و بر ضد دوست و متحد او توطئه چیده بود بزندان افکنده شده است. آنان علاوه بر این پیشنهاد انعقاد يك پیمان عده تجاوزهم نمودند. آتیلا بدون آنکه سخن آندو را قطع کند بچرفهایشان گوش داد و بعد گفت :

- امپراطور شما اگر دلشان بخواهد میتوانند کربزافبوس را برای خودش نکهت دارد، ما طلا را بگوشت گندیده ترجیح می دهیم ؛ اما در باره پیمانی که پیشنهاد میکنید باید بگویم من حاضر بمقد چنین قراردادی نیستم نخست باین دلیل که من هیچ اعتباری بنوشته های روی کاغذ قائل نیستم و بعد برای اینکه می خواهم این آزادی را برای خودم داشته باشم که هر وقت دلم بخواهد شروع بحمله کنم و اگر شرایط مرا نپذیرد شاید بزودی باین کار دست بزنم .

آنا تولیوس به ته ته پنه افتاد که :

- مگر ما بیش از آنچه شما بوسیله فرستادگانمان خواسته بودید تقدیم نکرده ایم ؟

- چرا ، اما نظر من عوض شده است .

نومیوس به لحنی که بزاری بیشتر شباهت داشت گفت :

- این مافوق قدرت و توانائی ما بود ، ملت ما دیرباز مالیاتهای

سنگین کمر خم کرده است ،

- تو دیگر خفه شوخزانه دار کل ! .. این ناله غازها را برای من

مخوان ! من خیلی بهتر از تومی دانم که خراجگذاران من برای اجتناب از ملاقات من تا کجاها میتوانند بروند . و آنکهی این بار موضوع پول در میان نیست - یا لااقل فعلا از پول بحثی نمی کنیم ! من شاهدخت هونوریا و سهمی را که از اراضی امپراطوری روم بعنوان جهیزیه باید داشته باشد می خواهم ،

نومیوس و آنا تولیوس چشمکی بهم دیگر زدند و آتیلا از نگاههای آندو

بدگمان شد و گفت :

- ها ! بنظر شما خواستگاری من از شاهدخت هونوریا مسخره است
آیا شما مرا لایق این خواستگاری نمی دانید .
آنا تولیوس تعظیمی کرد و گفت ؛
- نه قربان ؛ اما اختیار شاهدخت هونوریا دست برادرشان والننتینین
امپراطور روم غربی است و تقاضای بسیار عالی و گرانهای شما باید باو
هرزه شود . امپراطور روم شرقی بهیچوجه اختیاری در این مورد ندارد .
آتیلا از خشم برافروخت و پای زمین کوفت و گفت ؛
- تودروغ میکوئی ! شاهدخت هونوریا در قسطنطنیه تحت حمایت
تعود و زیسر میبرد .

آنا تولیس تمام قوا و جراتش را جمع کرد و گفت ؛
- صحیح میفرمائید شاهدخت هونوریا مدتی در قصر پولکریای مقدس
بعنوان مهمان اقامت داشتند ، اما سه هفته پیش به ایتالیا حرکت کردند
و قطعا حالا در آنجا هستند .

متعاقب ایی سخنان سکوتی برفضای آن مجلس نشست و به خلاف
انتظار فرستادگان روم تبسمی لبان آتیلا را از هم باز کرد . او گفت ؛

- بسیار خوب ! او نه زه زیوس ! پیلزال ! دقت کنید در پذیرائی مهمانان
عزیز من قصوری نشود و با ایشان مطابق شان و مقام بزرگشان رفتار کنید !
چند دقیقه بعد وقتی فرستادگان روم را بخانه بزرگ چوبی ای که مخصوصا
پذیرائی فرستادگان و سفرای خارجی ساخته بودند ، راهنمایی میکردند
نومیوس بر فیش گفت ؛
- حتما او حدس زده است .

آنا تولیوس گفت ؛

- حدس زده ، چه چیز را حدس زده است ؟

- علت باز گردانیدن شاهدخت هونوریا را به ایتالیا ،

- درست توضیح بدهید . من سربازی بیش نیستم و آرزیه کاریهای
زبان دیپلوماسی چیزی نمیفهم .

- این فکر بکرونیوغ آمیز کریزافیوس است . لابد بخاطر دارید ؛

وقتی او اطلاع داد که موفق به کشف توطئه‌ای میان هونوریا و آتیلا شده است چه صحنه‌ای بوجود آمد. دیدید تمودوز و پولکریا چقدر خشمگین شدند و باچه عجله‌ای شاهدخت را به‌سرب برگردانیدند؟ حالا تمودوز میتواند کاملاً آسوده خاطر باشد زیرا آتیلا این بار بروم غربی متوجه خواهد شد. باز هم این کریزافیوس حقه‌بار توجه و اعتماد کامل تمودوز را بخود جلب کرد. در سایه کاردانی او امپراطوری روم شرقی لاقلاً تا چند سال از جانب هونها راحت خواهد بود.

- آیا راست است که هونوریا از آتیلا خواسته است که بخواستکاری او برود و خود را نامزد او خوانده است؟

- گویا کریزافیوس مدرکی هم در این خصوص به امپراطور ارائه کرده است، حتی میگویند هونوریا بچه‌ای هم از آتیلا دارد. اما من باور نمیکنم آنها کجا و کی میتوانند همدیگر را به‌بینند؟

- با این حرفها که گفتید باور نمیکنم آنچه را که شما میگوئید آتیلا هم حدس زده باشد!

- چطور! آیا بنظر شما عجیب نمی‌آید که هونوریا که تحت مراقبت بسیار شدید پولکریا زندگی میکرد قاصد یا قاصده‌ی پیش آتیلا بفرستد؟
- شاید، اما از این حرفها چه نتیجه‌ای باید گرفت؟

- این نتیجه ساده را که کریزافیوس کاملاً از قضا یا خبر داشته و خود او وسایل مسافرت دختر جوان را فراهم آورده است. او بایک تیردو نشان زده یعنی هم جان خود را نجات بخشیده و هم حمله هونها را متوجه روم غربی ساخته است!

- حق باشماست! این شاهکار دیپلماسی است، اما آتیلا...

- خیلی باهوش و زیرک است و حتما این بازی را خوب خوانده است. میدانی کریزافیوس پیش از حرکت ما بمن چه گفت؟ گفت که قطعاً آتیلا بازی ما را می‌فهمد، اما چون خواست من انجام خواهد شد اهمیتی ندارد.
آناولیوس به لحن تحسین آمیزی گفت: «روباه پیر لعنتی! و پس

از دقیقه‌ای اضافه کرد : « شمامی گوئید که هونوریا نامه خود را بیکی از
ندیمه‌های خود سپرده بود . بنظر شما چه بر سر او آمده است ؟ »
- رفیق خیال‌تان از جانب او ناراحت نباشد ، اگر او جوان وزیبا باشد
آتیلامی داندر چکارش کند .
آنگاه آندو قاه قاه خندیدند .

قسمت سوم

فصل اول

طوفان در بهار سال ۴۴۱ آغاز شد. عقلای روم غربی از مدت‌ها پیش وقوع آنرا پیش‌بینی می‌کردند. بازگشت شاهدخت هونوریا برق پیشرو این طوفان شمرده می‌شد.

شاهدخت هونوریا که با اسکورتی به میلان اعزام شد پیش از عزیمت خود بان‌شهرها و النتینین و ملکه محرمانه ملاقات کرد و جزئیستاس کشیش کسی شاهد این دیدار نبود و او با قیافه خسته و چشم گریان از کاخ خارج شد سپس خانواده سلطنتی به کلیسای کاخ رفتند و در مراسم نماز شرکت کردند اما در آنجا تنها ملکه پلاسیدیا با مراسم دعا توجه داشت. ولی امپراطور در تفکر عمیق و تیره ای فرو رفته بود. هونوریا در برابر محراب مانند پارسایی حقیقی زانود و دعا خواند، اما حالش ناگهان بهم خورد و از هوش رفت و ناچار شدند او را از آنجا بیرون ببرند.

در روز ورود به میلان هم ناچار شد با اسکورت دیگری از آن شهر بیرون آید و به جنوب ایتالیا عزیمت کند.

چند روز بعد از حرکت او از پایتخت شایع شد که او با سناتور پیری بنام هرکولانوس ازدواج کرده است و در موقع ورود فرستادگان آتیلشاه به میلان این شایعات از طرف دربار تأیید شد.

در رأس هیئت سفارت آتیلا پیلزال قرار داشت که با اصرار تمام از شاهدخت هونوریا برای ارباب خود خواستگاری می کرد . دولت روم با کمال مهربانی و نزاکت از هیئت او پذیرائی و استقبال کرد اما جواب رد داد و گفت شاهدخت قبلاً ازدواج کرده است و جدائی او از شوهرش ممکن نیست . گذشته از این اگر شوهر هم نکرده بود و بعقد ازدواج آتیلا درمی آمد نه می توانست حتی یک وجب از اراضی روم را بعنوان جهبیزه مالک شود زیرا قانون روم انتقال اراضی را بوسیله ازدواج منع کرده است .

پیلزال بعد از شنیدن این جواب تبسم نیشداری کرد و به خشم بسیار گفت : « رومیان بزودی از قانون آتیلا آگاه خواهند شد ! »
هیئت سفارت بدون خدا حافظی از روم بیرون رفت . دیگر - رجنک اجتناب ناپذیر بود .

یک قرن پیش از آن دولت روم همیشه ابتکار عملیات را در دست می گرفت و جنگ را بخانه دشمن میکشاند . اما در آن زمان قادر بچنین کاری نه بود . آنروز او جز با کمک و یاری دول دیگر نه می توانست حمله و تجاوز هونهارا عقب بزند .

آئه سیوس سردار رومی این مطالب را با کمال صراحت به امپراطور و ملکه بیان کرد . بهین سبب هم بود که با عجله تمام نمایندگان از طرف روم پیش تئودوریک شاه ویزیکوتها اعزام شد .

یکی از دوستان آئه سیوس بنام سناتور آوی توس (Avitus) موفق شد تئودوریک را به اقدام مشترك در برابر تجاوز هونها متقاعد کند و این اقدام سرمشق بورگوندها و ریپوئرها (Ripuaires) و فرآنکها هم قرار گرفت . خیر این موفقیت را خود آئه سیوس به امپراطور داد و مورد تقدوم و رحمت او قرار گرفت .

او تقاضای ملاقات ملکه پلاسیدیارا هم که چند هفته بود در بستر بیماری افتاده بود قبول کرد و چون بحضور او رفت ملکه چشمان خود را که از تب می درخشید باز کرد و گفت :

- آئه سیوس من دارم میمیرم ! نه سعی مکن حرف مراد بکنی ؛ بحث و گفتگو قوایم را تحلیل می برد . شاید برای من مردن بهتر است ؛ اما خیلی

دلم میخواست زنده میماندم و میدیدم که تو این مردك گستاخ و بی ادب و قوم وحشی اش را نابود میکنی! افسوس که خداوند نخواست من این سعادت را داشته باشم من از اطاعت و فرمانبرداری خوشم نه می آید و شما اینرا بهتر از هر کسی میدانید اما ناچارم امر خداوند را گردن بگذارم .
بمدتبسم محزونی کرد و چنین افزود :

- حتماً شما گفتگوهای سابق ما را فراموش نکرده اید ؛ یارتان می آید که روزی باغور و تمام به من گفتید : «در امپراطوری روم بیش از دو مرد نیست که یکی از آنها پاپ لغون است و دیگری من؛» . این حرف کاملاً راست است . راست هم بود آئسیوس عزیز ! شما آخرین مرد رومی هستید و تماموقمی که یکمرد رومی زنده باشد ، هیچ متجاوز وحشی و گستاخی نمیتواند روم را اشغال کند .

آئه سیوس بی آنکه جوابی بدهد در مقابل ملکه تعظیمی کرد .
پلاسیدیا ادامه داد :

- می دانم که شما از بعضی تصمیمات و اقدامات من که به خلاف میل شما بود ، ناراضی هستید و می دانم که هیچوقت رد شدن خواستگاری خود را از هونوریاجن نخواهید بخشید ، ۰۰ با اینکه هرورم جریحه دار می شود ناچارم حقیقی را به شما بگویم و آن اینست که او شایسته زناشوئی با مرد شریفی چون شما نبود شما آخرین تریاریوس ما (Triarios به سربازانی می گفتند که در صف سوم لژیون های رومی می ایستادند؛ مترجم) آخرین لژیو نما ، آخرین امید ما هستید ، ۰۰ بهنگام پیکار این را بخاطر داشته باشید ! ۰۰

آئه سیوس دوباره در مقابل ملکه سرفرود آورد و گفت :

- علیاً حضرت مقدسا ! من پیکار خواهم کرد و روم نابود نخواهد شد!

- روم فقط در صورتی باقی و زنده خواهد ماند که شما پیروز شوید .

من میروم و شما تنها میمانید . خدا حافظ ای که پابرجا ترین و درهین حال شریفترین و بهترین مخالفین من بودی ! شما نیز چون من هیچگاه جز به عظمت روم نیندیشید و چیزی را مهمتر از بقای آن ندانستید .

آنکه سیوس زانو بر زمین زد و دست سوزان ملکه را که بسویش دراز شده بود گرفت و بوسید . بعد به صدای دورگه ای گفت :
 - اگر من حتی می توانستم يك ثانیه احترام و تکریمی را که شایسته ملکه است از یاد ببرم بجای هونوریا از خود شما خواستگاری میکردم .
 پلاسیدیا ابرودرم کشید اما تقریباً ذرهمان لحظه تیسیم رنگ پریده ای صورت جدی و موقراوا شکوفا ساخت ؛ با وجود درد زیادی که تحمل کرده بود هونوریا بیانی پیشین آثاری در صورتش باقی بود .
 - دوست من خیلی دیر شده است . اما از شما تشکر میکنم که به خاطر من آوردید ملکه هم ، زن است .

روز بعد ، یعنی دوازده نوامبر ۱۷۴۱ کلا پلاسیدیا فوت کرد . طبق وصیت او جسدش را مومیائی کردند و روی تختی که از چوب سدر ساخته بودند نهادند و در مقبره مجللی که در راون برپا شده و خود او در حیاتش دستور ساختن آنرا داده بود ، بخاکش سپردند .

جنگ در بهار سال بعد آغاز شد . قورلتای مجمع سیاسی هونهدار آبنناخ (Eisenach) از توابع تورنژ (Thuringe) تشکیل شده بود و آتیلایس از سیصد فرسنگ اسب تازی خود را با آنجا رسانیده بود ، زیرا از جلگه های هنگری (مجارستان مترجم) آمده و عده زیادی از شاهان و روسای قبایل را با خود با آنجا آورده بود که از خود آنان میشد آرنشی بوجود آورد که آرداریک با قوم ژید ، و الامر با استروگوتها (باگوت های شرقی مترجم) ، روزه (Rughe) . فران ریپوئرها (Francs Ripuaires) ، سارمات ها و عده ای از جنگجویان نژادها و اقوام مختلف از آن جمله بودند رویه مرفته بیش از پانصد هزار سرباز زیر فرمان او بود .

در نخستین روزهای خوب سال سواران هون ، سرزمین گل های پرمو یا گالفا بلژیکا (Galtea Belgica) را بتسخیر آوردند و وارد سرزمین اصلی گل که آنجا رگالفا لوگدونسیس (Galtea lugdunensis) می گفتند شدند . جناح چپ هونها ، شهرهای ترو (Treves) ، متز (Metz) و ریمس (Reims) را تصرف کرد و آنجاها را ویران و ساکنینشان را قتل عام کرد .

کلمان (Clemen) کشیش شهر متز موقعی که در کلیسای خود کودکی را غسل تممید میداد ، بقتل رسید . از شهر متز جز . ویرانه های کلیسای اتین مقدس (Saint Etienne) اثری نماند .

بنظر میرسد که در برابر سیل بنیان کن و سهمگین سواران هون هیچ سدی نمیتواند مقاومت کند . پشروی هونها علاوه بر کثرت عده و سرعت و قدرت تحرك فوق العاده سواران سبك اسلحه که به خلاف سواران سنگین اسلحه روم که قدرت تحرك زیادی نداشتند ، میتوانستند در هر محیطی پیکار کنند ، بیشتر نتیجه وحشت و واهمه ای بود که نام آتیلا در دل های مدافعان می انداخت .

همیشه پیش از ورود سپاهیان آتیلا . گروهی از جاسوسان و عاملین او بنواحی و نقاط مورد نظر او وارد می شدند و به مردم از قدرت و توانائی ، از خوش رفتاری و خوبی ، قناعت و بی آزاری ، قضاوت صحیح و مردانگی هون ها داستان ها می زدند و به آنان وعده میدادند که اگر هون ها بیایند بظلم و ستم پاتریسین های استعمار کنند . و ستمگر و رشوه خواری و عذاب محصلین مالیاتهای کمر شکن روم پایان خواهند بخشید . البته در همه جا گوشها برای شنیدن چنین سخنانی آماده بود و همال آتیلا حتی همدستانی برای خود پیدا میکردند ، از طرف دیگر هر شهری که به تصرف او در می آمد چنان نابود می شد که حتی یکنفر هم نمیتوانست جان سالم از آن مخمصه بیرون برد و شایعات و وعده های دروغ عمال آتیلا را تکذیب کند .

نخستین شهری که با سرسختی تمام در برابر هونها ایستادگی کرد شهر سانابوم (Cenabum) ارفان فعلی بود اسقف آن شهر بنام اگنان (Aignan) ، قلاع دور شهر را مستحکم ساخت و مردم راه پایداری و مقاومت تشجیع و تحريك نمود . سوار نظام هون در برابر حصارهای شهر متوقف شد و کاری از پیش نتوانست برد . اگنان که دمی از کوشش باز نمیایستاد ، با اعمال و رفتار خود سرمشق دیگران بود . یاس و نومیدی بدلش راه نمی یافت و در دیگران هم امیدواری و خوشبینی ایجاد میکرد . او روح این مقاومت مردانه بود ، حتی هنگامی که هونها شکافی در حصارهای شمال شهر ایجاد کردند و بشهر رخنه نمودند ! اسقف دلیر و شایسته دست از مبارزه نکشید

او زنان و کودکان و پیرمردان را دور خود جمع کرد و آنان را بخواندن سرودهای مذهبی و ادب داشت و اطمینان نشان داد که بزودی بشهر کمک خواهد رسید و هونها را بکلی منکوب خواهند کرد.

بالاخره هم‌روزی یکی از دیده بانان خبر داد که درافق گرد و خاکی به‌پا می‌رود که علامت حرکت قشون است و بزودی توانستند در میان گرد و خاک پرچم های لژیون‌های گالو رومی، آئه‌سیوس و ویزیکوتهای تئودوریک را تشخیص دهند -

آتیلا بیدرنک دست از مخاصمه فراکشید و فرمان عقب نشینی داد. اراضی اطراف سناپوم برای عملیات سواران او چندان مناسب نبود و او میل نداشت جز در محلی که سوار نظامش بتواند بر راحتی حرکت کند، دست بچنگ بزند و بنظرش رسید که جلگه کالونیا که بیش از شصت فرسنگ وسعت داشت برای حمله و پیکار مناسبتر از این محل است. در آنجا توقف کرد تا مقبب کنندگانش برسند و با آنان دست و پنجه نرم کند. در جلگه کالونیا پسکاری سخت و عظیم در گرفت و بعد از چند ساعت جنگ مغلوبه آتیلا برای نخستین بار در عمر خود مزه شکست را چشید. او دستور داد در میان ارابه های جنگی تلی از هیزم بی‌فروزند، بعد مشعلی بدست گرفت و فت بالای آر تل ایستاد، می‌خواست در میان سله‌های آتش بسازد و نابود شود و شکست و بدبختی خود را نه بیند.

چون شب فرارسید صد و شصت هزار کشته در میدان جنگ افتاده بود و تئودوریک نیز یکی از نخستین کشتگان این جنگ بود و پسرش تورسموند (Thorismonde) سعی بیهوده ای برای گرفتن انتقام پدر میکرد.

این پیکار از سر گرفته نشد. آتیلا به نواحی ژرمن‌ها برگشت و متحدینش از او جدا شدند. جنگ پایان رسیده بود. در ایتالیا این پیروزی در حشاش شادی و خوشحالی دیوانه وار و هیجان انگیزی ایجاد کرد زیرا از دوران حمله آتیلا به بعد هیچگاه امپراطوری روم تا آن اندازه به یرتگاه نابودی و انقراض نزدیک نشده بود. در شهر روم جشن‌های پیروزی چندین ماه ادامه داشت.

بعد ، روزی مردم روم بایکدنیا تعجب و حیرت اطلاع یافتند که باز هم فرستادگانی از جانب شاه هونها بریاست همان پیلزال که سابقا به خواهستکاری شاهدخت هونوریا آمده بود ، بروم آمده است و چون پیلزال درخواست سابق خود را تکرار کرد تعجب جای خود را به نیشخند و ریشخند داد. آيا هونها شکست خود را فراموش کرده بودند ؟ این بار نیز والتین امپراطور روم جواب رد بد درخواست سفیر آتیلا داد.

چند هفته بعد خیر رسید که آتیلا دزاس سپاهی عظیم تراز سپاه نخستین از جهال آلپ گذشته است و بجانب روم می تازد .

* * *

هنگامیکه ارا به آئه سیوس در برابر کاخ لاتران توقف کرد! مردم قهرمان خود را شناختند و بسوی نرده ها دویدند تا مغلوب کننده آتیلا را تحسین کنند .

- زنده باد آئه سیوس پیروز! و دود به ناحی روم!

- رفتار و قیافه سر بازی اورانگاه کن! آیا عین سزار نیست؟

- کدام سزار ، امپراطور ما!

- نه بابا . این جوانك جلف و سبک مغز را که جر آرایش و پیرایش خود چیزی بلد نیست ، نمیگویم منظورم ژول سزار است!

- راست میگوئی آئه سیوس به مجسمه های فاتحان گل شباهت دارد .

- آئه سیوس هونها را مثل شیش له کرد!

- اما افسوس که حالا ویز گوت ها با ما نیستند!

- خفه شو! آئه سیوس برای مغلوب کردن هونها باین سگهای بی دین احتیاجی ندارد . زنده باد آئه سیوس!

- افخار به مغلوب کننده هونها!

آئه سیوس وقتی این هلهله ها و کف زدن های تحسین آمیز را شنید و دریافت که هنوزم ذره ای از محبوبیتش در میان مردم کاسته نشده است ، تبسمی کرد و طرف جمعیت روی نمود و با تکان دادن دست بفریادهای تحسین آمیز آنان پاسخ داد و بعد وارد کاخ شد .

دو آجودان او که جوشن های پر زرق و برقی پوشیده بودند بدنبالش می رفتند .

آئه سیوس که در زره زرین خود ابهت و شکوه خاصی پیدا کرده بود با قدمهای محکم نظامی که در سالن های غرق در سکوت کاخ لاتران ، طنین می انداخت ؛ پشت سرد و کشیش که کفشهای نمیدی بر پا داشتند و با خضوع و خشوع تمام روی سنگهای مرمر کف اطاقها راه می رفتند ؛ حرکت می کرد .

در زیر قبه طاقی مدور که اطاق انتظار پاپ بشمار می رفت ، هشت منشی با جدیت و حرارت تمام تحت نظارت سره سیوس رئیس شمامسه کار می کردند ، هیچیک از آنان سرشان را بلند نکردند ؛ فقط رئیس شمامسه به پیشواز آئه سیوس شتافت و با کمال احترام در برابر او سر فرود آورد و گفت :

- الساعة ورود تیمسار را به قدسی مآب اطلاع می دهم !
دقیقه ای از نظر دور شد و بعد برگشت و گفت :
- قدسی مآب منتظر شما هستند !

آئه سیوس با جودانهایش اشاره کرده اما نجات توقف کنند ، آنگاه خود بتهائنی وارد اطاق کار پاپ شد .

بعد از رد و بدل شدن دروهای مذهبی پیر مرد بمهربانی گفت :

- خیلی خوش آمده اید . باقرار گرفتن شما در اس لژیون های رومی بار دیگر خداندا اراده خود را برای نجات امپراطوری نشان داد :

آئه سیوس جرأت کرد تبسم کوچک نیشخند آمیزی بکند و گفت :
- قدسی مآب می دانم که شما هر چیزی را در شمار پیروزیهای خداوند بحساب می آورید . اما از امپراطور روم باید سپاسگذار بود که فرماندهی لژیونهای رومی را بمن تفویض کرد .

- امپراطور نیز مانند همه ما بنده خدا است !

- اما گاهی آنان را بطرز عجیبی انتخاب می کند .

- دلیلش اینست که ما همیشه میل داریم با طرفیان خود بیندیشیم نه به خودمان . گناه خود پستندی و غرور ! کدامیک از ما مستثنی هستیم ؟
آئه سیوس بادب تمام جواب داد :

- حتما شما ! در این مکان مقدس هر چیزی حاکی از عظمت خداوند

و کار تحمل فرسائی است که شما به مکاران تنان تحمیل کردیده اید . من اینرا در موقوع عبور از سرسراهای کاخ دیدم .
چطور؟ ،

- هشت منشی زیر فرمان يك آرشیدیا کرکاری کردند و هیچکدام در موقوع ورود من سر خود را بلند نکردند .

- حتما آنها مشغول انجام کار مهمی بوده اند ، آیا شما به لژیونرهای خود اجازه می دهید که در موقوع کار برای تماشای عبور فلان و بهمان صفوف خود را ترک کنند ؟

آنه سیوس لبخندی زد و گفت :

- پدر مقدس ! واقعا گفتگو با شما لذت و سعادت بزرگی است .

شما صراحت لهجه يك سانتوریون و روح يك سپهدار را دارید ، شما اکسر وارد نظام شده بودید سردار بزرگی می شدید .

پاپ تبسمی کرد و گفت :

- این حرفها زیباترین تعارفی است که از دهان شما بیرون می آید
اماتا اندازه ای هم راست می گوئید ، در سینه هر رومی قلب پیکار جوئی میطید
و ماهر دورومی هستیم .

- ماهر دو مبارزه و پیکاری کنیم . شما بعنوان چوپان گله های بزرگ
مسیحیت و من درست سر فرماندهی لژیونرهای روم . تا بحال وظیفه شما
سنگین تر از وظیفه من بوده است . اما وظیفه ای که فردا در انظار من است ،
خالی از امید است .

پاپ قیافه مغمومی بخود گرفت و گفت :

- چه می خواهید بگوئید ؟ آیا بیم آن دارید که آتیلا را نتوانید مغلوب

کنید ؟

- نه ، چون هر سر باز رومی باید در برابرش نفرهون بچیند .

- آیا ما متحدینی نداریم ؟

- بخل و خست امپراطور متحدین ما را از ما گرفته است . بهترین متحد
ماویز بگوتها بودند که بین آنها هم پنج شش شاهزاده در سر اشغال تخت
و تاج سلطنت باهم نزاع دارند و توجهی بسر نوشت ما نمی کنند .

- امپراطور روم شرقی چطور؟
 - کریزافوس بسیار خوشحال است که ما را چنین گرفتار می بیند.
 سال پیش هم کمکی به ما نرسانید، این بار هم چنان خواهد شد.
 - پس شما می خواهید چه بکنید؟
 - ما نند فابیوس کونکتاتور جنگ را طولانی می کنیم. * من خواهم کوشید
 دشمن را حسته کنم و بستوه آورم و امیدوارم که قلاع محکم مادر بر ابر حملات
 او مقاومت کند.

- آیا می توانند مقاومت کنند ؟

- آکیله و روان باید بتوانند مقاومت کنند . حصار آنها مستحکم
 است و پادگان کافی دارند. آتیلا شاید بتواند یکی از آندو را تصرف کند
 اما هر دو شهر را نمی تواند بگیرد. در صورت به طول انجامیدن محاصره آن
 دوشهر احتمال می رود که مثل سال پیش خسته و دل سرد بشود.

- اگر هر دو شهر سقوط بکنند چه؟

آئه سیوس قیافه تسلیم و رضا بخود گرفت و گفت:

- در آن صورت راه روم بازو پایان امپراطوری نزدیک خواهد بود.
 - پایان روم چرا؟.. در دوران جنگهای پونی (puniques) آنیبال
 و سر بازان کار تازی او بروم تاختند اما نتوانستند با جابرسند. از کجا معلوم
 است که سر بازان وحشی آتیلا هم بچنین سرنوشتی دچار نشوند؟
 - برومیان امروز لیاقت و قدرت رومیان پیشین را ندارند. من هم چون
 فابیوس سردار خوبی هستم، اما.

- اما فابیوس به عظمت و بقای روم ایمان داشت و شما ندارید. فرق بین
 او و شما در این است.. نیست اینطور؟

- پدر مقدس چه می خواهید بشود، ایمان وجود ندارد و وقتی ایمان
 وجود نداشته باشد ما چاره ای نداریم جز اینکه بداشتن آن تظاهر کنیم توده
 مردم زود باور است و برای ایشان ظاهر امر کفایت می کند. البته من نه
 می خواهم آنچه را که شما بهتر از من می دانید یادتان بدهم، *
 - ظاهر سایه ای بیش نیست. نیرو فقط در ایمان پاک و صادقانه است
 باقی همه مکر است و فریب. ایمان ظاهری بدتر از بی ایمانی و ناباوری است.

- آیا کسانی که فرمانشدهی و اداره مردم را بدست دارند مجاز نیستند از زودباوری توده‌ها در راه خیر عامه استفاده کنند؟

- نه... نخستین وظیفه این افراد صداقت و راستگویی است. هر گاه خود ما با او امر خداوند شك و تردید کنیم چگونه می‌توانیم آنها را در این جهان اشاهه بدهیم؟

- پدر مقدس... این مسأله درباره شما مطرح نیست، اما برای مردم عامی ترس از مجازات همیشه از سر مشق تقوی و صداقت بودن، موثرتر بوده است و بهمین جهت هم هست که دین برای عامه ضروری‌تر از خواص است.

- من تصور نمی‌کردم چنین استدلال بی‌مایه‌ای از دهان مرد روشن بینی چون شما بشنوم. مذهب برای خواص نیز ضروری و واجب است. آیا مذهب لاقلا از حرص و آرزوی زیاد و کبر و غرور بی‌اندازه آنان نمی‌کاهد و آنانرا مهربانتر و دلسوزتر نمی‌کند؟ شما تصور می‌کنید که مذهب مسیح که مذهب عشق و محبت و خوبی است مقصد و هدف دیگری جز حفظ و تقویت نظام موجود، قدرت حکومت و امتیازات پاتریستین‌ها (اشرف رومی - مترجم) ندارد؟

- پدر بسیار مقدس! مرا ببخشید من بهیچوجه نسبت بشما قصد تعرضی نداشتم.

- شما قصد گفتن حرفهای بی‌بهره و غیره‌اقلانه هم نداشتید اما گفتید کمی فکر کنید... شما عقیده دارید که خداوند مذهب را بمنظور استفاده خواص و اادار ساختن مردم بانجام تکالیف خود نسبت بدولت، ابداع کرده است. بالتبعچه دولت در نظر شما تجسم قدرت عالیه است، عالیترین محرکی است که می‌توان در کش کرد، و چمزی است که همه مردم باید زندگی خود، بخار خود، امید و آرزوی خود را فدای آن سازند، بیک کلمه آنرا خدای خود بدانند. اما ای آئه‌سیوس اگر دولت در نظر شما خداست چطور میشود که شما بر ضد آن طغیان می‌کنید؟ مگر نشنیده‌ام که شما به خلاف او امر ملکه با قییب سیاسی خود بونیفاسیوس می‌بازید؟ آیا ادعا می‌کنند که این کار شما بخیر و صلاح عامه و برای حفظ امیت و تمامیت امپراطوری

روم بوده است؟.. نه شما در این مبارزه منافع شخص خودتان ، شخص فانی خودتان را که چند صباحی بیش مقیم این سرا نمیتواند باشد، در نظر گرفته و آنرا بر تراز هم قرار داده بودید ! ملاحظه بکنید اینهم دلیل پوچی و بی پایگی استدلال و تفکر شما !

آئه سیوس سرش را حارائید و گفت :

- پدر مقدس ! واقعا من ترجیح میدهم که با آتیلارو پرو بشوم نه با شما ! امامن آنقدر اهام که شما خیال می کنید بدنستم . اولامن بهیچوجه وجود خداوند را انکار نکرده ام ، من از چنین شبهه ای کاملا مبری هستم . سرباز همیشه مفتون نظم و ترتیب است و نظم و ترتیب مظهر عقل است هر چند که در نظامات نظامیان نشانه بسیار بزرگی است از نظم و ترتیب . پس آنرا هم عقلی اداره می کند .

آئه سیوس بعد از گفتن این حرفها نگاهی مغرورانه به پاپ انداخت ! اما او همچنان خونسرد و بی اعتنا بود و کاملا نشان میداد که ممکن نیست کول ظاهر آرام و آراسته سرباز که کار را بخورد بلکه منتظر است که او ماسک خود را بردارد . آئه سیوس با کمال صداقت گفت :

- مرا به بخشید ! مدتها بود در پی فرصتی می گشتم تا در باره چیزهائی که بیانش بسیار مشکل است از شما سئوالانی بکنم . با وجود این حالا که شروع کرده ام اجازه بفرمائید ادامه بدهم . من اعتراف میکنم که امروز اطمینان سابق را بروم ندارم . من از خودم نیز مشکو کم زیرا دیگر وسایل لازم را برای پیروزی ندارم .. يك لحظه سکوت کرد و بعد در حالیکه نگاهش سخت وجدی شده بود دوباره حرفش را شروع کرد - پدر بسیار مقدس ! من با کمال صداقت و بدون پرده پوشی ناشما حرف میزنم . اگر من نبودم سال پیش امپراطوری روم در کاتالونیا نابود شده بود . امامن هونهارا خوب می شناسم و به تاكتيك آنان آشنا هستم ، در سایه این اطلاعات بود که توانستم جلو آنان را بگیرم و بهمزیمتشان وادارم ، اما این بار امید کامل بموفقیت ندارم ، با وجود این در برابر سربازان خود به ایمان به پیروزی تظاهر --ر می کنم . آيا شما در چنین وضعی قرار ندارید !

آئه سیوس در برابر سکوت پاپ بالحنی که اتدکی مشوش می نمود

چنین بسخن خود ادامه داد :

- آیا شما گاهی مجبور به تصدیق و تأیید چیزهایی نشده‌اید که
میدانسته‌اید صحیح نیست ؟

- نه !

- سعی در موارد بسیار ضروری؟

لغون به لحن آرامی جواب داد ،

- بسیار ضروری برای که و برای چه،

- مثلاً برای دوام و بقای کلیسای خودتان !

- کلیسای خودم ؟ جامعه ناچیز و ناموافقی سرتیپی از اساقفه

کشیشان ؛ رهبانان و طلاب که در سرتاسر امپراطوری وسیع پراکنده‌اند ؟

بخاطر موجودیت چنین جامعه و سازمانی به نشر اکاذیب

پیرازم ؟

- من این حرف را نزد من چیزهایی را خواستم بگویم که آدم عاقل و

باهوشی مانند شما نمیتواند آنها را باور کند مثلاً يك انسان ، انسانی فانی

ولوا اینکه با کرم باشد چگونه میتواند خدائی بزاید؟

- پس شما نه بخدا ایمان دارید و نه بمسیح؟

- من چنین چیزی نمی‌گویم. من مسیحی هستم اما عقل و شعور دارم و

نه می‌توانم بعضی افسانه‌های شاعرانه را که در همه مذاهب هست ! بعنوان

حکم قاطع و حقیقت تغییر ناپذیر بپذیرم.

پاپ به لحن خشک و سرد جواب داد :

- من شاعر نیستم ، کشیشم . شما از چیزهای غیر ممکن بحث میکنید

اما بگوئید به بینم از اسل و منشاء ارلی و بشری عیسی مسیح اطلاعی دارید؟

کجا ابدیت و فنا ، روح و ماده با هم درمی‌آمیزد و جمع می‌شود، کجا ماده

پایان می‌یابد؟ آیا اینها را می‌دانید ؟ بخاطر بیاورید که در عالم طبیعت

اسراری هست که شما نه می‌توانید آنها را توضیح کنید و نه قادر بدرك آنها

هستید ، اما درباره عالم روحانی ، شما مردان با عقل و خرد (!) فوراً حکم

قطعی صادر می‌کنید !

- پدر بسیار مقدس من قصد کفر گفتن نداشتم !

- البته چنین خیالی نداشتم ، اما شما هم مانند عده زیادی خوشتان

می آید چیزهائی را که نه می توانید درک کنید ، انکار کنید . این چیزها را که شما انکار می کنید من بآنها ایمان و عقیده کامل دارم و ایمانم به من حکم می کند که روح هزاران نفر را که در امپراطوری ما از روم گرفته تا شهر قسطنطنیه اقامت دارند ، ارگمراهی نجات دهم . از آنان مردان و زنانی بهتر یعنی مسیحیان صادق و واقعی بسازم و یقین دارم که خداوند نیرو و توانائی این کار را بمن خواهد بخشید زیرا من باو ایمان دارم . آئه سیوس به لحن روشن تری گفت :

- اما پدر بسیار مقدس! . آیا خود مسیح هم شك نکرد موقعی که گفت : «خدا یا چرا مرا رها کردی؟» روزی کشیشی در این باره به من چنین بیان کرد که در آن لحظه تمام معاصی روی زمین بر او تحمیل شده بود و بدی از دهان «او» بیان می شد ، کشیش دیگری می گفت مسیح می نایست تمام رنجهای مادی از جمله یأس و نومیدی را بیازماید . چگونه می خواهید من این سخنان یاوه را باور کنم ؟ هر گاه «او» از هر گونه گناهی میرا بود ، اگر «او» خدا بود چرا می نایست نا امید به شود ، اما اگر بشری بیش نبود و گناهکاری بود که ناگهان متوجه گناهان خود می شد ، در این صورت ، من فریاد او را می فهمم و از نومیدیش متأثر می شوم

- اما بدانید که «او» هم خدا بود و هم انسان ، خلاصه هم ابدی بود و هم فانی ، هم روح بود و هم ماده! . حالا بکنید اینرا بخوانید!
آنگاه پاپ گنا ب خطی قطوری را از روی میز برداشت و باز کرد .
- آن چیست؟ .. آیاتورات است .

- ملاحظه نکنید ، این مزامیر داود شاه است که چندین قرن پیش از ظهور مسیح نوشته است . بگیریذ مزمور بیست و پنجم را بخوانید .
آئه سیوس چنین خواند : «آه خدای من ! .. چرا نگاهت را از من بر گرداندی؟ چرا مرا رها کردی؟» و گفت «حلی عجیب است ، حضرت داود چگونه می توانست بداند ، .. امانه برعکس ، هبسی مسیح از این مزمور اطلاع داشته است »

لحن گفت :

- البتدا اس مره و کبه ایست در باره مسیح و مسیح برای اینکه

نشان دهد پیشگوئیهای تورات درباره او به تحقق پیوسته است ، آنرا نقل کرده است .

آئه سیوس آهسته گفت:

- بلی، ۰۰۰، بلی، ۰۰۰، مرا به بخشید! ۰۰! پدر بسیار مقدس! ۰۰! من نه می بایست، ۰۰! من مقصرم، ۰۰!

چشمان پاپ بطور خاصی درخشید و لبخندی زد و گفت:

- می بینید کشیشان برای هر چیزی جواب دارند!

آئه سیوس به احترام بسیار بلند شد و گفت :

- پدر بسیار مقدس!.. شما مرا مغلوب و متقاعد و مجاب کردید . میمنه و میسره دلایلم را پرا کنید، قلب آنر متواری کردید و ذخا پر و مهماتش را نابود ساختید . ۰۰ حرفهای خلاف مذهب مرا ببخشید! ۰۰! من چنین قصدی نداشتم . خوب با اینکه به پاکی ایمان خود مطمئن نیستم، آیا می توانیم انتظار و امیددعای خیر شما را داشته باشیم؟

- فرزند، آسایش باطن با شما باد! دعای خیر این پیر مرد همراه

تو است!

بمحض بیرون رفتن آئه سیوس پاپ زنك کوچک سیمینی را بصدا در

آورد ، یکی از منشیان حاضر شدند . لغون گفت :

- خوب کارمان را شروع کنیم! ۰۰! فرزند بنویس! شما این یادداشتها

را به رساله «حلول روح خداوند در جسم عیسی مسیح» باید اضافه کنید .

«موقعی که روح القدس بمریم نازل شد مالک جسم پاك و منزهی گشت!»

در اینجا پاپ توقف کرد . سه . والی بمغزش هجوم آورده بود ،

سوالاتی که قرنهای مدهم فکر بشر را بخود مشغول داشته است . مسیح ناجی

بشریت! ۰۰! آیاروح بیگناه احتیاجی به نجات و آمرزیده شدن دارد! اما

گناه اصلی هیچ موجودی را معاف نه می دارد ، ۰۰! موجود پاك و منززه ، ۰۰! نسل

جدید آغاز تازه،

منشی جوان با کمال ادب و بردباری منتظر پاپ بود و بخود حتی

جرات حرکت و تکان خوردن را هم نه میداد . لغون دوباره شروع کرد :

« ۰۰ جسمی عاری از هر گونه نفس پرستی ولی واجد تمام صفات و خصوصیات

روح و جسم، ... مریم در سایه لطف روح ابدی حامله شد و بدون اینکه بکارتش ازاله شود وضع حمل کرد. بدین ترتیب خداوندگار مابادوباره زائیده شدن بشکل بشری، خلقت عالم را تجدید کرد و به نسل بشر منشائی روحانی بخشید تا بی آنکه اثری از گناه اصلی در او باشد دوباره معولد شود، ...»

آته سیوس پس از بیرون آمدن از کاخ لاتران سوار ازابه چهار اسبه خود که سانتوربون جوانی بنام مارسلیوس را ندن آنرا بمهده داشت، شد. مارسلیوس چون تیافته عبوس و گرفته سردار خود را دید به لحن تمسخر آمیزی گفت:

- نیمسارا! موعظه پدر بسیار مقدس زیاد طول نکشید!

آته سیوس که حتی متوجه ابراز احساسات وهلهله های تحسین آمیز مردم روم نبود بسیار متفکر وعصبانی می نمود گفت.
- خفه شو! تو اسپه ایست را تازیانه بزنی!

دردشعی که دور و بر آکیله را فرا گرفته بود، تا چشم کار می کرد چادرهای کوچک هونها و چادرهای خشن تر و بزرگتر متحدین آنها، یعنی اوسترو کوت ها، ژیبدها و ژرمن ها دیده می شد. سه ماه تمام بود که شهر آکیله در مقابل متجاوزین مقاومت می کرد.
آتیلا فرمان داد:

- قلعه کوبها!.. منجنیق دارها! دیوار را خراب کنند!

- پدر کوچک برای ما بیش از شش قلعه کوب باقی نه مانده است.
بقیه را تیرهای آتشزای دشمن سوزانیده و از بین برده است!
- آنها را بیاورند اینجا! چند دسته سرباز هم باتبه درخت کمکشان کنند.

اما حصارهای آکیله شدیداً مقاومت کرد. تیراندازان چیره دست از پشت مزغلهایشان سپاهیان آتیلا را که مانند مور و ملخ وول میزدند و دم بدم بیشتر می شدند، با سیر و حوصله تمام دسته دسته بدیار عدم میفرستادند. سوار نظامون در پشت سر پادگان در انتظار دریافت فرمان حمله پایبمی کرد

اندك اندك درمیان گروههای سربازان زمزمه‌هایی برمی‌خاست.
پیلزال خود را به آتلارسانیدو گفت:

- پدر کوچک حمله ما از سمت جنوب به نتیجه نرسید. سه ردیف
حصار محصورین را محافظت می‌کند. درولگر (Drulguer) وسپاهیانش
عقب رانده شدند!

- بازهم حمله کنید او. این بار پسر من الاک فرماندهی حمله را
بمعهده خواهد داشت. درولگر هم با او خواهد جنگید! دیگر حرفی
ندارم، برو!

آتیلای باقیافه گرفته و عبوس سرگرم تماشای جنگ بود. این شهر
مانند حارپشتی بود که هونها و متحدانشان با محاصره آن نه می‌توانستند کاری
از پیش ببرند. کم‌کم درمیان سربازان علائم خستگی و بی‌حوصلگی نمایان
می‌شد. گذشته از این ارزاق هم روز بروز کمیاب‌تر می‌شد.

- همه برجهای متحرک را اینجا، روبروی این دیوار قرار دهید!
این آخرین امید بود. در هر یک از برجهای مرتفع چوبی صد نفر
جا گرفته بودند اگر تنه‌داری گشاده می‌شد برای هونها کافی بود، در آن
صورت سواران از آنجا وارد شهر می‌شدند و باقی کارها خود بخود روبراه
می‌شد.

اما ناگهان بارانی از تیرهای سوزان صغیر کشان بر برجهای متحرک
هونها باریدن گرفت. یکی از برجها مشعل شد، بعد برج دیگر و بزودی
برج سوم آتش گرفت جلو پیشرفت دو برج دیگر را سد کرد. آتیلاکه از
خشم می‌لرزید پیلزال را احضار کرد و گفت:

- کافی است! ما از محاصره دست می‌کشیم! فرمان عقب نشینی
صادر کن!

سحر گاهان دیده بانان برجهای آکیله دیدند که آخرین دسته‌های دشمن
که عقب نشینی می‌کردند، ناپدید می‌شوند. هریو و هلپله عظیمی برخواست
خبر عقب نشینی دشمن زودی در سرتاسر شهر شایع گشت. ساکنان شهر
که مدت مدیدی در مساکن خود زندانی بودند، دسته دسته با قلبی سرشار

از شادی و مسرت بیرون آمدند و برای مدافعین شهر غذاهای خوب و شراب کوارا بردند. هیجان و بی نظیمی بسیار در شهر حکمفرما شد. زنان هلپله کنان و پهای کوبان و خندان لب و آشفته موی و کودکان با فریادهای شادی و سرور به سنگرها ریختند و آخرین فراریان را بیاد دشنام و ناسزا گرفتند. بزودی شهر غرق در عیش و نوش گشت، همه مست و خراب و در آغوش یار بیهوش افتادند.

اما عده‌ای سوار، دور از چشم همه، در طول حصارهای شمالی شهر اراه می‌رفتند. در رأس این گروه آتیلا قرار گرفته بود. صورت او چنان از خشم منقبض گشته بود که وفادارترین همراهان‌ش را هم بو حشت می‌انداخت. آنمده به نقطه‌ای رسیدند که نخستین حملهٔ هونها در آنجا عقب‌زده شده بود و هنوز هم قطعات اجساد سوخته و ذغال شده، تیرهای آهنی، اسبان خاکستر شده، بنظر می‌رسید. ناگهان نگاه آتیلا از این بقایای شوم منصرف شد و به لکلکی که در آسمان بالای برج بلندی، که حتماً لانه‌اش روی آنجا بود، چرخ می‌زد، خیره شد. لکلک پس از چندبار چرخ زدن ناگهان در حالیکه جوجه‌هایش هم بدنبالش بودند، از آنجا دور شد و بطرف بیابان شتافت.

سرتاسر وجود آتیلا را لرزی عجیب فراگرفت. شادی و وحشیانه‌ای بر صورتش ظاهر شد و به‌یک نبر و مندش را تکان داد.

- فال‌یک! پورو گفته! لکلکها آکیله را ترک می‌گویند. شهر مال ما است!

بعد از گفتن این حرف بر گشت و دید که در چشمان آنان نیز نور امید، تازه‌ای می‌درخشد.

- پیش به سوی برجهای دنیبال من بیایید. پیلزال به سپاه فرمان بده دور بنزند و بر گردند!

بیش از یکساعت بود که سپاه هونها بنظر می‌آمد که بطور مار پیچ حرکت می‌کند، اما یکمربه بر گشت و به آکله یورش آورد. این حمله چنان ناگهانی بود که مدافعان شهر که سرازنده ناب‌گرم داشتند مواجه آن نشدند و چاره‌اشدیدگراشمد دیوانه‌دهه، ف خود را بیارایندوار

آکیله آتش گرفته بود و می سوخت . چهل هزارهون شهر را اشغال کرده بود و رهب و هراس و مرگ و حریق بر آن می بارید . اما بعلت پرداختن به غارت و جمع آوری غنیمت پیشروی آنان به کندی صورت می گرفت ، تحریص و تشویق روسای عشمکین هم در آنان اثر نمی کرد .

در برابر هر خانه ای توقف میکردند فریاد های جانخراشی از آنجا بلند میشد . الاک پسر آتیلا غارتگران را می زد و فریاد میکرد :

- لاشخوارها ! سگهای هار ! شما به پرچمهای خود بی احترامی می کنید ! به پیش ! به پیش !

اما چون جنگجویان فرمانش را گوش نکردند او ناچار شد عده ای را که سرگرم غارت بودند ، پیش از اجرای فرمایش بر زمین بیفکند . روسای قبایل دیگر هم از او پیروی کردند . حمله سرعت بیشتری گرفت و دم بدم پرهیجان تر و سریع تر شد و بمرکز شهر متوجه شد .

آلاک میخواست بهر قیمتی باشد ، پیش از دیگران خود را بمرکز شهر برساند . زیرا آتیلا به محض اینکه درهای قلاع شهر گشوده شد بانگ زد : «من انتقام اسارت پدر را به فرزندان خودم وامی گذارم ! بهترین آنان برنده خواهد بود !»

کاخ امپراطور در مرکز شهر قرار داشت الاک می داشت که چنگیز برادر کوچکش خواهد کوشید زودتر از او بآنجا برسد . او از مهارت خود چنگیز ترس زیادی نداشت اما آتیلا پیلزال پیر را بخاطر بی تجربه بودن او مشاورش کرده بود و الاک از او می ترسید . انتقام پدر را پسر ارشد میبایست بستاند . گذشته از این بی عقلی بود کسی بیاد آتیلا بیاورد که شاهزاده اتل نامی سابقاً حقوق مقدس ارشدیت برادر را نقض کرده است .

آتیلا ارفرازیته پرنشینی که بر شهر مشرف بود ، سقوط آکیله را تماشا میکرد . او از روی حریق که با پیشروی سربازان پیش کشانیده میشد می فهمید که پسرانش چطور پیش می روند ، بنظرش می آمد که الاک جلوتر است ، اما چنگیز نیز فاصله زیادی نداشت .

الاک سرباز خوب ، شجاع و حتی جاه طلب هم بود . اما جز این حسنی نداشت . چنگیز؟ دیوانه‌ای بود که نه می‌توانست در برابر هوی و هوس خود کوچکترین مقاومتی بکند . این‌را که هم‌هنوز بچه‌ای بیش نبود ، و اما فرزندان دیگرش ؛ نه هیچکدام آنها لیاقت حکومت کردن و جانشینی او را نداشتند او فرزندی از خون امپراطوری لازم داشت ؛ اگر از هونوریایی‌پسری داشت ؛ آتیلا با دست خود گردن کمانی و سراق اسب سیاهش را که روی تپه پامی کوبید نوازش کرد . این اسب را شاه ایران به او هدیه کرده بود ؛ فرمانروای تیزهوشی که حدس زده بود آتیلا بعد از فتح روم غربی ، روم شرقی را هم مانند میوه رسیده‌ای خواهد چید و باین جهت سعی در جلب توجه و دوستی «آنمرد مقاوم ناپذیر» کرده بود ، اما هنوز صحبت ادراتحاد نکرده و آنرا به آتیه موکول کرده بود

شعله های عظیم آتش و حلقه های بزرگ دود از مرکز شهر با آسمان می رفت . لیان شاه هونها با تشنجی شبیه خنده باز شد . کاخ امپراطوری می سوخت ، ساعتی که آنهمه آرزویش را می کرد فرارسیده بود .

موقعی که قبّه سمت چپ کاخ فرو میریخت ، بیاد نخستین دیدار خود با هونوریا افتاد . حریق همه شهر بدبخت را می بلعید ، یقین بود که در اندک مدتی جز توده‌های سیاه خاک و خاکسترائری از آنجا باقی نخواهد ماند . آتیلا لبخند زنان روی به زیردستانش که با سکوت و احترام تمام او را می نگریستند کرد و گفت :

— حالا پیش بسوی میلان !

هلهله رضایت آمیزی در جواب فرمان او بلند شد . این فرمان دهن به دهن پرید ، سواران تیزتک برای رسانیدن این فرمان به روسای قبایل پیرواز آمدند . لازم بود قبلابه راهنمایان و جاسوسان اطلاع داده شود ؛ دسته های پراکنده سربازان را جمع کنند و آذوقه مردان و چهار پایان را فراهم آورند و اسبان سقط شده و سلاحهای از کار افتاده را عوض کنند . آتیلا نه درباره فراموش کاری گذشت می نمود و نه درباره تاخیر !

— خوب یونانی کوچولو چه می گوئی ؟

اونه زه زیوسی روی زین خود بلند شد و تعظیمی حاکی از تحسین بان

مردنابغه که به خلاف تمام پیش‌بینی‌های پرورزشده بود کرد . البته او میبایست اندک‌اندک باینگونه حوادث عادت کرده باشد ، اما او که يك آدم منطقی بود نمی‌توانست آن جریانات را بدون تعجب و حیرت بنگرد .
 - آیا آتیلا غیبگو ، جادوگر ، ساحر بود یا حقه‌باز ! شمشیرپور و رمز و علامت ساده‌ای که میشد باز آن را بنحوی تفسیر و تعبیر کرد ، اما این لکلکها را نمی‌شنید بهیچوجه تعبیر کرد ! .

- بالاخره فهمیدی؟

- نه قربان ! .

- اینکه خیلی ساده است . می‌بینی مردك ، برای پیروز شدن کافیهست که آدم لحظه مناسب را انتخاب کند . این لحظه مانند موج آب فرار ، مثل تیری که از چله کمانی بیرون رود ، تیز پرومانند هوا غیر قابل لمس است . من منتظر کوچکترین نشانه آن بودم و چون آن نشانه پیدا شد فوراً عمل کردم !

- اما پدر کوچک ؛ لکلک که کوچکترین اطلاعی از فن جنك ندارد

چگونه میتواند ،

- او نه زه زیوس تو شاید یکی از عاقلترین آدمها باشی ، اما رویهمرفته کودن و احمقی بیش نیستی ! اسب من بهتر از تو میتواند زبان پورورا بفهمد برای من فرق نمیکند که این ربه النوع بوسلیه تیغه شمشیرم بهم برساند و یا بوسیله پرواز لکلکی اما اشیاء بخلاف انسانها پیام مرا بدون شاخ و برگ و هیئتا آدم می‌رسانند ؟ ..

یونانی که بفکر فرورفته بود تعظیمی در برابر آتیلا کرد . آیا آتیلا شوخی میکرد یا راست می‌گفت ؟ شاید او برای این دست از محاصره شهر کشید که مدافعین شهر را بیسترو بهتر بتواند غافلگیر کند . بعد بمحض رسیدن نخستین علامت از کوچکترین بهانه‌ای برای شروع حمله استفاده کرد ؛ که میتواندست فکر او را درك کند ؟ .

در سپیده دم فردا ، ستون طولانی اسیران با اسکورتی از سواران هون از ویرانه‌های آکیله که دود از روی آنها برمیخاست ، بیرون آمد . همه

رنك پريده ، لباسهايشان پاره پاره و بيشتريهان ، حتى زنان و كودكان زخمي بودند .

آتيلا پروها را درهم كشيده ، او دستور داده بود كه فقط از كاخ سلطنتي اسير بگيرند .

- الاك احمق هيچ چيز نمي فهمد ، يك سوم اينها كافي بود ، او حتى دختران آشيز و خواججه ها را جمع كرده و پيش من آورده است ! اما نه روي هم رفته كار بدى نكرده است . ممكن بود پاتريسين ها در قيافه و لباس غلامان فرار كنند . چيغور آنها را از برابر من عبور بده ! مي خواهم همه آنها را خوب به بينم !

در راس ستون اسيزان چند افسر گارد امپراطوري با وضعي اسفناك پيش مي آمدند . ژوانسيوس ، كلودومير و ژربوم در ميانشان بودند بدنياي آنان گروهى از جوانان هيچده تا بيست ساله كه نيم تنه هاي آبي رنگي بر تن كرده بودند ديده مي شدند . تقريباً همه آنان زخمي بودند . آتيلا پرسيد :

- اين جوانهاي هيچده و بيست ساله كيستند ؟
الاك ريشخند كنان گفت :

- پسران پاتريسين ها ! اين پسر بچه ها و نصف نكهبانان كاخ تنها كساني بودند كه واقعاً خوب دفاع مي كردند .

- آنها را با اين سه افسر كه باهم آشنائي قديمي داريم از صف خارج كن و بگذارشان كنار :

بعد گارد كاخ امپراطور با او نيفورمهاي درخشان و پر زرق و برق غرق در گرد و خاك و عرق از جلو او رد شد . پشت سر آنان عده اي از خدمتكاران زن و مرد ، بطور نامرتب و گريان و التماس كنان و يابي اعتنا و لاقيد ، نو كرها ، پيش خدمت ها ، خواجگان و غلامان مي آمدند . آتيلا بعد از پايان سان اشاره اي به چيغور كرد و دسته را كه از صف خارج كرده بودند نشانش داد و گفت :

- من اينان را براي خودم نكهميدارم . ديگران را مي تواني راحت

كني !

يك دقيقه بعد ، قتل عام همراه زاريتها و استغائه هاي قربانيان كه صليب بخود مي كشيده و دعاهامي خواندند انجام شد .

آتیلا بانك زد :

- حالا بزويد پرده‌ای را که در ورون (Veron) پیدا کرده‌ایم بر
دارید بیاورید اینجا!

در حدود بیست مرد رفتند و طولی نکشید که تابلوی نقاشی بزرگی
را آوردند و در برابر آتیلا نهادند ؟

- اسیران را نزدیکتر بیاورید ! هجده سال پیش امپراطور روم
دستور داد عکس خان بزرگ و دوشاهزاده هون را نقاشی کنند - البته
باین بهانه که میخواهد تصویر دوستان و متحدین خود را داشته باشد - اما
این دروغی بیش نبود - حقیقت این بود که اومی خواست شریفترین مردان
هون را در حالیکه زانو زده و باو سجده می‌کنند در پرده‌ای تصویر کند -
اما من حقیقت را دوباره بجای خود نشاندم . فرزندان من ! تابلو را بلند
کنید تا همه بتوانند آنرا خوب ببینند !

تابلو همان شاهکار ستیمپالوس بود ، امدستی ناشناس تغییراتی از
روی حیلہ در آن داده بود . آتیلا در وسط تابلو بزاریکه امپراطور روم
نکبه زده و والنتینین تاج بر سر و ملبس به جامه ارغوانی امپراطوری در برابرش
سجده کرده بود و پایش را می‌بوسید .

ناگهان فریاد مردی جوان سکوت سنگین آن محوطه را بهم زد :

- دروغ است ! دروغ بیشرمانه !

هون ابرو درهم کشید و روی بطرفی که صدا از آنجا می‌آمد کرد
و گفت :

- تو که حرف زدی نزدیک‌تر بیا !

جوانی هفده یا هجده ساله ، ملبس به یک نیم تنه آبی با کمال شهامت
و بدون کوچکترین ترس و واهمه‌ای نزدیک آتیلا آمد . او قودی کوتاه و
هیكلی ستبر داشت . چشمان و زلفانش مانند شبه سیاه بود .

- نامت چیست ؟

- ایگنوتوس !

- چه جرات کردی بگوئی ؟

- حقیقت را ! آتیلا تو آگیله را گرفته‌ای نه همه‌جاى ایتالیا و

امپراطور روم را ! هیچگاه امپراطور روم بتو سجده نخواهد کرد .

- راستی ؟ تو خیلی برای پیشکوشدن جوانی ! کیست که بتواند مانع من در تسخیر سرتاسر امپراطوری روم گردد ؟

- من !

جوانک این بگفت و خنجرى را از کمر یکی از نگهبانان دربرود و خود را بروی آتیلا انداخت ، اما پیش از سه قدم نتوانست جلو تر برود زیرا شش نگهبان خود را بروی او انداختند و بزمینش زدند .

آتیلا باخونسردی تمام گفت :

- اورا نکشید ! این اسیر کوچولو شایسته اینست که تیر بمقعدش فروکنند . اورا بیاورید و بجز این سه نفر بقیه را گردن بزنید .

امر آتیلا فوراً مورد اجرا گذاشته شد . آنکاه او بانگاه تحقیر آمیزی به سه افسر نزدیک شد و گفت :

- خوب رفقا بالاخره همدیگر را پیدا کردیم . توژوانسیوس رومی تو کلودومیر فرانکی و توژربوی بورگونی ! اما من معوجه شدم که وقتی اثر ستیمپالوس را که بدست من تصحیح شده است نشانتان می دادند سرتان را بعقب برگرداندید . چشم های شما قادر بدیدن حقیقت نیست و بهمین جهت برایتان بی فایده است . چیغور بده چشم های اینهارا در آورند بعد آنها را بروم بفرست که بروند با امپراطورشان بگویند که من بزودی برای نشان دادن تاپلوی نقاشی بروم خواهم رفت . برو !

چند صد نفری توانستند از ویرانه های آکیله فرار کنند و بیشترشان بازورق خود را بجزیره کوچک کاردوس رسانیدند . سواران هون نمی توانستند خود را به آن جزیره برسانند . ضمن اکتشاف و سیاحت جزایر همجوار و مخصوصاً در جزیره ریوس آلتوس (Rivus Altus) که « ریالتو » (Ria Ito) هم خوانده میشود و کلودیا (Clodia) و یاشیو گجیا (Chioggia) به پناهندگان دیگری بر خوردند که از پادو (Padoue) و ونیسی (Venitie) با آنجا فرار کرده بودند و بیساده میهن ویران خود آن جزایر را بنام جزایر ونسیا (Venitiae) نامیدند . اینست وجه تسمیه ونیسی !

فصل دوم

سناتور فلاویوس کاسیوس هر کولانوس آخرین فرد یکی از قدیمترین خانواده‌های اشراف (پاتریسین) روم بود که از خانواده او مسردان نامداری برخاسته بودند ، این مردنه استمداد ولیاقت اجداد خود را داشت و نه قد و بالای آنها را : قامتی متوسط ، شانه‌های باریک داشت سرش طاس و شکمش کنده بود .

اما این نقص‌های کوچک را رفتار و اطوار اشراف منشانه و شهرت و معروفیت او به خوش سلیقگی و ظرافت جبران می کرد . در مجلس سنا ، ادب و آداب دانی او ، علاقه بی پایان او نسبت بخاندان امپراطوری ، مخصوصا به شاهدخت هونور که پاشاهد و ناظر زادن و رشد و نموش بوده است ، زیانزدهمه بود . او هیچگاه و بهیچوجه به خاطرش نمی گذاشت و حتی جرأت این فکر را بخود نمی داد که روزی به عضویت این خاندان جلدل بر گزیده شود . بهمن جهت موقعیکه از زبان خود ملکه پلاسیدیا که او را بمیلان خوانده بود ، شنید که امپراطور او را بهمسری شاهدخت هونوریا بر گزیده است شاهدخت از تمجب و هیجان چیزی نمانده بود که غش کند . .

البته او اطلاع داشت که شاهدخت شریف ، از بعضی لحاظ موجبات تاسف خانواده خود را فراهم آورده و بهمین جهت مدتی او را از پیش خود دور ساخته بودند . و نسیمی دانست که در موقع اقامت در قسطنطنیه مرتکب عملی بخلاف مصالح سیاسی کشور شده اما بدرستی نمی دانست قضیه چه بوده است . او آنقدرها احمق و دیوانه نبود که نفهمد این لطف ناگهانی علتی سیاسی دارد مثلا نمی خواهند شاهدخت نتواند باخواستکاری که طرف توجه خاندان سلطنتی نیست ازدواج کند . اما همینقدر برای او کافی بود و سعی نکرد بیش از این در آن باره تحقیق کند ، بهر صورت سناتور فلاویوس کاسیوس هر کولانوس

افتخار بزرگی برای خود می دانست که بتواند خدمتی ، بهر طریق باشد ،
بخانواده امپراطور انجام دهد .

فردای آن روز ، مراسم عقد و ازدواج با حضور سه شاهد انجام گرفت اما چه
شهود عالی مقامی : امپراطور ، ملکه و ملکه مادر ! سناتور با خود گفت که
عظمت مقام این شهود جبران نقص عیب این عروسی را از لحاظ سعی زیادی که در
پنهان داشتش بکار می بردند ، میکند ؛ بعد از مراسم عقد امپراطور پسرادر
سببی خود بطه رخصوسی امر کرد که بیدرنك روم را ترك گوید و بملك خود
واقع در ناپل عزیمت کند و با همسر جوان خود در آنجا اقامت گزیند . در نظر
هر کولانوس معنی شنیدن حرف امپراطور اطاعت بود . لذا همان روز با اسکورت
پنجاه نفری از پرتورین های سوار بسوی املاك خود رهسپار شد .

سناتور وقتی در ملك خود مستقر شد دریافت که خدمتکاران متعدد او
با ورود خدمتکاران جدیدی که خاص خدمت شخصی شاهدخت بودند ،
دو برابر شده است و خانه اش شدیداً محافظت و مراقبت میشود .

روزی بعد از ورود بخانه اش هنگامیکه خواست در باغ خانه اش بپنهانی
گرددش کند نگهبانی جلوش را گرفت و این نحسین ناراحتی بود که بر اثر
مفتخر شدن به مسری شاهدخت برایش ایجاد شده بود و بعد از روز بروز
ناراحتی های دیگری برای او پیداشد .

شاهدخت قسمتی از ویلارای خود تخصیص داده بود و تك و تنها در آنجا
بسر میبرد و حتی غذای خود را نیز در همانجا می خورد و هر گاه باشوهر خود در
قسمت دیگر ویلا که برای او گذاشته بود ، روبرو میشد ، با او مانند رئیس
تشریفات خود معامله می کرد ؛ هر کولانوس همشهری رومی که دلی آکنده
از عشق و احترام بخاندان امپراطوری داشت ؛ از این رفتار شاهدخت احساسی
کوچکترین تحقیر و توهینی برای خود نمی کرد و دل باین خوش می داشت
که در ضیافت های بزرگی که گاهگاهی بافتخار شاهدخت میداد و شاهدخت
بایکدنیا کبر و غرور در آنها حضور می یافت همه او را شوهر سعادت مندی تصور
کنند . گفتیم بندرت ضیافتی ترتیب داده می شد زیرا هر کولانوس دوستان
بسیار نداشت و البته نفهمیده بود که این امر یکی از علل اساسی بر گزیده شدنش

پیشوهر خواهری امیر اطوری بوده است . همچنین خبر نداشت که بدوستان محدودش هم دستور داده اند چندان با او رفت و آمد نکند . بدین ترتیب هر کولانوس ، شوهر عالی مقام و افتخاری و الاحضرت شاهدخت هونوریا که نه خانواده و کانون خانوادگی داشت و نه دوستان یکدل و یگرننگ دور از دیگران زندگی آرام و تنهای پرشکوهی داشت و باین زندگی خوش بود زیرا آن زندگی از هر حیث آمال و آرزوهای او را برمی آورد .

موقمی که خبر به ناپل رسید که آتیلا سفارتی بدربار والننتین فرستاده و باصهار تمام از شاهدخت هونوریا خواستگاری میکند بسیار مضطرب و عصبانی شد و با کلمات گلچین شده و جملات تند اشرافانه آن مرد وحشی گستاخ و بیشرم را بسیار ناسزاکرقت . بحران غیظ و غضب او اسباب تفریح خاطر شاهدخت هونوریا که تصادفا شاهد آن حال بود شد این نخستین بار بود که سناتور پس از ازدواجشان خنده شاهدخت را می دید اما معنای آنرا نفهمید . هر کولانوس وقتی در گوشه تنهایی خویش باین موضوع اندیشید بی اختیار بیادشایماتی - البته شایعات افترا آمیز - افتاد که در هنگام اقامت شاهدخت هونوریا در قسطنطنیه در باره اش جریان داشت او نمیخواست در چنین موقمی در شهر ناپل بماند و بمردانگی نامه ای بامیراطور نوشت و تقاضا کرد باو اجازه دهند در ارتش آئه سیوس خدمت کند ، اما امیراطور در جواب نامه اش دوباره باو دستور داد در ناپل بماند و از آنجا بیرون نرود . دمبدم اخبار بسیار بد و وحشتناکی از حمله و تجاوز هونها به اراضی گلها ، به شهر ناپل میرسید و سناتور را افسرده و خشمگین میکرد . اما شاهدخت هونوریا مثل این بود که از شنیدن این اخبار خوشحال میشود و فقط از پیروزی آئه سیوس در کاتالونیا متعجب و متاثر شد .

پس از شنیدن خبر ترك مخاصمه شاهدخت هونوریا در آپارتمان خاص خود عزلت اختیار کرد و هر کولانوس تنها یکماه بعد توانست او را به بیند یکسال بعد که خبر آمدن دومین هیئت سفارت آتیلا به میلان و جواب رد امیراطور و نتایج آن به نابل رسیدند اید هر کولانوس باز به تقاضای خدمت در ارتش و جنگیدن با هونها را کرد اما این بار هم امیراطور از قبیل قاضای اوسر باز زد و امر داد : بمطور تامین و سیانت شاهدخت هونوریا در ناپل اقامت کنند هر کولانوس پیش خود فکر کرد که امیراطور در موفوع دیکنه کردن این فرمان

لیختندی که شاید کمی تحقیر آمیز هم بوده است به لب داشته است و از این اندیشه احساس ناراحتی و دل‌تنگی کرد .
طولی نکشید که اخبار موحشی پشت سر هم به ناپل رسید . طبق این اخبار همه استانهای شمالی ایتالیا راهونهای تسخیر و باخاک یکسان کرده بودند . آکیله با دژهای مستحکم و تسخیر ناپذیر خود بدست آنیلا افتاده بود . شایع بود که امپراطور با خانواده سلطنتی میلان را بقصد روم ترک گفته اند .

سناتور از شنیدن این اخبار بیش از پیش خشمگین می‌شد . خبر شوم و نکیت باری بود اما باز شکر می‌کرد و خوشحال بود که امپراطور بروم آمده است . زیرا بمقیده او هم میلان و هم آکیله که در سالهای اخیر به پایتختی روم غربی برگزیده شده بودند نمیتوانستند جای شهر روم را بگیرند . روم ! این شهر جاویدان ! شایع بود که این تصمیم بر اثر اصرار ملکه متوفی «پلاسیدیا» اتخاذ شده بود . او دل‌بستگی فراوانی با استانهای همالی داشت . هر کولانوس با اضطراب و هیجان تمام مرگ این ملکه بزرگ را به یاد آورد که عمری در کمال قدرت و عظمت فرمانروائی کرد لیکن مردم حتی اولاد خودش او را دوست نمیداشتند و وقتی بایکدنیا احتیاط خیر مرگ او را به شاهدخت هونوریا دادند ، هونوریا مژگانهای زیبایش را بعلامت تعجب بلند کرد بعد سرش را باوقار تمام پائین انداخت و بی آنکه کلمه‌ای به گوید به عزلتگاه خود رفت .

اندکی بعد پیکی از طرف امپراطور به ناپل آمد تا پیام امپراطور را به شاهدخت هونوریا ایلاغ کند .

هر کولانوس بطور خلاصه فهمید که این پیام مربوط به شرکت در مراسم سوگواری ملکه مادر است ، اما موقمی که از زنش تقاضا کرد تاریخ حرکشان را به روم تعیین کنند این جواب را از او شنید : «من حال بسیار بد است و نمی‌توانم ناپل را ترک کنم و چنین مسافرت دور و درازی بروم» هر کولانوس برای پرفتن بروم اصرار زیادی بزنش نکرد زیرا از وضع مزاجی او بسیار نگران بود اما از موقمی که اخبار حگ دوم دم بدم موحش تر من گشت مثل این بود که شاهدخت جان تاره‌ای می‌گیرد حالش بهتر می‌سد

حتی پس از سقوط آگیله بایبشنهاد هر کولانوس برای شرکت در ضیافت بزرگی که بافتخار او داده میشد موافقت کرد.

هر کولانوس که از این امر بسیار خوشحال شده بود لباس نو بخدمتکارانش پوشانید و به خوانسالارش امر کرد همه دوستانش به ضیافت رادعوت کند. در روز ضیافت شاهدخت هونوریا شاداب تر و زیباتر از همیشه بنظر می رسید. پیراهن بلند کبود رنگی بر تن کرده بود که ظرافت هیکلش را بهتر می نمود. گردن بند زربین یا قوت نشان سفیدنی صد فکون گردنش را نمایانتر می ساخت، بازو بندهای یا قوت بازوان ظریف و بلندش را جلوه خاصی می بخشید. هر کولانوس اصرار داشت که خودش خدمت شاهدخت را بکند. غذاها بسیار اعلای بود. غلامان کمیاب ترین خوراکیها را که از دورترین استانهای امپراطوری با خرچ مبالغه کزاف بآن شهر آورده شده بود، بمهمانان تقدیم می کردند. پیاله ها با اعلاترین شرابهای ایتالیا، یونان پروونس و امپیری پرمی شد. مهمانان تازه پشت میزها نشسته بودند که رئیس تشریفات ورودی امپراطوری، پاتریسین مارکوس ژوانسیوس را اعلام داشت. هر کولانوس به خوشحالی گفت:

- ژوانسیوس از بزرگترین دوستان من است. امیدوارم والا حضرت اجازه فرمایند ایشان هم در این ضیافت شرکت کنند.

هونوریا سررا بعلامت رضایت تکان داد.

رئیس تشریفات چیزی آهسته در گوش هر کولانوس گفت و هر کولانوس از شنیدن آن بسیار مضطرب و مشوش شده او گفت:

- من اطلاع پیدا کردم که ژوانسیوس شریف از بیماری و درد شدیدی رنج می کشد، اونواری بروی چشمان خود بسته و غلامی دستش را می گیرد و او را که لرز لرزان و بزحمت راه می رود، راهنمایی می کند. هونوریا به سردی جوابد: « خوب هر دو وارد شوند.»

ژوانسیوس که بیازوی غلامی نوبه ای تکیه داده بود وارد شد، او طبق معمول وعادتش لباس بسیار مجلل و گرانبهای پوشیده بود، اما صورت زیباش مانند موم سفید شده بود و لبخندش از درد و تلخکامی سرشار بود و نواری ظریف بینی چشمانش را می پوشانید. مهمانان هر کولانوس با تعجبی آینه

به تأثر او را برانداز کردند.

- دوست بیچاره من، چه بلائی بسرت آمده است؟

ژوانسیوس لیخند تلخی زد و با جملاتی کوتاه گفت:

- دوست من، بلائی که بسر من آمده ممکن است بسر هر رومی ای که در

راه مردم می جنگد بیاید.

ناراحتی و اضطراب مهمانان بیشتر شده سناتور زیر لب گفت:

- ژوانسیوس خود را بنام پیک امپراطوری معرفی کردی ما منتظر

شنیدن حرفهایت هستیم.

مهمانان بروی بالشهای خود قد کشیدند و آماده بپا خاستن شدند، زیرا

رسم برای این بود که حرفهای پیک امپراطور را ایستاده گوش کنند.

- هر کولانسی، من حامل پیامی رسمی نیستم. امپراطور فقط بمن امر

فرموده اند آنچه درباره سقوط شهر آکیله بعرض ایشان رسانیده ام در این

مکان شریف هم تکرار کنم.

سکوت سنگینی بر فضای تالار فرونشست. شاهدخت قیافه مغرورتری

بخود گرفت و به ژوانسیوس گفت:

- پس پیام شما پیامی طولانی است و بهتر است شما هم در صرف غذا با

ما شرکت کنید!

این دعوت شاهدخت برای ژوانسیوس امری بود. و ازین روی پس از

شنیدن این جملات سرفرود آورد. خوانسالار دستور داد اسباب سفره تازه ای

بسفره بفرایند. ژوانسیوس بکمک غلام نوبه ای خود پشت میز قرار گرفت.

سناتور گفت:

- دوست عزیزم ژوانسیوس مبل دارید از این «سیرماهی» که با کبد

برندگان چاشنی زده شده است، مقداری برای شما بکشما!

- متشکرم! من گرسنه نیستم، فقط لطفا پیاله ای شراب برای من

بریزید!

پیاله ای جلو او نهادند و او کورمال کورمال آنرا پیدا کرد و بدست

گرفت و به صدی موقر و محکمی کهت:

- جام خود را بسلامی امپراطور محبوبمان، به پیروزی امپراطوری

روم و نابودی دشمنان کشورمان می‌نوشم !
هر کولانوس متوجه شد که شاهدخت به شنیدن این سخن ابر و درهم
کشید . او گفت :

« ژوانسیوس ! انشاء اله ! .. انشاء اله همینطور که گفتم باشد !
رفیق اجازه بده مقداری از این گوشت تو کا به تو بدهم ! »
ژوانسیوس به صدائی گرفته جواب داد :

« مهماندار عزیز ! مرا به بخشید ، من نه می‌توانم در صرف شام باشم
شرکت کنم . خواهش میکنم شما بمن نگاه نکنید و غذایتان را میل کنید .
من فقط از شما تقاضا دارم به حرفهایم گوش کنید . »

ژوانسیوس در آن سکوت محض نخست از محاصره آکیله از طرف
هونها سخن بمیان آورد و تعریف کرد که چگونه مدافعین آن شهر قهرمان
تمام حملات و یورشهای سواران آتیلارا سه ماه تمام مردانه عقب زدند و
چگونه شاه هونها پس از آنکه چنین وانمود کرد که دست از محاصره شهر
کشیده است محصورین را غافلگیر ساخت و نامردانه شهر را به تصرف
آورد . ژوانسیوس آنگاه از تصرف شهر و جنایات متصرفین آنجا سخن به
میان آورد .

« من پیش از این جنگ هونها را در کشور کل ، موقعی که ما آنان را
به «ژنابودم» (Genabum) عقب زدیم ، دیده بودم . من دیده بودم که
آنان چه بر روزشهرهای مغلوب و ساکنان آنها آوردند و چگونه شهرها را
بویزاتی کشیدند و جز توده های خاک و گوشت چیزی از آنها باقی نه
گذارند . »

« من پیش از این دیده بودم که آنان مردم بی دفاع شهرها را قتل عام
میکند و حتی پسران و کودکان نیز ابقانه می‌کنند ، دیده بودم که روحانیان
هشتادساله را در محرابها بقتل می‌رسانند ، کودکان وحشت زده و فراری
را زیر سم ستوران نشان له میکنند ، جسدزنان را دیده‌ام که هونها آنان را به
پشت شوهرانشان بسته و در آنحال بئاموس آنان تجاوز کرده و بعد زن و
شوهر را باهم گردن زده‌اند . این یکی از تفریحات بسیار ظریف این پسران
است . »

هونوریا به خونسردی اظهار داشت :

— جنگ همیشه موحش و هراس انگیز است !

— راست است شاهدخت مقدس! لژیونرهای ما متحدین ما کلوها و ژرمن هاهم در جنگ رأفت و رقت قلب نشان نه می دهند . اما وحشیگری هونها بیش از آنست که در تصور و خیال آدمی به گنجد آنان موحش و هراس انگیز نیستند بلکه وحشت و هراس مجسمند . آنچه امروز در استان های شمالی امپراطوری می گذرد بسی سهمگین تر از آنست که من سابقاً در کشور گل دیده بودم . شکنجه های نرون و دیوکلستین هم بیای رفتار ددمنشانه هونها نه می رسد .

شاهدخت همچنان بی اعتماد و تأثر ناپذیر نشسته بود ، اما کم کم درک می کرد که چرا امپراطور این مرد را پیش او فرستاده و برای چه خواسته است این مرد کا بوسهای خود را در اینجا مجسم کند . او می خواسته است هونوریا از شنیدن این حرف ها به فهمد که مسبب بدبختی ها و فلاکت های روم اوست .

ملاقات و گفتگوی خود را با امپراطور به میان آورد که بعد از برگشتن از تبعید در شهر میلان صورت گرفت . مثل این بود که همین حالا است که والتینین باخشم تمام با او فریاد می زند : « هونوریا تو به امپراطوری خیانت کردی ! چرا ؟ برای اینکه می خواستی زن این وحشی معفن و نفرت انگیز بشوی ! ملکه پلاسید یا هم که در آن جلسه حضور داشت به هیچ وجه کوچکترین دلسوزی و محبتی بدختر خودش که بدبختی و فلاکت از پایش درمی آورد نشان نداد . هونوریا بخاطر می آورد که در جواب اعتراضات برادرش حتی کلمه ای هم در دفاع خود نکفت . او را متهم به خیانت می کردند . امامکرا و همیشه در میان خائنین و جاسوسان زندگی نکرده بود ؟ آیریس ، خواجه ، تئودوز اد می از مواظبت و مراقبت او فرگذار نه می کردند ، چرا ؟ برای اینکه بموقعی بهتر بتوانند با او خیانت کنند .

حالا برادر او ، این عروسک خیمه شب بازی که غرق گناه و جنایت بود اودا سرزنش می کرد که چرا با مردی که دوستش داشته نزدیکی کرده است . هونوریا دوباره برغم میل خودش گوش به بیانات ژوانسیوس داد

که می گفت :

- ما تا آخرین نفس از کاخ امپراطوری مدافعه کردیم ، اما هر چه از آن وحشیان بیشتر بر خاک می افکندیم عده بیشتری می رسیدند و بمقابله ما می شتافتند و بالاخره هم ما بسبب قلت عده از پای درآمدیم .
از دوستان نفراسیر که پیش آتیلا بردند فقط سی نفر کنار گذاشته شدند . منم جزو این سی نفر بودم . بقیه را قتل عام کردند . مثل گوسفند سرشان را بریدند .

هیجان افزایش یابنده ای بردل هونوریا نشست . با خود فکر کرد بلی آتیلا با کسانی که جرأت کنند و در برابرش ایستادگی نشان دهند ، اینگونه رفتار می کند ! همراه مجبور می کند در برابرش سراطاعت فرود آورند . شاید باین زودی ها هونوریا بتواند خود را با آغوش وحشی محبوبش بیندازد . اما ژوانسیوس همچنان حرف میزد و میگفت :

- ... آنگاه آتیلا فرمانداد تا بلوئی را که ستیمپالوس بامر ملکه نقاشی کرده بود ، بیاورند . می دانید که در آن تابلو امپراطور ما بر تخت سلطنت تکیه زده بود و همه شاهزادگان با وسجده می کردند . وقتی آنرا بما نشان دادند دیدیم آنرا تغییر داده اند . این بار آتیلا بر تخت سلطنت نشسته بود و امپراطور روم پایهای اورامی بوسید .
هر کولانوس که از حالت طبیعی خارج شده بود به خشم تمام فریاد زد :

- وحشی بی شرم ! بدبخت کارش بجائی رسیده است که جرأت می کند ...

اما هونوریا به لحن قاطعی حرف هر کولانوس را برید و گفت :

- اما اصل او ، خانواده او قدیمتر از شما و حتی خانواده ما است .
ژوانسیوس گفت ،

- والا حضرت اقدسا ! با کمال تأسف باید بعرض برسانم که من هم وقتی این تابلو را دیدم همان احساساتی را که بشوهرتان دست داد ، بردل خود احساس کردم اکثر رومیان دیگر هم که در کنار من ایستاده بودند چنین احساسی در خود یافتند .

هونوریابه لحن نیشخند آمیزی گفت :

- ژوانسیوس بسیار متأسفم که شما حرفهای مرا تصدیق نکردید .
ژوانسیوس تمطیمی کرد و به همان لحن جواب داد : « هونوریای مقدس
زن زود تغییر می کند حتی بزرگترین زنان ! »

شاهدخت لیانش را کاز گرفت . اگر چه لحن ژوانسیوس بسیار
مودبانه بود لیکن بهیچوجه کینه وحتی نفرت او را پنهان نه میداشت .
آیا ژوانسیوس جرأت خواهد یافت تهدیدش کند ، برای اینکه او چنین
جراتی بخود بدهد حتماً آبیلا موافقت امپراطور را گرفته است . اوبی نقشه
قبلی به ناپل اعزام نشده است .

بدقت بحر فهای ژوانسیوس گوش داد . ناگهان ناراحت شد اما
خونسردی خود را حفظ کرد . ژوانسیوس می گفت :

- من بیش از چندپا با آتیلا فاصله نداشتم می دیدم که اوقتیافه های ما
را بدقت بررسی می کند . کاملاً معلوم بود که از تحقیق مالذت می برد . دو
افسر دیگر گارد سلطنتی در طرفین من ایستاده بودند . هر دو اهل گل بودند
یئگی کلودومیر از فرانکها و دیگری ژربو از بورگوندها با وجود ایسکه خون
رومی در عروقشان جریان نداشت زشتی توهین او را تحمل نه کردند و روی
از تابلو بر گردانیدند .

آتیلا قاه قاه خندید و مارا سرزنش کرد که جزأت دیدن حقیقت را نداریم
و بعد نتیجه گرفت که چشمی که حقیقت را نتواند به بیند بیفایده است . آنگاه
دستور داد چشمان مارا در آور دند ؟

همه مهمانان از شنیدن این سخن بر خود لرزیدند .

هر کولانوس به تأثر و تأسف تمام گفت :

- آه دوست بیچاره من !

حتی هونوریاهم نتوانست آه اضطراب آمیزی ازدل بر نیآورد .

... این شکنجه فوراً موقوع احرا نهاده شد اما دردی چنان شدید
داشت که من از حال رفتم و چون بخود آمدم دیدم که دو همراهم ژربو و کلودومیر
خود را کشته اند . این دو مرد با اینکه بت پرست بودند بسیار شجاع
و نجیب بودند و چون بخدا ایمان نداشتند ، عقده داشتند که مرد حنکجو

وقتی چشمش کور شد بدرد نه می خورد و مردنش بهتر از زنده ماندنش است زیرا با چشم کور نه می تواند به جنگد .

من همیشه بحال این دو دوست شعاع و شریف خود که به پستی و دنائت تمام بوسیله بربری آسیائی کور شدند ، تأسف می خورم . چون آتیلا از مرگ آن دو مطلع شد بسیار خشمگین گشت زیرا می خواست ماهر سه با هم به میلان برویم و آنچه را که تا کور شدن چشممان بچشم دیده بودیم با امپراطور روم تعریف کنیم .

آتیلا از ترس اینکه منم مانند رفقایم خودم را بکشم دستور داد زنجیرم کنند . اما این شکنجه و احتیاط بی فایده بود زیرا من می خواستم به هر قیمتی است خودم را بروم برسانم . من می خواستم چیزی را با امپراطور اطلاع دهم که آتیلا هم از آن خبر نداشت و حتی فکرش را هم نه می کرد . فقط من آنرا درک کرده بودم . ای هر کولانوس شریف پیاله ام را پر کن ! هر کولانوس با دستی لرزان پیاله او را پر کرد . ژوانسیوس آنرا آهسته سر کشید و به لحن آرامی گفت :

- آتیلا هم نوع وسایل را از قبیل اسب و راهنما در اختیارم نهاد تا بتوانم خودم را به میلان برسانم . من چند روز بعد از شکست آکیله خودم را به کاخ سلطنتی رسانیدم و بحضور امپراطور شتافتم . امپراطور پس از شنیدن گزارش من فرمان داد به ناپل بیایم . سزار عقیده دارد که همه باید از گزارش من آگاه شوند .

هونوریا به لحنی بسیار سرد گفت :

- شما هم که مأموریت خود را به نحو احسن انجام دادید و از ذکر جزئی ترین واقعه ای خودداری نکردید .

- نه شاهدخت مقدس .. من همه چیز را نگفتم . اما چیزی را می توانم بشما بگویم که آتیلا هم خبری از آن ندارد .

- آیا معمای است ؟

- نه معما نیست و وقتی ما را پیش آتیلا بردند بیست اسیر جوان هم با ما بودند همه فرزند یا تریسین ها و نجیب زاده ها که با مملکت بلاسند یادگار کاخ آکیله اقامت داشتند و در آنجا پرورش می یافتند . وقتی آتیلا نابلوئی را به ما نشان داد که قسمتهای اساسی آنرا تغییر داده بودند یکی از آن جوانان ، ما بهتر بگویم غقاب بچه ای فریاد زد که آن تصویر دروغ بیشتر مانده ای پیش نیست و هیچگاه امپراطور روم به شاه هونها سجده نخواهد کرد !

آتیلا، از خشم این جوان هیجده ساله لذت برد و باریشخند از او پرسید: «که می‌تواند مرا از فتح روم بازدارد!» جوانک بانگ زد: «من ا! و خود را بروی او انداخت و باخنجری که از کمربندی از نگهبانان بیرون کشیده بود قصد جان او کرد. اما افسوس که از این دلیری وی ناکی نفعی نبرد و جان بر سر شجاعت خود نهاد، زیرا آن مرد وحشی را نگهبانان بسیار محافظت می‌کردند. آتیلا که بسیار غضبناک شده بود دستور داد تیر به مقعد آن بچه شجاع بکنند.

رنگ از روی همه مهمانان پرید. ژوانسیوس پیاله دیگری را لاجرعه به سر کشید و گفت:

- بلی تیر به مقعدش فرو بردند! .. این طولانی‌ترین و موحشرترین مرگ‌گهاست! ۰۰ پسرک قهرمان پیش از اینکه بمیرد یک روز تمام بحالت احتضار افتاده بود، ۰۰ مثل اینست که هنوز هم خرخرهای او به گوشم میرسد.

هر کولانس که بی‌اندازه بهیجان آمده بود پرسید! - اسم آن بیچاره چه بود؟

- اورا ایگنوتوس می‌نامیدند (ایگنوتوس در لاتینی بمعنای ناشناس است؛ مترجم). کسی پدر و مادر و خانواده او را نمی‌شناخت مثل این بود که تولد اسرار آمیزی داشته است. وقتی امپراطور از مرگ او مطلع شد قاه قاه خندید!

هر کولانوس با تعجب تمام پرسید: - چه؟ ۰۰ خندیدند! ۰۰ چرا! ۰۰ - بلی خیلی هم خندیدند و بعد علت خنده‌اش را به‌من هم گفتند. گویا ایگنوتوس فرزند یکی از زنان بسیار عالی‌مقام روم بوده که گول جوان بربری را خورده بود. البته امپراطور نه‌خواست نام مادر ایگنوتوس را به‌من بگوید، اما من پدرش را گفتم ۰۰ می‌دانید نام پدر او چه بود؟ آتیلا! بدین ترتیب آتیلابی آنکه خود بفهمد فرزندش را با بدترین شکنجه‌ای کشت.

هونوریا که رنگ از رویش پریده بود از جای برخاست. دهانش را باز کرد که حرفی بزند، اما کلمات در گلویش گیر کرد و ناگاه مانند توده گوشتی، در حالیکه بادستان متشنج خود ظرفهای روی میز را با خود می‌کشید، بزمین در غلطید. هر کولانوس بطرف او شتافت و خواست از زمین بلندش کند. او خودش را نه‌می‌شناخت. چند قطره خون از گوشه

لبانش بیرون زده بود. چشمان خود را که نکاهی چون چشمان حیوان سر بریده‌ای داشت بلند کرد و نکاهی به ژوانسیوس انداخت. گفتی میخواست سوالی از او بکنند اما نتوانست!

ژوانسیوس بی حرکت بر جای خود ایستاده بود، روی او که نوار سیاهی بر چشمانش کشیده شده بود به صورت تائر ناپذیر ربه النوع عدالت شباهت پیدا کرده بود.

فصک سوم

شهر روم غرق تشویش و اضطراب بود . روز بروز اخبار موحشرتری از تجاوز هونها بآنجامی رسید . پس از سقوط آکیله که سروسداو هیجان و نگرانی بسیار در همه جا ایجاد کرد ، شهرهای میلان ، پاوی Pavia و ویسنس (Vicence) و برگام (Bergame) نیز یکی بعد از دیگری از پای درآمدند بود .

ورود امپراطور بشهر روم مدتی اسباب دلداری و پشت گرمی ساکنان روم شد . حضور ذات اقدس او در آن «شهر جاویدان» مظهر مقاومت بشمار می رفت و چنین تعبیر می شد که از شهر مدافعه خواهد شد . اما بزودی شایعات تشویش انگیزی در میان مردم شیوع یافت . می گفتند خانواده سلطنتی تمهیه حرکت به ناپل و سیسیل را می بینند . از قول منابع مطلع می گفتند که صد ارابه برای حرکت دادن خانواده سلطنتی ضبط و مصادره شده است .

از طرف دیگر همه میدانستند که دفاع روم بامشکلات لاینحلی مواجه است . حصارهای قدیمی شهر ویران و دروضع اسف انگیزی بود پادگان شهر ؛ مخصوصاً پس از عزیمت پرتورین های گارد امپراطوری بسیار تقلیل پیدا کرده بود . فرماندار شهر روم فرمان بسیج عمومی صادر کرده بود اما برای داوطلبان اسلحه کافی وجود نداشت . اکثر آنان هیچگونه سلاح جنگی نداشتند . فقط لژیونهای آئنه سیوس قادر به پیکار بودند که عده آنها هم بسیار کم بود . اعتبار سردار پیرهم در آن روزها بسیار کم شده بود . هر روز در میان در فوروم (Forum) و کوچه های اطرافش جمع می شدند و درباره حوادث روز گفتگو کردند .

آن روز مردم بسیار مضطرب و مشوش بودند . دور ناطقین گروه زیادی

گرد آمده بود . چند قدم دورتر از اجتماع مردم عادی چند پاتریسین باقیافه های گرفته باهم گفتگو می کرد .

- لوسیوس تو راست می گوئی این آئه سوس بدبخت جز تاکتیک فابیوس تاکتیک دیگری نه میدانده یعنی جز بستوه آوردن مداوم دشمن که از لحاظ عده بر او تفوق دارد کاری نمیتواند بکند .

- دوستان من ! آئه سیوس میتواند مانند فابیوس کونکتاتور رفتار کند .

- چرا نمی تواند ؟ آئه سیوس هم سردار و استراتژی قابلی است .

- اگر هم نباشد چنین شهرت یافته - و بعقیده من این شهرت بسیار مبالغه آمیز است - اما چه استراتژی باشد و چه نباشد نمیتواند دشمنی را که سریع تر و چالاک تر از او است خسته کند . سوار نظام شکست ناپسندیر هون بخوبی از عهده لژیونرهای شجاع ما برمی آیند .

- اما راستی ما چرا سوار نظام مرتبی مانده هون نهان داریم ؟ اسب که در امپراطوری روم فراوان است .

- این را باید از سرداران به پرسید که همیشه روی تاج طفر خواشان میبرد .

- سناتور ! حق با تو است ، تازمانیکه سرداران ما بخوابند روم در

معرض خطر خواهد بود .

- دوستان من ! من هیچگاه از گفتن حقایق خودداری نکرده ام .

من درسنامه پیش از این بارها از رفتار سردارانمان انتقاد کردم و افلاس آنان را نشان دادم ، اما بجای اینکه گوش به حرفهایم بدهند مورد توهین و تحقیرم قرار دادند و مقصرم باختند . اما هر کسی باید بفکر خودش باشد !

- پس بعقیده تو ما پاک ساخته و نابود شده ایم ؟

- میتوانم . بدتر از اینها بسرمان بیاید ! امروز برهرا پشت دروازه های شهرند ، فردا روی حصارها خواهند بود . موقع بسیار وخیم و خطرناکی است !

- راست می گوئی وقت درنگ و تملل نیست . من از امپراطورمان سرمشق

می گیرم و خانواده ام را برمی دارم و بشهر ناپل میروم !

- من هم بملکی که در آگریژانت جزیره سیسیل دارم میروم .

در یکی از گروههای مردم که به دست پاتریسینها نزدیک بود ،

گفتگوها شدت بیشتری یافته بود . همه ناطقین آئه سیوس رامسخره میگردند که نه می تواند جلو تجاوز هونها را بگیرد .

- آئه سیوس خودش را فروخته است ! من این حرف را از زبان سنا تور آونیوس مشاور مخصوص امپراطور شنیدم . در سال گذشته که هونها در کشور گل شکست سختی خوردند آئه سیوس گذاشت که آتیلان فرار کند .

همه هم خشم آلودی از جمعیت برخاست . اما دیر باوری اعتراض کرد و گفت :

- اینها پاهو هائی است که سیاستمداران می بافند چه دلیلی در دست هست که آئه سیوس در دشت کاتالونیا خیانت ورزید .

- او میخواست به متحدین خود ویزیکو تها درسی بدهد ، زیرا آنان پیروزی را از آن خود میدانستند .

- ویزیکو تها که درس عبرت نگرفته اند ، سکهای بی دین امروز بهیچوجه حاضر نیستند کمک ما بیایند .

- گناه آنها نیست . گناه آئه سیوس است او برای دم تبر جلا د خوب است .

- راست می گوئی ، مرده باد آئه سیوس ! او - باید محاکمه و مجازات شود !

- بلی باید کار کرد ، باید جمع بشویم و کمیته ای برای شناسانیدن خائنان تشکیل بدهیم !

ناطقى که روی پایه مجسمه ای ایستاده بود بلهجه ای غیر رومی خطاب به خوانی می کرد و می گفت .

- روم از دست میرود ، نابود میشود ! برای اینکه از وظیفه خود که نکهبانی و رهبری ملل بود ، قصور ورزیده است ! روم بجای اینکه آن

ملتها را بسوی آینده بهتری پیش برد کاری جز محروم ساختن ، جز کشیدن شیره حیاتی و اجبار برومی ساختن آنان نکرد ! امروز در گل ، در بریتانیا

در شبه جزیره ایبری . در سرتاسر امپراطوری همه جا طغیان و عصیان آغاز شده است . روم آخرین روزهای خود را طی میکند . فردا هونها در کاپتول

خواهند بود ! چرا مردم را بمقاومت و بیکار بیهوده تهییج و تحریک میکنیم ؟

بهتر است دروازه های شهر را بروی آنان باز نکنیم و آماده پذیرائی از...
سنگی صغیر کشان از کنار گوش ناطق گذشت و حرف او را قطع کرد . ناطق پس از اندک تاملی بر زمین جست و در ازدحام جمعیت از نظر ناپدید شد . بعضی از شنوندگان به-ردی که سنگ نه سوی او انداخته بود اعتراض کردند که : « او حق داشت ! چرا نگذاشتید حرف بزند ؟ »

- این خارجی چه حق دارد که در کارهای روم دخالت کند ؟ روم فنا ناپذیر است ! روم شه-رجا و پیدان است ! روم نابود نخواهد شد ، تا با امروز نزدیک هزار و دوپست سال عمر کرده است .
- احمق تو با جملات و عبارات پرشکوه نه می توانی جلو سواران آتیلا را بگیری !

- تو هم همچنین ! ای غلام زاده ! تو هم نه می توانی با کاشتن تخم - پاس و نومیدی روم را نجات دهی .

کم کم کار مباحثه بمجادله و مناظره کشید .
اندکی دورتر از این دسته ، مردی باقیافه ای روحانی اظهار میداشت که باید دست توسل بخدای اسلحه که پیروزی تنها بدست اوست دراز کنیم ! باید دعا کنیم !

- بادها و نماز نه می توان جلو آتیلا و قوم وحشی او را گرفت .
- چرا ای مرد کم باور ! دعا مرد مومن را شکست ناپذیر می سازد .
مردم شهر لوتس (Lutec) که سال پیش آتیلامی خواست آنجا را تسخیر کنند در سایه دعاهای پرهیجان با کره مقدسی چنان بهیجان آمدند و پایداری کردند که آتیلا ناچار شد از تصرف آنجا صرف نظر کند ، از محاصره دست بکشد و آنجا را دور بزند ! دعا کنید و خدا شما را خواهد بخشید .

مردی که از قیافه اش معلوم بود سرباز باز نشسته ای است به رفیق پهلودستش گفت :

- من لوتس را می شناسم . من آنجا را دیده ام . آنجا دهکده کوچکی است در جزیره ای کوچک ، در میان رودخانه پر عرضی قرار دارد . دور

و بر آنجا راجنگلی انبوه فرا گرفته و باین جهت سواران معروف هـون نمیتوانند با آنجا رخنه کنند .

- بهر صورت اگر مردم لوتس بجای گوش کردن به دعاهای بساکره مقدس درهای قلاع خود را بروی هونها باز میکردند دعای باکره مقدس نه می توانست آتیلا راز ویران ساختن آنجا باردارد .

- ممکن است ! اما تو حالا بیا دوشیزه ای درروم پیدا کن !

- عوضش ما پاپ را داریم که بهتر از اوست !

- خوب : آیا تو عقیده داری که بالاخره او خواهد توانست بانماز و

دعای خود جلو آتیلا را بگیرد . اما رفیق من آدمی هستم اهل عمل نه اهل حرف . من همین فردا به سیسیل حرکت می کنم . در آنجا خانه کوچکی دارم و می توانم بادل و فکری راحت در آنجا زندگی کنم ،

پاپ در تالار بزرگ پذیرائی کاخ لانران با والنتینین امپراطور روم سرگرم گفتگو بود .

- پدر بسیار مقدس ! این بار دیگر کار تمام است ! خداوند برای مجازات و تنبیه من خواسته است که در چنین موقع و خیمی امپراطور را روم باشم !

- بترسید از اینکه روزی بگویند خداوند امپراطوری را بعلت داشتن

امپراطوری چون شما مجازات کرد !

والنتینین از شرم سرخ شد و گفت :

- پدر مقدس ! سخنان شما بسیار سنگین و تحمل ناپذیر است ؛ من اینجا

آمده بودم که شما بمن تسکین و تسلی به بخشید !

- تنها آنکه روی صلیب جان سپرد می توانست بگوید « همه چیز تمام شده است » زیرا او ماموریت خود را در روی زمین انجام داده بود . شما چرا از ادای وظیفه خودداری می کنید و حال آنکه همه مردم چشم امید به

شما دوخته اند و می خواهند رهبر و راهنمایان باشند !

سکوت عظیمی بین آن دو برقرار شده . پاپ فکر کرد : « اگر لاقول

آمده بود برای رعایای بدبخت خود تقاضای تسلی و تسکین بکنند ، اما این مرد

جز بفر خود نیست ، فقط به آلام خود ، با سایش و راحتی شخص خود می‌اندیشید . معلوم می‌شود جادوگر معروفش سروئس (Sernes) و دارو دسته احضار کنندگان ارواح بازهم او را اغفال کرده‌اند . چقدر بامادریش فرق دارد ! اما بالاخره شاید اینهم تا اندازه ای تقصیر پلاسیدیا است که همیشه او را تحت الشعاع خود می‌داشت ، با وجود این باید خشمم را فرو خورم ، ممکن است اسقف روم باشم بدون اینکه ، دمی رومی بودن خود را فراموش کنم و یک نفر رومی نه می‌تواند بدون دل‌به‌هم خوردگی از امپراطور روم بشنود که می‌خواهد پایتخت ، این شهر جاویدان را ترک کند و آنرا بدشمن بسپارد . مخصوصاً در این موقع که او بیش از همیشه می‌بایست کار بکند .

این روزها اخبار موحشی از همه جا ، ار گل که در جنگ سال پیش ویران شد ، از اسپانیا که دستخوش نفاق و دورنگی بود از آفریقای شمالی که در آنجا هر روز بر تعداد قربانیان افزوده می‌شد ، از شرق که چند کشیش برای انتشار شعائر مسیح با آنجا رفته بودند و دائماً در معرض شکنجه و عذاب و نابودی قرار داشتند ، می‌رسید مصائب و آلام چنان از هر طرف به پاپ روی آورده بود که با وجود سعی مداوم و با اینکه در هر بیست و چهار ساعت بیش از چهار ساعت خواب - یا نیمه خواب - نداشت نه می‌دانست بکدام يك از آنها بپردازد . با وجود این من پاپ هستم و نمی‌توانم از پذیرفتن امپراطور - حتی در این دهر گاه شب - و گوش کردن به آلام او خودداری کنم . او حق دارد برای تقاضای تسکین و تسلی پیش من بیاید ؛

والتینین بانا راحتی بسیار سخن خود را از سر گرفت و گفت :

- پدر بسیار مقدس ، من ۰۰۰ من هنوز همه حرف‌هایم را نگفته‌ام . امروز شورای سلطنتی در کاخ تشکیل یافت اما هیچک از روزها مشاورین من ، مانند نمیوس (Nemius) تیژلن (Tigellin) و آونیوس Avenius نتوانستند راه حلی پیدا کنند ، تنها پونیتوس جرأت یافت چنین مصلحت‌اندیشی کند که با قبول خواستگاری آتیلا از خواهرم هونوریا با او ازدواج در آیم!

- این کار ممکن نیست . او قلاب دیگری ارواح کرده است .

- من این پیشنهاد را باخشم تمام رد کردم و اظهار داشتم که ترجیح می‌دهم او را مرده به بینم ولی، ..

- به شما گفتم که این مسئله قابل بحث نیست .

- بلی، ام‌الساعه، بعد از پایان شورای امپراطوری . خبر موحشی به من رسید . هونوریا مسموم شده است !

- مسموم؟ چطور چنین چیزی ممکن است؟

- او خودش را کشته است !

- پاپ از جای خود جست و ایستاد .

- آیدار این کار شمع شمامه دست داشته‌اید؟ بمن جواب بدهید !

- من نمی‌توانستم فکر کنم که او، ..

- چیزی را از من پنهان نکنید، حقیقت را بمن بگوئید !

امپراطور که از شدت اضطراب در روی صندلی خود جا بجا می‌شد،

پیش از اینکه جوابی بدهد صدانش را صاف کرد و گفت:

- من بیکی پیش هر کولانس فرستاده بودم . این پیک ژوانسیوس ،

از مدامان آکیله بود که نیمه‌جانی از دست هونها رهانیده و پیش من آمده

بود . آتیلا چشمهای او را آورده و به میلان پیش من فرستاده بود تا شرح

وحشیگریهای او را به من بگوید . من پس از شنیدن حرفهای او خواستم

خواهرم ازدهان او به‌شنود که آتیلا و قوم او چگونه شهر را ویران و

ساکانش را قتل عام کرده است .

- آیا جرایم قصد دیگری نداشتی؟

والتینین رنگش را باخت و گفت.

- من، .. من خواستم هونوریا بداند که ایگنوتوس در زیر شکنجه‌های

آتیلا کشته شده است.

- او که بود؟

- پسر آتیلا، .. موقعیکه من کودکی بیش نبودم . آتیلا را بعنوان

گروگان بقصر سلطنتی آکیله آورده بودند . در آنجا با هونوریا آشنا

می‌شود؛ .. بهمدیگر علاقمند می‌شوند و ایگنوتوس بدنیا می‌آید؛ ..

پدرش از این موضوع کوچکترین خبری نداشت؛ ... هونوریا هم نه می‌دانست

فرزندش کجاست و چه بسرش آمده است. شما میدانید که مادرم چه جور آدمی بود.

- پس شاهدخت دريك آن هم از وجود و هم از مرك فرزندش اطلاع پیدا کرده است!
- بلی.

- چگونه شما حاضر شدید چنین اشتباه بزرگی مرتکب شوید؟
امپراطور بلرزه افتاد گفتی دچار کابوس وحشتناکی شده است.
- من خواستم خودبینی او را برخش بکشم... نشانش دهم که علت اصلی بدبختیهای امپراطوری روم اوست. او بغیر از خود و عشق فراتر انگیز خود به چیزی دیگری نمی اندیشید. اگلا اگر این دیوانگی را نه می کرد که با و نامه به نویسد و او برای بردن خودش دعوت بکند، شاید میتوانستیم با او از در سارش در آئیم. اما هونوریا همیشه بفکر خود بود، بسیار کینه جو بود... نه نسبت بملکه مادربمان احترامی قائل بود و نه نسبت به من. همیشه مرا تحقیر می کرد.

- فراموش نکنید که او مرده است.

- اما پدر مقدس! این تقصیر من نیست. آیا من می توانستم حدس بزنم که این دختر برشور خود کشی خواهد کرد برای اینکه این دیوانه خون آشام پسرش را که تاکنون اطلاعی از او نداشته زجر کش کرده است؟

- اینرا از وجدانتان به پرسید! چه دقتی در انتخاب پیک به کار برده اید، چه دستور دقیقی به اوداده اید؟ پیش از اینکه جواب بدهید فکر کنید و بخاطر بساوورید که خداوند باطن شما را می بیند. آیا «او» ممکن است قتل خواهرتان را بشما به بخشد؟

- ای پدر مقدس! آیا راست است که عمل او غیر قابل ترمیم خواهد ماند،

- لطف و عفو خداوند بی پایان است! امکان دارد که خواهر شما از عمل خود اطلاع کامل نداشته است، و یا اینکه پشیمان شده بود. شما تا موقعی که زنده باشید، من ملرمتان می کنم که هر روز برای آمرزش روح او

دعا بخوانید. این تنها دستوری است که من اجازه دارم به شما بدهم.
والنتینین سرش را پائین انداخت، اما ناگهان بغضش ترکید و
و های بنای گریستن نهاد.

- اما پدر بسیار مقدس من چه باید به بکنم؟ چگونه جلو پیشرفت این
آنیلا را به گیرم؟ سپاه آئه سیوس ضعیف است. هرلژیونرما در برابر ده
سرباز دشمن باید بجنگد. مشاوران من خود را از من مخفی می کنند،
پاتریسین ما جز بفکر فرار و بردن ثروت های سرشار خود بجای امن نیستند
شما هم!..

نوعی بغض بچگانه گلوی امپراطور را گرفت و صدایش مانند صفیری
زنده شد: «بالاخره کلیسای شما نیز مانند امپراطوری من در معرض تهدید
قرار دارد. هرگاه هونها فردا روم را تسخیر کنند، کاخ لاتران را نیز مانند
کاخ های سلطنتی ویران و باخاک یکسان می کنند.»
پاپ بدون اینکه تشویشی از خود نشان دهد گفت:

- البتة چنین خواهد شد. امکان دارد که خود مرا هم بکشند. اما
با ویران شدن این کاخ ویا مرگ من عمر کلیسا پایان نخواهد یافت.
محافظ و نگهبان کلیسا مسیح است نه امپراطوری روم. همه امپراطوری های
عظیم جهان در هم ریخت زیرا این قانون اصلی کلی است، اما کلیسا
ابدی است زیرا برای آدم نیک نفس صلح و آرامش خاطر می بخشد.
والنتینین از فهم این افکار بلند عاجز بود و از این روی از سخنان
پاپ چنین نتیجه گرفت که او کمک و پشتیبانی خود را از او دریغ میدارد
خشمش بیشتر شد و باخود گفت:

«بسیار خوب حالا که اینطور است من خودم تصمیم رami گیرم، بجای
اینکه در روم بمانم و بورش اجتناب ناپذیر هونها را به بینم اینالیا را ترك
می گویم و باتمام نیروی دریائیم به قسطنطنیه میروم. عقل حکم می کند که
بداست خالی بجائی پناه نبریم. بعدها وقت اندیشیدن بسایر چیزها را
راییدامی کنم»

اما ناگهان بانگ موقرانه پاپ او را بلرزاند.
- اعلی حضرت کی می خواهند روم را ترك گویند؟

از آغاز گفتگو این نخستین بار بود که لعون اورا چنین خطاب میکرد
والنتینین جرئت خود را بازیافت ، مثل اینکه می خواهد با اجازه ملاقاتی که
بیکی از رعایایش داده ، خاتمه دهد و بلحن خسته ای گفت :

« هنوز نمیدانم ؛ آیا می توانم طور دیگری رفتار کنم ؟ .. »

- چرا ، شما می توانید به آنه سیوس و لژیونرهای او به پیوندید .
امپراطور لخنند تلخی زد و گفت :

- فطما او از من خوب پذیرائی نخواهد کرد . من مرد جنگی نیستم
و حضور من جز زحمت و ناراحتی او فایده ای نخواهد داشت .

- پس در این صورت بروید آتیلا را به بینید ! .

- من ؟ چرا چنین دیوانگی و حماقتی بکنم ؛

- برای اینکه امپراطور نباید از دست ترین رعایایش سرمشق بگیرد
و ایتالیا را که بخطر افتاده است ترك گوید . از آنچه شما بمن گفتید چنین
نتیجه می شود که تنها يك امید باقی مانده است و آن ملاقات آتیلا است
امکان دارد شما دو فرمانروا با هم دیگری کنار بیایید این اقدام بمرک من
متنبی خواهد شد ! و چه فایده ای دارد ؛ ما چیزی نداریم به شاه هونها وعده
کنیم . علاوه بر این او از ما متنفر است و جز بفکر توهین و تحقیر ما نیست ،
این مرد بربر ، دیو و وحشت است ، دجال است ! دشمن مسیح است !

- پیش از او هم کسانی مانند او بوده اند مثل نرون و دیو کلسین ،
شاید باز هم نظایر او بد نیایابند . کسی چه می داند ؟

پاپ دوباره بجای خود نشست و چشم بسقف دوخت و دقیقه ای چند
بفکر فرو رفت . بمدبه صدائی آرام گفت :

- در این صورت اگر اعلیحضرت اجازه بدهند من بدیدن آتیلامی روم :

والنتینین با کمال صمیمیت فریاد زد که : « شما ؛ پسر مقدس

ممکن نیست ! » واقعا هیچ فکر نکرده بود که از پاپ چنین تقاضائی بکند
- من به شما قول نمی دهم که حتما در این اقدام موفق خواهم شد

اما آنچه از دستم بر آید می کنم . هر چه بادا باد !

والنتینین که دلش از شادی و مسرت لبریز شده بود فریاد زد :

- آه ای پدر مقدس! اگر شما موفق بشوید، روم، ایتالیا و
سرتاسر امپراطوری نقدیستان خواهد کرد و اما من! من قول می دهم
که هر چه بمن پیشنهاد کنید چشم بسته امضا کنم.. دیگر چه کاری میتوانم
بکنم.

پاپ با آرامی گفت:

= برای من دعا کنید و از رومیان هم بخواهید که دعای خیر خود را
بدرقه راهم کنند.

فصل چهارم

در سپیده دم فردا، چهار ارابه سلطنتی، از روی پل نرونیانوس (Neronianus) که در جوار مقبره مجلل آدریان روی رودخانه تیسر بنا شده بود، گذشتند و پس از عبور از میدان های «ویاتریوم فلیس» (Via Triumphalis) و «ویا آئوره لیا» (Via Aurelia) روی بچاده شمالی روم نهادند. در ارابه نخست سناة ورا آوینوس و سناتور تریژسوس (Trigetius) و در ارابه دوم پاپ لئون اول جای گرفته بودند. در دو ارابه بعدی هم خدمتکاران و معاونان سفر او پاپ اعظم نشسته بودند. دو ساتور بسیار نگران بودند، آنان درباره ماموریت خود با هم گفتگو می کردند و هر چه در وضع خود بیشتر غور و دقت می نمودند تا کامی و عسدم موفقیت خود را در این ماموریت حتمی ترمی یافتند، زیرا با آنان وقت کافی برای تهیه مقدمات و آماده کردن خود باین ماموریت حطرداده نشده بود آنها چه می توانستند به آتیلار عده کنند؟ گندم مصر، روی بریتانیا، آهن گل و یاطلا؟ آنان بی خبر نبودند که شاه هونبائروت عظیمی در کاخ چوبی خود که تاره ساحنه بود و برای هونها کامی بسوی تمدن محسوب میشد کرد آورده است.

آوینوس از استدلالات خود چنین نتیجه گرفت:

- در هر صورت، این آتیلائی بت پرست کینه ورز و انتقام جو بحر فهای

پاپ هر چند هم که فصیح و منطقی باشد، گوئن نمیدهد.

تریژسیوس من امروز صبح ترا دیدم که با او حرف می زدی، آیا از او چیزی پرسیدی؟

- بلی من بی‌هانه اخذ دستورو تعلیمات سهولاتی از او کردم، چون
بالاخره اورژانس هیئت ما است. من از او خواهش کردم که مختصری از آنچه
در نظر دارد بشاه هونها بگوید بمن شرح دهد.

- واو هم طبق معمول با معما جواب داد.

- نه او بطور ساده بمن گفت چیزی قبلاً آماده نکرده است، و یقین دارم
که روح القدس بموقع باوالهام خواهد کرد.

آوینوس رویش را بعلامت نگرانی واضطراب ترش کرد. تریوسیوس
که مدتی به جواب پاپ فکر کرده بود سعی کرد تعبیر اطمینان بخشی از آن
بکند.

- بمقیده من پاپ سوال مرا خلاف متانت دانست. اما من یقین دارم
که او میداند چه آن مرد بربر بگوید.

- رفیق من بخلاف تو اطمینان زیادی ندارم. من حاضر نیستم سرم
را برای شرط بندی در موفقیت او گرو بگذارم قطعاً تو هم مثل من،

- سرم را شاید حاضر نباشم اما حاضرم روی ملک خودم واقع در
سارمیووویلی تو واقع در «بایا» شرط بندی کنم.

- البته که حضری، بد شرطی نیست چون هونها مدت‌هاست که مملکت
را خراب کرده اند،

- راست می‌گوئی، من هیچ یادم نبود، هونها را و با و طاعون
بزند؛

- تریوسیوس کاش که آرزوی تو بر آورده میشد و جلوائین وحشیان
به نحوی گرفته میشد، آنوقت ماموریت ما آسانتر صورت می‌گرفت.

- همکار عزیزم، جدی حرف بزنیم. سرنوشت روم و شخص ما بسته
بموفقیت ما در این ماموریت است. اگر موفق نشویم آتیلا سرما را میبرد
و بعلامت رد پیشنهادات امپراطور به پیش او می‌فرستد و روم بسرنوشت شومی
دچار می‌شود.

- منم با تو هم مقیده‌ام، اما از دست ما چه برمی‌آید؟ آیا بریتانیا
را با و وعده کنیم و کشتی‌های خودمان را برای انتقال سواران او به آن
سرزمین در اختیارش بگذاریم و یا بجای هونو را شاهدخت پولکریا را با و

و عده بدھیم ؟ راستی اگر آتیلا علت مرگ هونورها را بفهمد کارمان ساخته خواهد شد .

تریژسیوس که رنگ از رویش پریده بود گفت :
- خدا کند که ابن خبر در مدت اقامت ما در اردوگاه اوباو نرسد
و گرنه بیدرنگ سرمان را خواهد برید . بطوریکه ژوانسیوس می گفت هونبا
اسیران خود را پیش از اینکه بکشند شکنجه بسیار میدهند .
اونا گهان حرفش را قطع کرد زیرا مشاهده نمود که صورت آوینوس
مغرور غرق اشک شده است .

مدت سه روز راه سپردند . در این مدت روز بروز وساعت بساعت
روحیه دومشاور امپراطور بدتر می شد . آنان در یکی از زیباترین نقاط عالم
راه می رفتند ، جایی که تاجش کار می کرد گل و غنچه در پرتو خورشید می
درخشید ، اما در نگاه های ساکنان دهکده ها و شهرها علائم ترس و وحشت
عظیمی که سرتاسر ایتالیا را فرا گرفته بود ، دیده می شد . و چون شب
فرامی رسید و دوسناتور در رختخوابهای راحت که با کمال احترام از طرف
مقامات عالی رتبه محلی در اختیارشان نهاده می شد ، دراز می کشیدند .
بنظرشان می رسید که صدای هزارای هزار نعل اسب که مرتباً نزدیکتر
می شوند ، بگوششان می رسد . رجال محلی نیز بسیار مضطرب و پریشان بودند
آوینوس یکبار ناچار شد یکی از آنان را که با سفر خود را بسته بود و اعتنائی
برای تهیه جای مناسب به فرستادگان امپراطور نه می نمود ، شدیداً ملامت
کند . اما باپ بی آنکه اعتنائی به ملامت های دوسناتور به کند رفت در خانه
محقر یکی از کشیشان محلی خوابید .

تریژسیوس خود را چنین قانع کرد که علت اینگونه رفتار پاپ این
است که می خواهد از گفتگو با همراهان خودشانه خالی کند . او به آوینوس
گفت : « این روباه لعنتی نه می خواهد آنچه در دل دارد بما به گوید ! »
- چه می خواستی بکنند؟ درد دنیا کسی نیست که از خود پسنیدی بر کنتر
باشد . حالا که او از این کار لذت می برد ، بگذاریم هر چه می خواهد بکنند!
بالاخره ارا به های فرستادگان روم به دشتهای اترووری (Etrurie)

رسید . در آنجا تشویش و اضطراب جای بهلول و هراس بخشیده بود . مثل این بود که اظطباط و مقررات شدید و سخت رومی کلی از بین رفته است . اعضای ادارات بدون اعتنا با و امر دولت حرکت کرده بودند ، کسی اعتنائی به مقررات شهرداری نمی کرد . زارعین مزارع را ترك گفته بودند در جاده وسیعی که به روم منتهی می شد و پیش از آن رفت و آمد زیادی در آن نه می شد ، کاروانهای بزرگی براه افتاده بود . اراهها در زیر بارهای سنگین قرچ قرچ کسان به جنوب می شتافتند . ستونهای از مردان و زنان وحتى کودکان بار بردوش سر لاغر خود را پائین انداخته بودند و پیش می رفتند ، جاده پراز فراری بود . ساعت بساعت بر تعداد این کاروانها افزوده می شد موقعیکه چشم فراریان بچهار اراهه امپراطوری می افتاد که به سرعت بسیار بسوی شمال می تاختند غرق تعجب و حیرت می شدند .

رفته رفته جاده چنان شلوغ و پرازحام میگشت که اراهه نمایندگان ناچار میشد که از سرعت خود بکاهد و حتی گاهی مجبور میشد توقف کند . آوینوس و تریژسیوس از این توقفها استفاده میکردند و برای فراریان از مهربانی و لطف امپراطور دم میزدند می گفتند او برای نجات آنان حاضر شده است بزرگترین و باهوش ترین رجال سیاسی خود را پیش شاه هونها بفرستند ، با کمال فروتنی برای مردم قول و اطمینان میدادند که بزودی پیمان صلح شرافتمندانه ای با این وحشیان خواهد بست :

مردم به این خطابه های پر لاف و گزاف توجه نه میکردند اما از دیدار پاپ اطمینان قلب می یافتند ، به حضر اینکه حضور او اعلام میشد فریاد تحسین و هلهله شادی از مردم بر میخاست که : « پاپ ناماست ! زنده باد پدر مقدس ما ! برکت تو بر ما باد ! » و آنگاه در حالیکه دو سناتور آزرده خاطر میشدند و با اراهه های خود میرفتند ، لغو اول بلند میشد و به آرامش تمام جماعت را که زانو بر زمین زده بودند برکت می بخشید .

اندك اندك از ازدهام جاده ها کاسته میشد و راهها باریك تر میگشت . بالاخره به ناحیه ای رسیدند که در آنجا چیز سکرت حزن انگیز و غم افزائی که نشانه بدبختی تازه ای بود ، چیزی بنظر نه میرسید . در اوق های دور

شعله های حریق به چشم میخورد . بامدادی دسته ای سوار از پشت تپه ای
سرپدر آورد و کاروان فرستادگان را محاصره کرد .

آوینوس آهسته گفت : « هونها ! »

سواران هون که بر اسپان کوچک قوی هیکل و پرمویی سوار بودند و صورت
هائی چون چرم ، چشمان مورب و نگاههای ثابت و موحشی داشتند و لباس
زرد رنگی بر تن کرده و کلاه پوست نوك تیزی بر سر نهاده بودند . اسلحه
آنان عبارت بود از نیزه ، شمشیر ، خنجر .

تریژیسیوس به صدای بلندی بانگ زد :

- آتیلا آتیلا ! ماسفیریم و از طرف امپراطور روم به پیش شاه شما ،

آتیلا میرویم .

هونها که زبان لاتینی نمی فهمیدند ، بنا کردند قاه خندیدن . چرا
این احمق ها که لباسهای بسیار مجللی بر تن دارند آتیلا آتیلا میکسویند
و حال آنکه امثالشان از شنیدن نام او وحشت زده و فراری می شوند ؛
حتما این ها فراریانی هستند که راهشان را عوضی آمده اند . چه اشتباه خنده
داری . . . در اردوگاه خواهیم دید . . .

سواران چهار ارا به را در میان گرفتند و بسرعت و در حالی که گرد و خاک
زیادی بهوا بلند کرده بودند آنها را با خود بچلوراندند ناگهان یکی از سواران
شروع بخواندن آواز بیموردی کرد که راجع نکاو پیری بود که دنبال آخور
خود میکشت . سواران دیگر نیز با او هم آواز شدند و قاه قاه خنده را سر
دادند .

پس از چند ساعت به اردو گاهی رسیدند . رهس دسته سواران دستبرد
هالی خودشانرا گزارش داد . یکی از روسای قبایل که گردن بند طلای بافته
شده ای بگردن داشت برای دیدن اسپران بارابا نزدیک شد .

تریژیسیوس بانگ زد :

- آتیلا . . . هیئت نمایندگی امپراطور برای ملاقات آتیلا . . .

آتیلا . . .

هون دوسناتور را مدتی بدون اعتنا برانداز کرد ، بعد به بررسی
خود ادامه داد و به اراپه ای که پاپ در آن مستغرق دعا بود رسید . او از

دیدن آن پیرمرد در آن لبادۀ بلند خوش نیامد . شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و بشدت دورسرش چرخانید . اما لغون اول حتی سرش را هم برنگردانید . هون با تعحیر و تحقیر شمشیرش را غلاف کرد و بیانک بلند فرمانی داد : اسبی برای او آوردند و او بیک جست روی آن نشست و بعد فرمان دیگری صادر کرد که دسنه دیگری از سواران به تقویت دسنه اول آمد و به سرعت بسوی شمال عزیمت کردند . آنان ازدو اردو گاه دیگر هم که چادر های کوچک آنها بانظم و ترتیب خاص و بفاصله های معین قرار گرفته بود گذشتند .

تریژسیوس به همراه خود گفت :

- اردو گاه های اینها مثل اردو گاه های رومیان نظم و ترتیبی ندارد اما خیلی عجیب است ، اینها جابجا شدن دسته های خود را بهیچوجه از ما پنهان نمی کنند .

آوینوس جواب داد :

- این نشان می دهد که برای حمله تازه ای آماده می شوند . نشانه اطمینان بخشی نیست ! ..

سر انجام کاروان سفیران به رود مینسیو و نقطه ای که آنرود در دریاچه بنا کوس (Benacus) می ریزد رسید . در سواحل این رود جنگلی از چادرها قرار داشت و چادری بلندتر از همه در مرکز آن دیده می شد بر فراز آن چادر پنج دم سیاه اسب در اهتزاز بود . اسیران را مستقیماً بآن چادر راهنمایی کردند . مدخل چادر بادیواری جاندار بسته شده بود ، این دیوار عبارت بود از پنجاه یا شصت فرمانده هون که روی زمین چمپاتمه زده بودند و همه بصدای شیپور برخاستند و ایستادند .

آوینوس و تریژسیوس از ارا به های خود پائین آمدند و در حالیکه اعصاب و اعضای بخواب رفته و کرخ شده خود را می کشیدند و به حیرت و تعجب بسیار دور برشان را می نگریستند پیش رفتند . درست در همین لحظه مردی کوتاه قد و ستبر اندام که نیرو و اراده از قیافه اش می بارید از چادر بیرون آمد . او هم مانند سایر فرماندهان لباس پوشیده بود اما مانند آنان کردن بندی زین بر گردن نداشت . شمشیر کهنه آهنینی از کمرش آویخته بود .

آوینوس زیر لب گفت «آتیلا!...» تریوسوس تعظیمی کرد و برای سومین بار شروع کرد به گفتن: «ما فرستادگان اعلیحضرت امپراطور روم هستیم، ما...»

آتیلا بیدرنك سخن او را قطع کرد و گفت:

- فایده ندارد... من وقتم را نمی‌توانم تلف کنم!
آوینوس بنوبه خود گفت:

- ای شاه بزرگ لطفًا يك ثانیه بعرايض ما توجه کنید. پیشنهادهای

ما...»

اما آتیلا بهیچوجه گوش بحرف او نداد و در حالیکه لفون اول را که دو کیش برای پیاده شدن از ارا به کمکش می‌کردند، نشان می‌داد گفت: «این یکی کیست؟»

تریوسوس فوراً جواب داد: - او اسقف اعظم و محترم روم است. پاپ در حالیکه صلیب روی سینه‌اش را در دستش گرفته بود آهسته و آرام با آتیلا نزدیک شده باو کرد و ماموریت خود را در يك کلمه خلاصه کرد: «صلح باتو باد!»

آتیلا لحظه‌ای بدقت او را برانداز کرد و یکمرتبه بانك زد:

- آه شناختم، ترا شناختم! هر چند سال‌ها از آنموقع گذشته اما من ترا فراموش نه کرده‌ام. کیشی بیا بچادرمین برویم! پیلزال، تو باین دومرد برس، برای آنان خوردنی و نوشیدنی بده و بعد آنان را بجائی که آمده‌اند برگردان، دیگر نمی‌خواهم آنها را به بینم.

لفون اول همچنانکه در پی آتیلا بطرف چادرمیرفت باخود می‌اندیشید «نکندا شتباه کرده باشم.» اما این هیکل ستم، این حرکات تند و این صدای خشن برای او ناشناس نبود یکمرتبه ذهنش روشن شد. حیاط کاخ امپراطوری را در آکیله، تمرین گروگانها را، مداحله خودش را در نزاع آنان، حرفهای عجیب جوانی را که برق از چشم‌اش می‌جست بیاد آورد.

- بلی خود من هستم. در آکیله، بیست سال پیش!

آتیلا گفت:

- یادت هست بتو گفتم روزی که آکیله را آتش برنم ترا معاف خواهم داد!

امروز آکیله‌ای وجود ندارد و تو زنده‌ای .

پاپ بلجن متاثری گفت :

- راست است اما اسقف کلماں در محراب کلیسا کشته شده است .

- این جنک است ! من قولی باو نداده بودم . بفشین ! آیا گرسنه

هستی ؟ تشنه هستی ؟ نه ؟ هر چه می‌خواهی از من بخواه !

- من از تو چیزی برای خودم نمی‌خواهم .

- پس برای که می‌خواهی ؟ اگر برای امپراطورت می‌خواهی فایده

ندارد ؛ او شایسته کوچکترین ترحمی نیست . فراموش کن که تو خادم

او هستی ،

- آتیلا من خادم او نیستم . اسقف روم پیش ازیک ارباب ندارد و

آن خداوند است . پاپ پدر همه مسیحیان است . پاپ- معنایش پدر

است .

- چه خوب . من خیلی از این موضوع خوشم آمد . هونهام مرا پدر

می‌خوانند ، پس ما باهم برابریم .

- نه آتیلا ما با همدیگر برابر نیستیم ،

شاه هونها بخنده جواب داد :

- یکی از امپراطوران ختاروزی چنین جوابی بیکی از اجداد من داد

پدر بزرگ من مورد زوك در حواب این توهین ریش او را کند و دو بیست شهرش

را ویران ساخت . نواد آقا کسی است که در جنگها پیروز شود . اسقف روم

بگو به بینم تو در چند جنک پیروز شده‌ای ؟

- ای شاه هونما پیروزیهای من خیلی بیش از پیروزیهای تو است . من

در جنک باغور و رو نخوت ، کینه ، دروغ و نادانی و دشمنانی بزرگتر از اینها

یعنی بی‌اعتنائی و سوء نیت پیروز شده‌ام .

آن مرد وحشی خندید و گفت :

- حرفهای تو مثل حرفهای همه کشش‌ها معما آمیز است . من تو را

سرزنش نمی‌کم که چرا خودت را برتر و بالاتر از من می‌پنداری . وظیفه هر-

کسی که لایق نام انسانیت باشد اینست که نسل خود را برتر از همه بداند .

- آتیلا همه انسانها دارای يك اصل و منشاعاند .

اسقف ! حرفهای تو بسیار بی معنی و نامربوط است ! آخر کجای من و تو به شش شش است؟ آیامن شاهتی به آرداریک شاه ژبدها دارم؟ آیابشاه ایران شاهتی دارم؟ نه ما همه با هم متفاوتیم اما در هر نژاد و قومی عده ای شجاع و نجیب اند و عده ای پست و حقیر، و شق ثالث هم نیست !

پاپ دست بلند لاغر و استخوانی خود را روی پیشانی بلندش نهاد و گفت :

— آتیلا تو اشتباه می کنی ! در کتاب مقدس نوشته شده است که در آغاز دنیا اجداد نخستین انسان ها، دو پسر ، داشتند قابیل به برادرش هابیل حسد ورزید و او را کشت و خدا از او برسد :

« برادرت را چه کردی ؟ » آیاتو مطمئن هستی که خدا چنین سؤالی از تو نکند ؟

برقی در چشمان هون درخشید و دستش قبضه شمشیرش را فشرد . اما لئون اول بی کوچکترین تزلزل و تشویشی به سخن خود ادامه داد و گفت :

— من جاشین بطرس مقدس ، بتو که آتیلا هستی می گویم : تو مانند قابیل برادرت را کشته و تخت سلطنت را غصب کرده ای . تو از نسل قابیلی و از این روی بود که گفتم ما با هم برابر نیستیم .

آتیلا که از خشم کف برآب آورده بود بلند شد .

— کشیش ! مواظب خودت باش ! بترس از اینکه من از قول خودم بر گردم !

توقولی بمن نداده ای فقط گفته ای ممکن است !

— بدبخت این همان شمشیری است که با آن بلدا کشته شده است !

— همه خون من برای پاک کردن آن کافی نیست . من بیست سال پیش به تو گفته ام که هر آدمی - حتی هون - باید بتواند حقیقت را تحمل کند . تو با هر قلبی مرتکب برادر کشی ای شده ای ، تو بلدنار را یکبار نکشته ای بلکه ده ها هزار بار کشته ای ،

این بار آتیلا شمشیر خود را برداشت ، اما آنرا از خود بدور انداخت .

- راست است تو نمی توانی بفهمی ،، این شمشیر پرورده النوع
جنگ است همه هونهای زیر فرمان من میدانند که شاهزاده ای ژاده در
سایه آن باید سرتاسر جهان را فتح کند . آیا من میتوانم ابر آوردر آرزو
و انتظار آنان خودداری کنم ؟

- اما آتیلا خودت هم در این باره شك و تردید داری! پشه هز می را که
روی آن رفته بودی و میخواستی خود را بسوزانی و نابود کنی بیا در آ را تودچار
تردید شدی باز هم خواهی شد .

- بعد از این دیگر ممکن نیست . فردا حمله خود را شروع میکنم
و چند روز بعد وارد روم میشوم . که میتواند جلوم را بگیرد ؟
پاپ بزمحت از جای خود بلند شد و گفت :

- مدت زیادی نیست که تو این سوال را از پسرک جوانی کرده ای
یادت می آید چه جوابی بتو داد ؟

- توهم اینرا میدانی ؟ پس باید این راهم بدانی که چه بر سر آن
جوانك گستاخ آمد .

- بلی میدانم . تو او را بقتل رسانیدی و بهمان ضربت گرانبها ترین
آرزوهایت را نابود ساختی .

- چه میخواهی بگوئی ؟

- ایکنوتوس پسر تو بود . مادرش شاهدخت هونوریا بود !

آتیلا بهتش زد پس از سکوتی طولانی با صدای دور که ولی آهسته گفت :

« به من بگو که دروغ میگوئی چنین حرفی صحیح نیست . چشمن چیزی
همکن نیست ! »

اما پس از گفتن چون این حرف نگاهش بصورت متن و موقر پاپ
انداخت و حقیقی بودن آن خبر موحش را درك کرد . سینۀ ننگ شده اش را
دقیقه ای چنگالهای خشم و نومیدی حراشید و پاره پاره کرد . اما با اراده
و کوششی فوق العاده موفق شد بر خود تسلط یابد و بگوید .

- باشد ! چه اهمیت دارد ؟ هونوریا پسر دیگری برای من می آورد .
میشنوی اسقف ؟ او برای من پسر دیگری خواهد آورد و لوائینکه با چار شوم
تاموقع وضع حمل بزنجیرش کنم ! هیچ قدرتی نه میتواند اباداره من
مخالفت کند !

- اما اراده خداوند نیرومند تر از اراده تو است ! گوش کن شاهدخت
هو نوریا مرده است ! وقتی شنید پسرش را با شنکنجه کشته ای خود را مسموم
کرد.

آ مرد وحشی روی صندلی خود دچار لرزور هسه شد . نبفش بشدت
میزد و طوفان آتشی جلو چشمش می رقصید ! پورو ، پورو کجا بود ؟ چرا
بکمک او اسامد ؟ وقتی چشمش را باز کرد رویش را بسوی دیگر کرد که پیر
مرد موحشی را که در برابرش نشسته بود نه بیند . آیا اورامی کشت ؟ نه
مرك يك تن تنها بسیار کم بود . او تمام ایتالیا را قربان خواهد کرد و آتش
خو هد زد . خون صدهزار نفر را خواهد ریخت و سیلی از آن روان خواهد
کرد دنیا را از وحشت بلرزه در خواهد آورد ، چه ؟ چه ؟ پیر مرد باز هم
میخواهد حرف بزند ؟

- آنبلستاندن انتقام کارتو نیست ! منتقم حقیقی خداوند است و بس !
تو میتوانی روم را آتشی بزنی و بسوزانی . اما او از میان خاکسترها سر بلند
خواهد کرد . خلیپها پیش از تو در صدد بر آمده اند این « شهر جاویدان »
را برای همیشه ویران و نابود کنند ولی آنان چه شده اند ؟ تو هم نمیتوانی
از سر نوشتی که برایت تعیین شده است فرار کنی .»

هون غرور کرد :- پادوهای کشیشی ! از هر جا که اسبان آتیلا بگذرند
دیگر علف سبز نمیشود !

معدالك جرأت نداشت از روبرو بآن پیر بیحرکت که سایه بزرگش
چادر را فرا گرفته بود ، بنگرد . صدای پاپ مانند بانك شیپوری سمین با
وضوح تمام در گوشش طنین انداز بود که میگفت :

- پس ای آتیلابدان که خداوند ثمرات فتوحات تراحتی پیش از این
که از پای در آیی از چنگت گرفته و خواسته است بدین ترتیب پوچی پیروزی
این جهان را به تو نشان دهد .

در اینموقع صدائی شبیه صدای چنگی عظیم که تارش را انگشتان
تیتانی (۱) بکسلد ، بلند شد . آتیلا برگشت و با کمال تعجب و حیرت دید

۱ - Titans تیتانها در اساطیر یونان فرزندان آسمان و زمین اند
که تمام قسمک پست بمادر خود ، زمین ، داشتند کسی نمیتوانست پشت آمانرا
بر زمس ب ساند ، مترجم .

زۀ کمانش - کمانی که از بددا بار گرفته بود - پاره شده. آنکاه به صدای خفه ای گفت.

- اسقف، حرفهای تو سلاح موحسی است.

- آتیلا حالا وقت آنست که انتخاب کنی! تو خواسته بودی دنیا را زیر سم اسپت نابود کنی.

هون که حرفهای دم احضار رو آحان را از دهان لفون شنید ارتعجب از جای خود پرید. این کشیش ابهارا از کجا می داند؟

پاپ می گفت:

- اما تنها خداست که در زمین و آسمانها فرمانروائی می کند،

تو، تو آدمیزاده ای بیش نیستی و مانند هم بوعانت دردمی کشی برای اینکه پسر و مادر پسرت را از دست داده ای،

- آیا تصادفا دلت به حال من مسوزد؟

- برآدر من! من دلم به تومی - سورد - من با تو هم دردم!

آنسای بهت زده نگاه عجسی آن مرد کرد. مرد عجسی که باو، باو که دنیا را بلرزه انداخته بود. دل می سوزانید. آنکه به لحنی تقریبا ملایم گفت:

- من در عمرم آدمی چون تو ندیدم، ام. از من چه می خواهی!

- من؟ هیچ چیز! تو بایند خدا حساب پس بدهی! او از حالا دست به مجازات تو بلند کرده است. و هر که تو را بازم بی اعنائی کنی، مجازات سنگین تر خواهد شد. به کشور خودت بر گرد. دست از نماندی و بخاک و خون کشیدن دنیا بردار. من حقیقت را به تو گفتم. اگر دوباره باینجا بار کردی خون خودت هم ریخته خواهد شد! خدا حافظ!

رئیس شما مسه و سه کشش دیگر که در حلقو چادر زانو زده بودند و دعای خواندند به کمک به اسقف عطا شد. فستند.
لفون اول گفت: - من در طوع آفتاب نماز خواهم خوانده. دقت کنید که بیموقع بیدار کنند!

سره سیوس آهسته گفت:
 - اما پدر مقدس، آیا، چیزی از ملاقات خودتان با آتیلا به ما نمی گوئید؟
 پاپ بطور ساده گفت:
 - من چیزی نمی دانم. من خودم چیزی نمی گفتم. این پطرس مقدس
 بود که از دهان من حرف می زد!

تربیز سیوس ناگهان از خواب پرید و دید چادری که او و آوینوس زیر
 آن خوابیده بودند، بلرزه در آمده است. دقیقه ای بعد دو سناتور خود را
 در زمینی که آفتاب بهمه جایش پهن شده بود یافتند و دیدند در اردوگاه
 جنب وجوش تب آلودی حکم مرماست.
 آوینوس که بسیار متغیر شده بود گفت: «راستی هونها توجه خاصی
 به مهمانان خود دارند!»

تربیز سیوس جواب داد:

- مثل اینست که آنان آماده حرکت می شوند. نگاه کن نصف بیشتر
 چادرها را فرود آورده اند.

اردوگاه غرق فعالیت بود. هونها به عجله و دقت مسافرین کهنه کاری
 اسباب و اثاثه خود را جمع آوری و باربندی می کردند.
 آوینوس به بهت و حیرت تمام گفت:

- خدا بیا رحم کند! اگر خیال حمله بروم را داشته باشند، زودتر

از ما در آجا خواهند بود. از شهر عزیز ما چه برجای خواهد ماند؟

تربیز سیوس به تشویش و نگرانی بسیار دور و برش را نگرست و
 و گفت:

- من جز این بربرها چیزی نمی بینم. آیا از فرستادگان روم تنها ما

زنده باقی مانده ایم؟

- اگر آنان جرأت کرده باشند پاپ را بکشند باید منتظر باشیم که

هزودی نوبه ما هم برسد.

- دیروز پیش از اینکه ما را باینجا بیاورند من چله را دیدم که

وارد چادر آتیا شد.

- آیا از آنجا زنده بیرون آمد؟ نکند جرأت و شهامتش نتیجه شومی برایش داشته باشد.

تریژیسیوس به خوشحالی تمام بانك زد:

- آه بین داردمی آید! ارا بهای دیگری هم بدنبال دارد. من ارا به خودمان راهم می بینم.

- عجله کنیم چون مثل اینست که اسکورت هونها خیلی عجله دارد.

تریژیسیوس برای سلام کردن به لغون اول چند قدم پیش رفت اما فرمانده اسکورت فرصت انجام این فکر را باو نداد. دوستانو ربیک چشم بهم زدن به ارا به خود کشانیده شدند. البته نه به احترام بلکه بتندی و سرهت! و کاروان فرستادگان بیدرنك حرکت کرد.

بزودی ارودگاه هونها و بعد سواحل رود مینسودر پشت تپه ای از نظر آنان ناپدید شد.

تریژیسیوس آهسته گفت:

- از چه راهی مارا می برند؟ این همان راهی نیست که ماموقع آمدن باردوگاه هونها آمده بودیم. تا بحال باید یکی از سه اردوگماه هونها را پشت سر گذاشته باشیم!

اما چون دیدند یکی از سواران اسکورت گوش بحرف های آنان خوابانیده است، تریژیسیوس ساکت شد. ناکهان فرمانده سواران هون فرمانی داد که همه سواران عقب گرد کردند و ارا بها را ترك گفتند. سپس دريك چشم بهم زدن دورهم جمع شدند و در میان طوفانی از گرد و خاک به سمت پشمال تاخفتند.

تریژیسیوس فرمانداد ارا به را نکه دارند و سعی کرد موقعیت آن محل را تشخیص دهد. او گفت:

- سابقا من اینجاها را خوب می شناختم، اما بعد از اینهمه ویرانی پیدا کردن راه ممکن نیست. آه! چرا این راهی است که بروم منتهی میشود.

پاپ در ارابه خود به خواب عمیق فرورفته بود ، او بسیار خسته بنظر می رسید . دو سنا تور بر غم حس که حکای شدیدشان تصمیم گرفتند اورا بیدار نکنند . کلوران دوباره بسرعت و سر صدای بسیار در جاده به حرکت درآمد ناگهان مسافران سواری را دیدند که تگ و تمها اسب می تاخت و کلاه خود و زرهش در پر تو افتاب می درخشید ، تریژسیوس فریاد زد :

- رومی آیاما از اراضی اشغال شده بیرون آمده ایم ؟

سوار هم بنوبه خود چهار ارا به را دید ولی چون از آن فاصله تشخیص نمیشد داد که رومی اند یانه به تردید و احتیاط پیش آمد .

تریژسیوس بصدائی رعدا سا به ارا به رانان دستور داد تا ارا به ها را نکه دارند چون چشم سوار بک با تریسن افتاد ، مستقیما بطرف ارا به او رفت و به لحن خشک نظامی ارتریژسیوس پرسید :

- کیستی و از کجایم آئی ؟

تریژسیوس که از بی حوصلگی دلش باد کرده بود گفت ،

- تریبون جوان ! من سنا تور تریژسیوس و همراهم سنا تور اوینوس فرستادگان امپراطور به پیش آتیلا هستیم . حالانوهم می توانی بنا سلام بدهی و اسمت را بگوئی .

- تریبون مارسلیوس از لژیون بیست و دوم . نخستین لژیونی که از خبر بزرگ اطلاع پیدا کرد ،

- کدام خبر بزرگ ؟

- عقب نشینی هونها . آنها از هر طرف عقب نشینی میکنند . من از سعادت کل فرمانده سپاه آئه سیوس می آیم که بمن گفت آنان بشمال بر میگردند خبر نداشتید ؟

تریژسیوس لبخند تحقیر آمیزی زد و گفت :

- خوب تریبون جوان کمی فکر کن ! من بتو گفتم که ما فرستادگان امپراطور به پیش آتیلا هستیم . تو چطو به قنلت نرسیده که چگونه ممکن است ما از عقب نشینی هونها آگاه نباشیم و حال آنکه این عقب نشینی در سایه رحمت ماصورت مسکیرد .

تریژسیوس تریبون جوان را مات و مبهوت در آنجانهاد و بعد از آنکه

چشمک دوستانه‌ای به‌مراه خود آوینوس زد که برای نخستین بار بعد از حرکت
بسوی هونهارته دل می‌خندید فرمان حرکت داد .

☆*☆

روم بسی زودتر از مراجعت فرستادگان امپراطور از حیرت خوش باز-
گشت هوسها اطلاع افت . شادی و سرور زاید الوصفی قلوب ساکین آن شهر
را که دورگشتن بلای هونها را نتیجه شایستگی و کاردانی پاپ میدانستند
فراگرفته ود . در کوجه‌ها مردم دسته دسته کشتی‌ها را که از این محسوبیت
زاید الوصف متعاش گشته بودند روی دوش خود حمل میکردند و با کمال
بی‌اعتنائی سر برآمی که آنان را به احلال نظم متهم می‌ساختند عقب
می‌زدند . حتمی دستهای از گارد مغرور پلاتن را با کمال بی‌میلی و نارضایتی
فرمانده‌شان به میکده‌ای کثیف کشاندند و آنان را با چار کردند که بسلامتی
پاپ شراب بنوشند آنانهم از خوردن شراب خودداری نکردند .

این حوادث کوچک به‌چوجه شادی و مسرت عمومی را بهم نژده به
عکس کمال و ضح و آشکار بود که مردم بعد از مدت‌ها در خوف و وحشت
بسر بردن احیای ۴۰۰ مرد اعصاب و تفریح دارند . همه با کمال بی‌صبری در
انتظار برگشت پاپ محبوب خود بودند و مدتی بود که عده‌ای داوطلب
مراقبت و دیدن سانی در دروازه‌های شهر و حتی مزارع اطراف شده بودند .
رومان در نظر داشتند پیشوار باشکوهی از پاپ اعظم بکنند . البته
برای او مراسم ورود پرچاللی که بارها روم برای سرداران فاتح خود برپا
کرده بود . تهیه می‌شد . رومیان حتمی نام بعضی از سرداران فاتح خود
را که با سمل ارعومی و ارا به‌های زرین ، در حالیکه شاهان اسیر وحشیان
را پشت سر خود می‌کشانیدند و لژیونرها از عقب آنان می‌آمدند و به
قاه قاه خنده مسخره و ریشخندشان می‌نمودند ، بکلی فراموش کرده
بودند . پیشواز پدر مقدس می‌بایست کاملاً با پیشواز آن سرداران فرق
داشته باشد . این پیشواز نه شامل رژه نظامی بود و نه تفریحات مستانه .
بامدادی دیده دران اعلام کردند که ارا به‌های هیئت فرستادگان از دور
دیده میشود .

مردم شهر دسته‌جمعی به دروازه‌های شمال شهر شتافتند. به‌حضرات این‌که ارابه پاپ پیدا شد هلهله تخسین بآسمان رفت. جوانان به سوی ارابه دویدند، اسپان آنرا بازکردند و خود بجای آنها قرار گرفتند. دسته‌های زنان و کودکان سرودخوانان و گلریزان ارابه را در میان گرفتند. جمعیت چنان انبوه بود که هیچ مقام رسمی نتوانست خود را بدفتر ستادگان برساند ملتزمین رکاب پاپ در میان صفوف بهم‌فشرده جمعیت بهیچان آمده که در مسیر پاپ زانومی زدند و با فریاد زنده باد و هلهله خود گوش فلک را گرم می‌کردند، آهسته و آرام پیش می‌رفتند.

لغون اول با اینکه بسیار خسته بود مرتباً لب‌خند می‌زد و می‌گفت: «فرزندان من!.. اولاد عزیز من! ۴۰۰ و آنان ابرکت می‌بخشید! راستی این بار گشت، بازگشت پدری به میان اولاد خود بود ۰ ساعتی بیش طول کشید تا پاپ به کاخ خود رسید و چند بار ناچار شد به ایوان کاخ بیاید و جمعیت را که مرتباً تقاضای دیدارش را می‌کرد برکت بخشید!

امپراطور فرمان ده روز تفریح و خوشحالی برای عموم مردم صادر کرده و اعلام داشته بود که در مراسم دعای سپاسگذاری که در مقبره پطرس مقدس بعمل خواهد آمد، شرکت خواهد کرد. مردم در انتظار فرا رسیدن آن روز می‌خواستند بدانند پاپ چگونه موفق شده است آنیلا را وادار کند تا سپاهیان را از ایتالیا عقب بکشد و چون کسی خبری از این موضوع نداشت داستانهای متعددی در این باره بین مردم شایع بود. مردم می‌گفتند که سخنان زیر در ملاوات پاپ و امپراطور بین آن‌دو رد و بدل شده است.

- پدر مقدس من چکاری میتوانم برای شما بکنم؟

- بدها مثل مسیحی تمام عیاری زندگی کن!

- شما کار غیر ممکنی از من می‌خواهید!

- آیا من با اجات شما این کار نکردم؟

هر چند که بعید نبود لغون اول چنین سخنی گفته باشد اما احتمال زیادی هست که این داستان ساحکی باشد. چیزی که صحت دارد اینست که پاپ امپراطور را وادار کرد دستور دهم جسمه ژوپیتو کاپیتولینوس را ذوب کنند و از آن جسمه پطرس مقدس را بسازند.

در روز دعای شکر گذاری هنگامیکه پاپ پائولوس اول مقبره نهاد فریو تحسین از جمعیت برخاسته اما اوقیانه گرفته ای داشت زیرا خوب می دانست که مهلتی بیش نگرفته است و خطرات دیگری بزودی کلیسا و امپراطوری را تهدید خواهد کرد. ناگهان جمله یکی از مریبانان را بیاد آورد که گفته بود: «کشیش بهیچوجه کار شخصی ندارد» کار او عبارت از اجزای مشیت الهی است» و آنگاه با قلبی راحت از آستانه مقبره پطرس مقدس عبور کرد. در حین عبور او شیپورهای سیمین در فضا طنین انداز بود»

فصل پنجم

آتیلا در ضیافت بزرگی که بمناسبت جشن ربه النوع «مادیان» برپا شده بود، رسم خود را که در مهمانیها جز آب نمی نوشید . بهم زد . او معمولاً از شرکت در اینگونه مجالس باده پیمائی که در آنها باغریوهای مستانه و آوازه‌های یکنواختی مرتباً کارهای بزرگ جنگجویان از بین رفته رامیستودند کناره می گرفت . لیکن این بار فکر کرده بود که شرکت در آن ضیافت ضروری است .

پس از عقب نشینی ناگهانی از روم ، نارضايتهاي شدیدی چه در میان هونها و چه در میان متحدین آنان ، بخصوص ژرمن ها پیدا شده بود . تورنژیها هم بهوبه خود در پرداخت خسراج مقرر تعلل می ورزیدند . لشکر کشی ای تنبیهی برای سرکوبی آنان و چشم زهر گرفتن و بجای خود نشان دادن دست نشانندگان ضروری بنظر میرسید . اما پیش از هر کاری لازم بود زمام امور هونها را بدست گیرد . آتیلا میدانست که از پنج ماه باینطرف کمی لاپالی و بی اراده شده است ؛ چند هفته از اردو گاه دور بود و در جنگلهای انبوه اطراف رود دانوب به شکار خرس و گریک و بیروقت میگذرانید .

با وجود این بهیچوجه از مجالست با زنان متعدّدش غفلت نه میورزید . هنوز کوچکترین نقصانی در حدت و حرارتش راه نیافه بود ، اما راستش این بود که آن زنان برای اوزیاد خوشایند و لذتبخش نبودند . خانه او همیشه پر بود از دختران شاهان و شاهدخت های اسلاو ، توتون و یاجر کسی که در زیبایی و جمال شهره آفاق بودند ، اما در نظر او هیچیک از آنان قابل

مقایسه باشاهدخت هونوایان بود و نمیتوانست وارثی برای او بزاید که بعد از مرگش لیاقت فرمانروایی بر سر تاسرجه-ان رداشته باشد. اودمی نه میتوانست فکر جوانی را که با ما و با مرگ و حشمتناکی از میان رفت، از سر بدر کند. دائماً نگاه مفرور و اطوار دلیرانه اودم نظرش می آمد، نگاه و اطواری که خود او هم نتوانسته بود از تحسین آن خود داری کند. چطور نتوانست حدس بزند که او از نسل و خون خودش است؟ اما تفکر به گذشته چه فایده ای دارد؟ الاک، چنگیز و ایرناک بعدها درباره جانیشینی او با هم مشاجره خواهند کرد، سر نوشت را تغییر ننوان داد.

او برای اینکه این افکار را از سر خود براند، پیاله ای چند پیایی پر و خالی کرد. شراب خوبی بود و آتیلا با خود فکر کرد که بیهوده سالها از خوردن آن خودداری کرده است.

پس او نه زه زیوس کجایود؟ آه بلی ما موریت، جاسوسی در شرق داشت آتیلا یقین داشت که آن یونانی زیرک اخبار گرانبهایی برای او خواهد آورد، در حقیقت او را بیشتر برای این بمأ موریت فرستاده بود که از خود دورش کند و از سر سوالاتش راحت شود که دائماً بستوهش می آورد که. «آتیلا! پدر کوچک! چرا اینکار را کردی؟ چرا فلان کار را نکردی؟ چرا در عین پیروزی باین عقب نشینی دست زدی؟» منطق کذائی او قادر به درک ساده ترین حقایق، مثلاً قدرت پورونپود، ۰۰ اگر او خیر آورد که امپراطوری شرق متزلزل است، ممکن است در صدد حمله بآن کشور بر آید، ۰۰ پیر مرد مخوف با ویش بینی کرده بود که اگر بروم حمله کند خوش ریخته خواهد شد، اما از قسطنطنیه که حرفی نزده بود.

آتیلا دوباره پیاله خود را پر کرد و لاجره بسر کشید. ناگاه بیاد دختر جوانی افتاد که نامه هونواریا با او آورده بود و دستور داده بود او را در اسارت نکه دارند. بطور میهمی بیاد آورد که او دختر موبور و ظریفی بود، اما دیگر بهش از این چیزی از او بیاد نداشت، ۰۰ چون بیش از یک نگاه سرسری با او نبینداخته بود. یکمرتبه فکری بسرش زد: «دستور میدهم امشب او را با طاق من بیاورند. ۰۰ با هم درباره هونواریا حرف میزنیم و اگر خوشگل باشد، دیگر بهتر، ۰۰۰۰»

آتیا خادمی را صدا کرد و چند کلمه در گوش او گفت و بعد دوباره
بمیخواری پرداخت . راستی شراب سرخ خیلی بهتر از شراب سفید است ،
این آب لعلگون آدم را بیدار آتش سیال می اندازد ،

ناگهان پیلزال جلو او سیز شد . بنظر ناراحت و موشوش و مرددمی آمد .

- آتیا ، پدر کوچك ، میتوانم سوال کوچکی از تو بکنم ؟

- پیلزال پسر کوچك ، حرفترا برن !

- کی دوباره چنك خواهیم رفت ؟

آتیا دمی مردماند بعد چشم باطراف خود گردانید و دید همه

روسای قبايل منتظر جواب او هستند .

- پیلزال ، بزودی ، خیلی زود .

- هلهله شادی و وحشیانه ای ؛ نظر زوزه گر کافی که شكا و ادب برابر خود
به بیفتد ، از جمعیت برخاست . آنلا بلند شد و بطرف دررفت . موقعی که از
برابر فرماندهان و روسای قبايل که با کمال احترام در برابرش خم میشدند
میکندشت با بعضی از آنان چند کلمه حرف زد . این چند کلمه لطف بزرگی
بود و کسانی که باین افتخار نایل میشدند دلشان از غرور و شادی سرشار
می شد .

پس او دریافت که هونهای او فکری جز رفتن بچنك در سر ندارند . برای
آنان شرق یا غرب فرقی ندارد همینقدر بمیدان بیکار بشتابند و از مبارزه و قتال
سرمست بشوند و غرق لذت گردند برایشان کافی است چنك غایت آمل و مایه
حیات آنان بود ! آنان خود را گرک مسا نکاشتنند و حال آنکه عده ای سگ وحشی
بودند که در زیر ضربات تازیانه او بخیواری میزیستند ، تنها او بود که نقشه
بزرگی در سر داشت .

تصرف جهان ، تسلط یافتن بر همه جای آن و بعد درهم کوبیدن و نابود
کردن آن ! کسی در عملی شدن طرجهای او تردیدی نداشت حتی بیرمرد
مخوف که با سحر و جادوی شومی ثمره فتوحاتش را از چنگش بدر آورد .

با این اندیشه ها به برابر اقامتگاه خود رسید . آنجا سخ دقواره ای بود
که از چوب ساخته بودند و خراج بیست شاه در اطراف آن رویهم انباشته
شده بود در آنجا نه طلا بکار رفته بوده مرم . پایتخت آتیا از کلیه های محقر

و چادرهای کوتاهی تشکیل یافته بود ،

ایستاد و دستش را به پیشانیش نهاد بنظرش آمد که کاسه سرش میخواید
بترسد ؛ « راستی شراب خوب و کیرائی بود شراب حتماحون خدایان است
مسیحیان همچو حرفهائی میزنند حتماحون لا ابن دحتر رومی دراطاق منتظر
من است چرا گفتم او را با نجا بپسند ؟ دیگر درلم نمیخواید راجع به هونوریا
حرف بزنم »

آتیلا با قدمهای سنگین وارد اطاق حواب خود شد . دختر جوان را
دید و شناخت . او دختری موبور و زیبا ، بسیار هم زیبا بود اما چرا از اوزده است
چرا بلند نمی شود با و سلام کند ؟ شاید او هم مانند همه زنان در حضور او دچار
وحشت شده است «

- بلند شو !

چون دختر ك بلند شد ، آتیلا نزد كش رفت و برای اینکه روی او را
بهتر ببیند خم شد . اما نیروی نامعلومی او را عقب زد . او در عمر خود نه چنین
صورتی دیده بود و نه چنین نگاههائی دختر در حلسه فرورفته بود و بنظر میرسید که
محو تماشای رویای دوری است . آتیلا ، اختیار عقب رفت و چیزی جز يك دیوار
خشن یخته ای در برابر خود ندید . اضطراب بداش نشست ؛ « این دختر حتما
بیمار نیست آدم بیمار چنین قیافه شاداب و زبانی نه می تواند داشته باشد قیافه اش
به قیافه آن بیزمر دم خوف شباهت دارد . » آتیلا با خود اندیشید که این دو موجود
عجیب بر ضد او توطئه کرده اند توطئه کرده اند که او را ، آتیلا را که آدم حتی حیوان
هم حساب نمی کنند ، از ورود به بهشت اسرار آمیزی که در برابرش بود مانع شوند
» نه چنین تحقیر و توهینی را نمی شود تحمل کرد . این سحر و جادو زیاد
طول کشیده است . يك ثانیه بعد این دختر ك در بغلم تضرع و التماس خواهد
کرد « با وجود این جرأت نکرد با و نزدیک شود . هاله سحر آمیزی او را
احاطه کرده بود و آتیلا قادر نبود از آن ر دستود .

دست بقبضه شمشیرش برد و فوراً احساس کرد که قلبش ضربان عادی خود
را از سر گرفت . خنده بلندی کرد و از اطاق بیرون رفت . هونهادراستپ در
پرتو مشعلها سرگرم عیش و نوش بودند .

- آهای فرزندان من !

ناگهان سروصداها فروخواید و نگاه‌ها بسوی او دوخته شد .
- پسران من ! فردا دوباره براسبان خود می‌نشینیم . هدف و مقصد ما
روم است !

هلله عظیمی با آسمان پرستاره بر شد . « آتیلا . آتیلا ! زنده باد
آتیلا ! »

« بقیه کارها را پیلزال روبراه می‌کند . همین امشب پیکها برای
خبر دادن بقایل دیگر ، بمتحدین و بدست نشانندگان ماحرکت می‌کنند
حالا باید کار این دخترک شیطان را ساخت . »

برگشت ، در اطاق خوابش را بشدت باز کرد و بعد آنرا بضرپ لگد
بست . دخترک جوان که همچنان زانورده بود از جای خود تکان نخورد
آتیلا قاه‌قاه خندید و برای گرفتن او پیش رفت ، . . .

ناگهان سوزش شدیدی در پشت کردن خود احساس کرد . صدای
وحشت انگیز و افزایش یابنده بهم خوردن اسلحه بگوش رسید ، صاعقه‌ها
آسمان را خطی خطی می‌کرد . دریای آتشی جلو چشمش موج میزد . بعد مفاکی
سیاه و شبی تیره او را در خود فروبلعید ، زانوانش سست شد و بزمین در غلطید

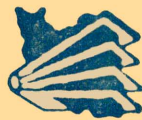
فردای آن روز موقعیکه آفتاب کاملاً بالا آمده بود ، پیلزال خادم
وفادار آتیلا که از بیرون نیامدن اربابش مضطرب شده بود ، خود را بدر
اطاق او رسانید . بدر اطاق زد . چون جوابی نشنید ، دوباره آنرا کوبید .
بعد دیوانه وار بانگ بر آورد و کمک خواست . | در را ازجا کنند . آتیلا
روی تخت خوابش در غلطیده بود و سرش تقریباً بزمین می‌رسید .
او مرده بود . چشم سر بازی در آن اطاق بزن جوان ناشناسی افتاد
و یقین کرد که آن زن شاه رادر خواب باخنجر کشته است . اما بعد ها فهمیدند
که آتیلا در نتیجه يك خونریزی مغزی در گذشته است . ریه‌هایش پر از خون
بود و کوچکترین زخمی در تنش دیده نه می‌شد

امیر اطوری هونها پس از مرگ آتیلا مدت زیادی نپائید . سه پسر او
الاک و چنگیز و ایرناک در لشکر کشیهائی که برای سرکوبی دست‌نشانندگان

یاغی خود کردند ، یکی بعد از دیگری کشته شدند . قبایلیکه دست آهنین
آتیلا جمع و متحدشان ساخته بود هر يك بطرفی پراکنده .
دنیا دوباره نفس راحتی کشید .

پایان

بها ۸۰ ریال



از انتشارات بنگاه مطبوعاتی کومبرک

چاپخانه زندگمی

۱۳۲۹